

نام کتاب : پرچین عشق

نویسنده : ناهید شمس

« کتابخانه مجازی تک سایت »

[WWW.TAK-SITE.IR](http://WWW.TAK-SITE.IR)



## فصل 1

سالهاست که پرنیا چند جمعه در میان به همراه پدر بر سر مزار مادرش می‌آید. فاتحه ای میخوانند و بعد از اینکه سعید سالاری یعنی همان پدر پرنیا لحظاتی چند به دور دستها مینگردد و گاهی نم اشکهایش را با پشت دست پاک میکند و زمزمه هایی با کسی که سالهاست در زیر خروارها خاک خوابیده است میکند بلند میشود و با پشتی که معلوم است از نامردمیهای زمانه خسته شده است دست پرنیا تنها یادگار عزیز از دست رفته اش را میگیرد و به همراه هم از قبرستان خارج میشوند.

بارها پرنیا کنجکاوانه از پدرش میپرسد، پس پدر کی میخواین به سوالهای بی جوابم پاسخ بدین؟ چرا پرده از راز مهر زده زندگیتون بر نمیدارین؟ بخدا فکرهای جور واجور دست از سرم بر نمیداره! دارم دیوونه میشم. باور میکنی پدر؟ شاید فکر میکنین هنوز بچه ام و نمیتونم حرفهاتون رو درک کنم؟ پدر همانطور که گوشه سیبل خاکستری و مردانه اش را میچود و به چشمهای دخترش که حال هر روز بیشتر از روز قبل شبیه به چشمهای سیاه و زیبای مینا میشود نگاه میکند و میگوید: نگران نباش دخترم، فکر میکنم به روزی که قولش رو دادم نزدیکتر میشویم خودتو آماده کن همین روزها خبرت میکنم تا صندوقچه مهر و موم شده ی اسرارم رو برات بگشایم. شاید که از دل نگرانیهایت کاسته شود!

لبخند رضایت بخشی کنار لبان قلوه ای و زیبای پرنیا مینشیند و با خود میگوید: خدای من... هر چه زودتر آن روز موعود رو برام برسون، میخوام از مادر بدونم از گناهی که مرتکب شده اما پدر اونو بی گناهی مظلوم میخواندش! میخوام بدونم چرا طلوع و غروب زندگیش جاده ای کوتاه و تاریک بوده و بس و بالاخره... آن روز صبح پرنیا مثل هر جمعه ای که با پدر قرار داشت زودتر از خواب بیدار شد، صبحانه بردیا و همسرش بهنام را آماده کرد و با عجله به پارکینگ رفت و ماشین را خیلی بی سر و صدا به خیابان آورد. فاصله خانه اش تا خانه پدر بیشتر از چند کوچه نیست اما دیرش شده ساعت کمی از قرار و مدارشان گذشته است. در پارکینگ را بست، اتومبیل را تند و سریع روشن کرد و راند.

سعید سالاری! سالهاست که در این خانه بزرگ تنها زندگی میکند خانه ای بزرگ و قدیمی در یکی از کوچه های پهن و بلند محله شمیران! کوچه ای که درختان سر به فلک کشیده و دست در گریبان یکدیگر انداخته اش گویای قدمشان است. البته سعید در این خانه یا به روایتی در این باغ تنهای تنها نیست. شهربانو با شوهرش حاج باقر در طرف دیگر این باغ نه چندان بزرگ اما زیبا و با صفا زندگی میکنند! سعید از همان روزی که فهمید باید در این خانه به تنهایی زندگی کند این قسمت از باغ را ساخت و از حاج باقر و زنش خواست برای همیشه با او زندگی کند. سعید میخواست وجود آنها گذرد زندگی را برای او آسان و راحت کند. این زن و شوهر در واقع خانه زاد خانواده سالاری هستند. پدر و مادر حاج باقر سالیان سال وفادارانه به پدر و مادر سعید خدمت کرده اند و حاج باقر و همسرش شهربانو در این روزهای تنهایی هم پای سعید سا لاری هستند و او را لحظه ای تنها نمیگذارند. حاصل زندگی حاج باقر و شهربانو دو دختر است که هر دو به خانه بخت و اقبالشان رفته اند. آنها هر از گاهی روزهای تعطیل همراه همسر و فرزندانسان به دیدن پدر و مادر شان می آیند و خانه غمزده و ساکت کوی شمیران را شور و حالی میدهند سعید در این روزها روی صندلی روبروی حیاط مینشیند و خود را در دنیای بی آلایش و معصوم بچه ها غرق میکند.

در پس پرده سیاه چشمانش دنیایی حرف انباشته شده است ولی هیچکس تا کنون نتوانسته است حرفهایش ، حرفهای تلنبار شده دلش را بخواند .

پرنیا ماشین را در کنار حیاط خانه متوقف میکند . حاج باقر که سحر خیزی جزء لاینفک زندگیست است در را باز میکند و با صورتی که همیشه خنده مهربان و پدرانهاش زینت بخش آن است گفت : سلام خانوم ! امروز کمی دیر اومدین؟! آقا از اومدنتون حسابی نا امید شده بودن . پرنیا خندید و گفت : علیک سلام حاج باقر سحر خیز ! هم تو میدونی هم آقا ، اگه سرم بره جمعه ای که با هم قرار داریم رو فراموش نمیکنم . آماده کردن صبحانه بردیا و بهنام کمی وقتمو گرفت . خوب حالا آقا کجاست ؟ پس چرا نمی آن ؟ هنوز حرف پرنیا تمام نشده بود که قامت بلند و استوار سعید در چارچوب در نمایان شد طبق عادت همیشگی دست چپش در جیب شلوارش و دست راستش به عصای خوش تراش و گران قیمتش بود با وجود اینکه سن و سالی را سپری کرده است ولی هنوز جذابیت و تیپ مردانه اش را نمیتوان انکار کرد . پوست گندمگون و بینی که قوز نامحسوسی در قسمت فوقانی دارد چهره اش را مردانه تر نشان میدهد ، از زمانیکه خیلی جوانتر از حالا بود سیل سیاه و پر پشتش که حالا دیگر خاکستری شده است پشت لبانش خودنمایی میکند . او هر وقت در افکار دور و درازش غوطه ور میشود گوشه سیلش را به دندان میگذرد و ساعتها در همین حالت باقی میماند . سعید اما از قد و قامت بسیار ورزیده و مردانه ای برخوردار است شانه های پهن و ستبرش ، بازوهای ورزشکارانه و محکمش همیشه او را از هم سن و سالانش متمایز کرده است چه در جوانی و چه حالا که به دوران کهنسالی و یا به قول خودش به آخر خط رسیده است . چه روزهایی که پرنیا دل به دلش داده بود و پا به پایش برای آنچه که او را میسوزاند و میگریاند گریسته و سرش را روی شانه هایی که بهترین پناهگاه سر در گمیهایش است گذاشته و در آنجا گمگشته هایش را جستجو میکرد .

سعید عصایش را سه بار روی زمین زد و گفت :

حاج باقر ، خوب دختر منو به حرف گرفتی بهتر است بقیه درد دلها تو بذاری برای وقت مناسبتر .

حاج باقر با تعجب نگاهی به پرنیا و بعد به سعید انداخت و گفت : من آقا ...؟! والله بنده هم همین الان اومدم اتفاقا میخوام صداتون بزنم که خودتون تشریف آوردین ! داشتیم به خانوم میگفتم که دیر کردن و شما از اومدنشون نا امید شدین ! او بعد درحالیکه در ماشین را باز میکرد ادامه داد : حالا آقا تا دیرتر از این نشده زودتر سوار شین ! حاج باقر همانطور که به سعید کمک میکرد تا سوار ماشین شود گفت : آقا یادتون نره سلام منو هم به مینا خانم و بعد از اون همه اموات برسونید !

این سفارشی بود که این پیرمرد مهربان و دوست داشتنی همیشه موقع رفتن آنها به قبرستان میکرد .

این سفارشی بود که این پیرمرد مهربان و دوست داشتنی همیشه موقع رفتن آنها به قبرستان میکرد .

وقتی حاج باقر از نشستن آقای خودش اطمینان پیدا کرد ، در را بست و با سرعت به حیاط بازگشت ، دسته گل سفیدی را که طبق معمول سعید شب قبل از رفتن به مزار مینا آماده میکرد و سینی حلوائی را که شهربانو آن را با سلیقه آماده کرده بود ، در عقب ماشین جای داد ، بعد از آن پرنیا بدون معطلی پا را روی پدال گاز فشرد و با سرعت هرچه تمامتر از کوچه به خیابان پیچیده از سرعت نا به هنگام اتومبیل سعید ترسید دستش را به داشبورد ماشین گرفت و گفت :

پرنیا جان میخوام زنده ام به امام زاده عبدالله برسه نه جنازه ام !

پرنیا سرعت ماشین را کمتر کرد و رو به گذرش کرد ، نرم و آهسته گفت : خدا نکنه یه مو از سر شما کم شه پدر عزیزتر از جانم ... اخی میدونید که من حالا حالا با شما کار دارم ... به روی چشم سرعت ماشین رو هم کم کردم . حالا با خیال راحت و بدون دلهره به صندلی تکیه بدین و از هوای روح انگیز سحر گاهی لذت ببرین ! سعید درحالیکه میخندید گفت : خنده داره ؟ خانوم میگه هوای سحر گاهی ! به نظر من که بهتره بگی هوای دم ظهر پرنیا خانوم !

حالا خوبه که من همیشه سر وقت حاضرم ... یه بار دیر کردم که اونم شما دارین رسوای عام و خاصم میکنید پدر ! سعید درحالیکه هر دو دستش را به هلال عصایش تکیه داد نگاهش را به جاده بی انتهای رو به رویش دوخت با خود فکر کرد : چقدر خندیدن ، حرف زدن حتی به جرات میتوانست بگوید نفس کشیدن پرنیا روز به روز بیشتر شبیه مادرش مینا میشود . آهی از اعماق وجودش کشید ، آهی که سوزش اعماق وجودش را بیانگر بود درحالیکه سرش را به صندلی تکیه میداد آرام و شمرده گفت :

میدونم که میدونی روزهای دیدارم با مینا از مهمترین ساعات زندگیم به حساب میاد و بازم میدونم که میدونی روزها و هفته ها را به امید رسیدن به اون سپری میکنم ... نه شاید تو حتی ندونی که جدائی از تنها گل زندگیم مینا منو از درون شکسته و به تباهی و نابودی کشونده ...

پرنیا حرف پدرش را برید غمگینانه نگاهش کرد و گفت : یعنی میخواین بگین مادر تنها گل زندگیتون بوده ؟ پس من چی ؟ ... میشه بگین من کجای زندگی شما جای داشته و دارم ؟

سعید گونه دخترش را نوازش کرد و جواب داد : تو تنها نقطه امیدم برای ادامه زندگی خالی و بدون روحم بوده و هستی ، اگه ، ... راستش پرنیا اگه وجود تو نبود بعد از مادرت یک روز ... بله ... حتی یک روز دل به این زندگی نمیدادم ، تو تنها کسی هستی که تونستی به من قدرت ادامه این راه دشوار ور بدی عزیزم ... دختر خوبم من دستمو به دست تو سپردم و دوباره ایستادن و دوباره قدم برداشتن رو با تو آموختم . همه اینها رو تو میدونی ، پرنیا جان هفته هاست که دارم با خودم کلنجار میرم ، میدونم وقتش رسیده اما نمیدونم چرا هر بار که میخوام زبان بگشایم تردید و دو دلی مثل خوره به جونم چنگ می اندازه ! نمیدونم میتونم پرده از سر درونم بردارم و ناگفته ها را برات بگم یا نه ؟ از یه طرف میترسم گردونه زمون مهلت موندنو ازم بگیره و قبل از اینکه لبام به سخن گفتن باز بشه ، سکوت جاودانگی به سراغم بیاد و تو رو با یه دنیا سوال و تردید تنها بذارم ، از طرف دیگه میترسم تو یارای موندن و شنیدنو نداشته باشی . میترسم در نیمه راه شنیدن منو در کوچه و پس کوچه های خاطراتم تنها بذاری و بری ... پرنیا بی پرده بهت بگم احساسم به من میگه مهلت چندانی ندارم بنابراین میخوام به سوالاتی که از کوچیکی تا الان ازم میکردی جواب بدم هم تو رو آسوده خاطر کنم و هم خودمو از حرفای انباشته شده ی درون سینه ام خالی و سبک کنم . پرنیا بغض سنگینی که در گلویش راه گم کرده است را فرو میدهد به نیمرخ پدر نگاهی دلسوزانه می اندازد . خستگی و ناامیدی در تک تک چین و چروکهای صورتش خانه کرده است . پرنیا با صدایی که گویی از ته چاه خشکیده به گوش میرسد میگوید :

پدر خواهش میکنم ، حرفهای نا امید کننده نزنید ! شما حالا حالاها باید بمونین و باشین شما باید باشین من و بردیا به تکیه گاه محکم و استواری مثل شما نیاز داریم ! تموم دار و ندار من از همه دنیا فقط شما هستید . چطور دلتون میاد خاطر منو پریشون و افسرده کنین .

سعید به خودش اومد سعی کرد لحن صدایش را تغییر دهد و بنابراین با صدایی که شادی و نشاط در آن آمیخته بود خنده ای ساختگی کرد و گفت : نه پرینا جان ... نه بابا اصلا منظورم ناراحت کردن تو نبود من تا بردیا رو داماد نکنم دست توی دست عزرائیل نمیذارم تو از حالا مطمئن باش عزیز پدر ... لعنت به من اصلا نمیدونم چطور شد این حرفارو زدم راستش شاید از دلتنگی و یا نمیدونم ... اصلا بهتره بگذریم سعید مکث کوتاهی کرد او دوباره رو به پرینا کرد و ادامه داد :

در ضمن عزیزکم ... این شتریه که دم خونه هممون میخوابه ، به قول معروف دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره ... یادت باشه که خدا بهترین و محکمترین تکیه گاه برای همه انسانهای بی پناه و درمانده اس . در ضمن به لطف خداوند تو دارای همسری خوب و مهربان هستی که در همه حال همراه و همدل توست پس کم لطفی نکن و نگو از تموم دنیا فقط و فقط منو داری و بس ! بهتره بیشتر دل به بهنام و بردیا ببندی !

من که گله ای از بهنام ندارم منظورم اینه که نه مادری ، نه خواهری ، نه برادری نه عمو و نه خاله و دائی ... هیچکس و هیچکس رو ندارم که دلم به دیدارشون خوش باشه فقط وجود شماس که منو به گذشته پیوند میده و گرنه اصلا قصد ناشکری ندارم برعکس همیشه از اینکه خدا بهنام رو سر راهم قرار داد اون رو شکر میکنم . شاید بتونم به جرات بگم که وجود اون و خانواده اش برای من و بردیا موهبت الهی است و من قدر این شانس زندگیمو میدونم .

با رسیدن به مقصد پرینا ماشین را نگه داشت و پیاده شد قبل از اینکه در سمت سعید را باز کند تا در پیاده شدن کمکش کند عمو یحیی که پیر آن قبرستان شده بود و همیشه در یک دست آب پاش پر از آب و در دست دیگرش جاروی کوچکی به چشم میخورد به کمک پرینا شتافت در ماشین را باز کرد و دست سعید را گرفت و بلند بلند گفت :

به به ... باد آمد و بوی عنبر آورد . سلام ... سلام بر آقای مهندس خودمان فکر نمیکردم امروز دیگه پیداتون بشه ، فکر کردم شاید کاری ، چیزی براتون پیش اومده اما ته دلم گواهی میداد حتما می آین آخه دیگه امروز وقتش بود . سعید سینه اش را صاف کرد و با شادی کودکانه ای گفت : سلام بر عمو یحیی ... پیر مرد همیشه خندان ...

عمو یحیی اجازه نداد سعید حرفش را ادامه دهد و با خنده گفت : خنداندی ما را آقای مهندس ! پیر مرد خود خودتی . میبینم که شما عصا به دست دارید و من جارو و آب پاش به دست دارم پس شواهد امر نشون دهنده اینه که ... پیر مرد خودتی ... خوب جوون عصا به دست داشتن میگفتین چرا دیر اومدین ؟

سعید سرش را تکان داد و گفت : از دست تو پیر... ا ببخشید جوونک حاضر جواب ... آره جونم داشتم میگفتم دیر اومدمون تقصیر این دختر خانوم سحر خیزه که امروز خواب مونده و دیر سر قرار حاضر شدن .

پرینا درحالیکه با صدای بلند میخندید گفت : اول از همه سلام عمو یحیی ! خسته نباشی ! ترو خدا ببین یه امروز دیر رفتم دنبال پدر میبینی ... این آقای مهندس شما آبرو و حیثیت برای من نداشته .

سلام پرینا خانوم عیب نداره خیلی دیر نشده من با اجازه تون در آرامگاهو باز کردم یه صفائی با آب و جارو به اونجا دادم البته درو هنوز نبستم منتظر تون بودم مهم اینه که بالاخره اومدین حالا شماها برین من گل و حلوا رو پشت سرتون میارم .

سعید گفت : عمو یحیی مرد و قولش میدونی اگه سرم بره موقعی که باید پیام اینجا میام ... و بعد آرام و آهسته به سوی میعادگاهش قدم برداشت او همیشه هنگام رفتن به سوی آرامگاه مینا آهنگ مورد علاقه اش را زمزمه میکرد و میرفت :

با تو وفا کردم تا به تنم جان بود

عشق و وفاداری با تو ندارد سود

خرمن مهر و وفائی

نو گل گلشن جور و جفائی

از دل سنگت آه ...

دلم از غم خون کردی ، چه بگویم چون کردی ...

هوای بهاری شور و نشاط خاصی را به روح و روان سعید جاری میکرد . نفسای عشق و محبت را در رگهای فرسوده اش حس میکرد حتی قبرستان هم از این شور و نشاط مستثنی نبود . درختان و بوته ها ، طراوت و سبزی و زیبایی بی نظیری را به خود اختصاص داده بودند . صدای گنجشکان و پرستوها حس گرایی را در سعید بیدار کرد حس میان گریه و خنده نمیدانست باید از اینهمه سرزندگی طبیعت مسحور شود و سر مست باشد یا اینکه از خواب ابدی مینای عزیزش در آن قبرستان پرطراوت بگرید و بگرید .

او مثل همیشه لحظاتی در آن اتاقک چهارگوش با اولین و آخرین عشق به خاک و خون نشسته اش حرف زد و آزادانه گریست ، اشعاری را که خاطرات مینا را برای او زنده میکرد زمزمه کرد و خندید ، واقعا در آن دقایق حالش عجیب بود ، در میان گریه میخندید و گاه در میان خنده ، تلخ میگریست ...

پرنیا قدم به خلوتگاه پدرش گذاشت ، سعید مشغول پرپر کردن دسته گل مینا بر روی سنگ قبر مینای زندگیش بود .

قاب عکس مینا درست بالای سنگ قبرش روی ستونی نصب شده بود او خیره به پرنیا و سعید نگاه میکرد . عکس حکایت از سالهای بسیار دور داشت . سعید رو به پرنیا کرد و گفت : تازه عقد کرده بودیم که با هم رفتیم و این عکس رو گرفتیم اون روزا پرنده خوشبختی دور سرمون پرواز میکرد ، بلبلان خوش آواز ، ندای عشق و دلدادگی مان را به عرش خدا میبردن اما افسوس و صد افسوس ... که پرنده خوشبختی زندگی من خیلی زودتر از آنچه که فکرش را میکردم بالهایش شکست و به ته دنیا سقوط کرد و بلبلان خوش آواز روزهای قشنگمان از عرش خدا به سرعت فرود آمدن .

پرنیا خیره به مادرش که سالهاست در آن قاب چوبی و قدیمی در سکوت او را مینگرد خیره شد . چشمهای زیبا و معصوم مادر ، همیشه او را به فکر فرو میبرد ... آخر چه چیز باعث شد تا خط بطلانی بر پیکر زندگی آن دو کبوتر عاشق کشیده شود . برق چشمهای مینا در قاب چوبی حاکی از خوشبختی بود که در آن روزها در کنار سعید حس میکرد نگاهش گرم و دوست داشتنی ست حتی در آن آرامگاه خاموش و سرد ! پرنیا به یاد آورد که همیشه پدر به او میگفت :

اولین باری که نگاهم به چشمان مادرت گره خورد خود را در دریای بیکران بلاتکلیفی سر در گم دیدم . به جای قلب در قفس سینه ام پرنده ای را حس کردم که برای آزادیش خود را به در و دیوار میزند اما ... نه آن روز راهی برای گریز پیدا کرد و نه هیچوقت دیگر . از همان روز که لرزیدن دلم را احساس کردم فهمیدم پای رفتنم را به آنجایی که عقل از ماندن باز میماند بسته اند ، نیمه گمشده ام را در او دیدم و بعد از آن بود که برای رسیدن به نقطه عطف زندگیم با او تلاشم را از همان روز اول آغاز کردم . خاطرات سعید همیشه به همین جا ختم میشد اما پرنیا ایمان

داشت که کلمات در مغزش درجا میزنند و آنجاست که توانائی بازگو کردن گذشته در او میمیرد! با صدای سعید که او را صدا میزد پرنیا از حال و هوای خودش بیرون آمد.

پرنیا بد جور به عکس مادرت خیره شدی. درست مثل کسی که برای اولین باره که این عکسو میبیند! میبینی چقدر به او شبیه هستی؟ نگاهت، رنگ چشمت و شیطنتهای کودکانه ات منو بدجوری به یاد اون میاندازه! تو درست عکس بر گردون اون هستی ...

پرنیا دستهایش را روی شانه پدر گذاشت و با نگاه باران التماس را به چشمانش ریخت و مثل چشمانش ملتسانه گفت: پدر فکر نمیکنی وقتش رسیده باشه ...؟ همیشه به من قول دادی موقعش که برسد همه چیزو تعریف میکنی، از خودت، از ازدواجت با مادر و عشق با شکوهی که به مادر داشتی، از مرگ زود هنگام او، از گناهی که مرتکب شده اما بی گنااهش میدانی! ...

سعید یکباره به میان حرف پرنیا دوید: آه ... دخترم نگو ... بسه دیگه نگو ... مینای من مثل گل پاک بود و نجیب از گناه نگو که اون با این کلمه نا آشنا بود ... پس چرا ...

سعید انگشتش را به علامت سکوت روی لب پرنیا گذاشت و گفت: خواهش میکنم عزیز پدر ... هر چه میخواهی بگو از گناه و بیگناهی پرنیا که جانم را به آتش میکشی. میدونی دختر جان وقتی با خودم رو راست میشم میبینم اگه تا به امروز برات حرفی نزدم شاید به دلیل این بوده که خودم از گفتن واهمه دارم میتروسم با دلهره هایم تو رو بی تاب کنم ...

من فقط بیتاب حرف زدن و شنیدن زندگی شما هستم! من به سن و سالی رسیدم که بتونم مسائل رو هضم کنم محرم اسرار تون باشم باور کنین شما هم با گفتن ناگفته های سالهای گذشته سبک و آروم میشین! باور کن پدر! لبخند کمرنگی روی لبان سعید جا خوش کرد بریده بریده گفت: آره دخترم خودم هم میدونم دیگه وقتش رسیده ... خودم هم از این همه سکوت آزار دهنده رو به انفجار هستم، نیاز به حرف زدن را حس میکنم حالا تو ... تو عزیز پدر ... تو پرنیای بابا باید ببینی میتونی شنونده خوبی برای زخمهای دلم باشی یا نه؟

پرنیا با شتاب و هیجان زده گفت: بله ... بله ... بخدا پدر قول میدم شنونده خوبی براتون باشم ... قول میدم پدر! خوب حالا ... حالا ... یعنی حالا از کی میخواین شروع کنین من بی قرار شنیدن و از قرار معلوم شما تشنه گفتن، میخوام پدر مرهمی باشم برای زخمهای کهنه تون البته سعی میکنم ... سعی ...

سعید به طرف در آرامگاه رفت هنوز پایش را بیرون نگذاشته بود، که دوباره برگشت و گفت: باید بهم قول بدی حوصله داشته باشی، باید عهد و پیمان ببندی تا آخرش همراه باشی، در نیمه راه تنهیم نگذاری یا به پا، شانه به شانه، به کوچه پس کوچه های خاطراتم قدم بذاری و دست در دست منو و مادرت بسپاری و هم نفس با من این قصه را آغاز کنی و هم قدم با من به پایان برسانی، ممکنه تحمل شنیدن دردها و مصائب سخت و دشوار باشه اما باید قول بدی صبر کنی و استقامتت زیاد باشه.

پرنیا بیصبرانه پاسخ داد: قول میدم پدر هرچند زخم اما قول مردونه ی مردونه میدم! حالا راضی شدین! سعید خنده ای کرد و گفت: آره عزیز پدر!

سعید به راه افتاد، پرنیا با عجله بدنالش قدم برداشت از عمو یحیی خداحافظی کرد و به طرف ماشین رفت، در را باز کرد سعید سوار ماشین شد و به طرف خانه به راه افتادند.

## فصل 2

پدرم مرد ثروتمند، متمول و مقتدری بود از آن ثروتمندانی که در شهر آن موقع تهران که هنوز به این بزرگی نشده بود سرشناس و معتبر بود. او نه برادری داشت و نه خواهری به جز عمع ملوک که خواهر ناتنی پدرم بود، تمام ایل و تبارش را یا در جنگ از دست داده بود و یا بر اثر بیماریهای رنگ و وارنگی که سوغات جنگ بود! تنها پدرم از خاندان تقریباً بزرگ سالاری زنده ماند. البته او به اندازه یک دور تسبیح دوست و آشنا داشت که بنا بر موقعیتش راه و بی راه مجیز او را میگفتند و او هم در حیطة خودش اگر اغراق نکنم که بگویم خدایی میکرد، فرمانروای مطلق آنها بود، پول داشت و خرج آنها میکرد، بریز و پاش میکرد در عوض آنها هم گوش به فرمان بی چون و چرای او بودند و او هم از این همه فرمانروایی تمام و کمال لذت میبرد حرف اول را که همیشه حرف آخر بود او میزد، تاب و تحمل نه، شنیدن از هیچکس را نداشت، شاید زیاده گویی نباشد اگر بگویم به اندازه صد تا کارگر زیر دستش کار میکردند همه از او حساب میبردند، البته همه از او در واقع مثل سگ زخم خورده میترسیدند، اگر سایه اش زیر گذر لوطی صالح پیدا میشد ماستهایشان را کیسه میکردند و حساب کار دستشان می آمد.

حمام بزرگی که شاید آن موقع تنها حمام سرپولک بود به اضافه چندین دهنه مغازه های بزرگ جزو مایملک او بودند که همه آنها را به آدمهای اهلش سپرده بود و خودش فقط سرکشی به کار آنها را به عهده داشت. که رسیدگی و نظارت به این کار هم از صبح زود تا شب وقت او را می گرفت.

مو را از ماست میکشید نمیگذاشت حقش را بخورند حالا خودش حق دیگران را میخورد یا نه لااقل من یکی نمیدانم. خانه مان در همان نزدیکی در کوچه نسبتاً باریکی که جوی آبی روان از وسط آن میگذشت و معروف به کوچه هفت تن بود قرار داشت، خانه ما در آن کوچه یکی از بهترین و شاید حتی بهترین خانه بود، خانه ای بزرگ و با صفا، در کوچه ای با آدمهار جورواجور!

خانه بسیار بزرگ با اندرونی و بیرونی که تمام خانه های اعیان نشین آن زمان را شامل میشد. دور تا دور حیاط را ایوانی با تارمیهای چوبی که درون آن چندین اتاق قرار داشت به چشم میخورد.

در زیر این ایوان و اتاقها، زیر زمین های بزرگی قرار داشت که همه به هم راه داشت و گوشه ی دیگر حیاط آشپزخانه ای بزرگ که در کنار آن آب انبار تاریک و گودی خودنمائی میکرد به چشم میخورد. علاوه بر خودمان، دایه بلقیس، آشپزها و خلاصه باغبان و غیره که در این خانه زندگی میکردیم هنوز جا برای زندگی چندین نفر دیگر بود.

مادرم زن اول مراد خان که همان پدرم باشد بود. او عاشق شوکت یعنی مادرم بود اما عشقش هم به روش خودش بود. مادرم حق ابراز عقیده در هیچ زمینه ای را نداشت، حرف حرف مرادخان بود. این امر خیلی زود برای مادر جا افتاد، او زنی مظلوم بود خود را با این موضوع خوب تطبیق داد. صدایش در نمیامد از داد و بیداد و فریادهای شوهرش واهمه داشت بنابراین ترجیح داد همیشه چشم بگوید اما خانه در سکوت و آرامش باشد.

تمام وسایل رفاه مادر در خانه آماده بود کلفت و نوکر در اختیارش بود. پدر اجازه نمیداد او دست به سفید و سیاه بزند. یادمه همیشه بلقیس دایه مان میگفت: مرادخان عاشق دستهای سفید و تپل و مپل شوکته! اون میخواد زنشو مثل یه عروسک زیبا لای زرورق نگه داره تا خودش کیف کنه! نفهمیدم این چه یغه ای از عاشق شده! شاید از نو دیکتاتوریشه!



مرادخان حتی به خاطر آسایش مادر باغ بسیار بزرگی حوالی شمیران خرید تا در تابستان در خنکای آن نفسی تازه کند. همین خانه یا باغی که هم اکنون من در آنجا مینشینم تنها یادگاریست که از آن زمانها برایم باقی مانده. شوکت همه چیز مرادخان را تحمل کرد و دم نزد. عشق او را به همان گونه که میخواست قبول کرد و هیچ نگفت. شاید ته ته دلش احساس میکرد که او هم مراد خان دیکتاتور را دوست دارد اما... و اما زن گرفتن پدر تازیانه ای بود بر پیکر و غرور و اعتبارش در آن خانه! مادر یک دختر برای پدرم بدنیا آورد و دیگر بچه دار نشد و این امر مجوزی بود برای پدر تا زن دوم را بگیرد و حکم کرد که شوکتش نباید خم به ابرو بیاورد. پدر به او گفت: شوکت اگه واسه من ده تا دختر هم بیاوری من باید صاحب یک پسر کاکل زری بشم حالا چه از تو و یا از زن دیگه! و این حرفش را در پنج سال اول زندگیش به اثبات رساند. وقتی خواهرم گلرو به دنیا آمد پدرم ناراحتیش را ابراز نکرد ولی همه اطرافیان میدانستند که او از ته دل ناراحت است. گلرو یکساله شد که پدر دوباره حال و هوای پسر دار شدن به سرش زد ولی هر چه به انتظار نشست خبری نشد که نشد، یکسال دو سال سه سال. بالاخره گلروی شیرین زبان پنج ساله شد، پدر از جانب مادر امیدش را از دست داد. مادر اصلا حامله نشد دوا و درمانهای پزشکان حاذق جوشاندن گیاهان کوهی و به زور خوردن آنها هیچگونه تغییری در اوضاع و احوال مادر نداد. گوئی خودش هم پذیرفته بود در طالعش بیشتر از یک فرزند وجود ندارد بنابراین خودش را آماده پذیرش هرگونه اتفاقی کرد.

عمه ملوک، همان عمه ناتنی ام، زیر گوش پدر میخواند: خان داداش شوکت یکه زاست زودتر به فکری واسه خودت بکن! آنقدر این حرفها را زمزمه کرد تا بالاخره پدر به او اجازه داد تا کسی را برایش پیدا کند. بعد از کلی پرس و جو کردند بالاخره عصمت که پانزده سال بیشتر نداشت را پیدا کرد. دختر زشت و آبله روئی که از زیباییهای خدادادی ظاهری کوچکترین بهره ای نبرده بود. پدر از اینکه دختری را به سن و سال عصمت به همسری میگیرد سر از پا نمیشناخت البته از قیافه ی او اکراه داشت، اما شاید زیباییهای چهره مادر او را از حیث ظاهر ارضاء میکرد. بهر حال ازدواج پدر با عصمت که دختر یکی از خرده مالکان اطراف تهران بود سرگرفت و خیلی زود او هم به جمع افراد آن خانه بزرگ کوی هفت تن اضافه شد. عروسی آن دو نیز مانند عروسی مادرم هفت شبانه روز به طول انجامید. شوکت آنقدر صبور نبود که بنشیند و شاهد آن سور و سات در خانه ای که سالهای زندگی را در آنجا گذرانده و لباس دامادی پوشیدن پدر و دست در دست دختری انداختن و او را به حجله ای بردن که زمانی فقط تعلق به او و مراد خان داشت، باشد به خانه ی پدری اش رفت و یکماه با گلرو آنجا ساکن شد. یکماهی که دق خورد و خون گریه کرد. غرور جریحه دار شده اش را نمیتوانست التیام بخشد احساس بادکنکی را داشت که به یکباره از هوا تهی شده است و به گوشه ای پرتابش کرده اند. اما چاره ای جز صبوری نداشت نه راه بازگشت به خانه پدری اش را داشت و نه دیگر عشقی به مرد زندگیش از این به بعد باید مانند شبی سرگردان در آن خانه بی در و پیکر در کنار هوویش روزگار بگذراند.

بعد از گذشت یکماه بالاخره گذر که کیفش کوک بود، درشکه چی خانه را به دنبال به قول خودش سوگلی اش فرستاد و پیغام داد: دیگه وقتشه! بارو بندیلتنو جمع کن دخترتو بردار و بیا سر خونه و زندگیت. مادر بیچاره بدون چون و چرا به قول معروف دمش را روی کولش گذاشت و با گلرو که حالا دیگر تنها غمخوارش بود به خانه در حقیقت اربابش برگشت. زندگی شوکت از این رو به آن رو شده بود و از حالا به بعد باید وجود هوو را تحمل کند. هووئی که نصف سن مراد خان سالاری را داشته، طفلک او زن صبور و پر طاقتی بود. خودخوری و دم

برنیارودن جزو خصوصیات با ارزش او بود همه غمها و دردها را در دل کوچکش میریخت از آنجائی که گفته اند : خداوند گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری از همان روزای اول این هوو با هم کنار آمدند . هم عصمت زن خوش قلب و پاک سیرتی بود ، درست بر عکس چهره نازیبا و نجسبش . از آن طرف هم مادر هم درست مانند چهره زیبا و فرشته گونه اش مهربان و فداکار بود . این خصلتهای خوب باطنی آن دو زن و هر کدام به نوعی ستمدیده را خیلی زود جذب یکدیگر کرد .

عصمت پوست صورت زرد رنگی داشت که آبله های نامنظم و عمیقی زینت دهنده آن بود . چشمان ریز قهوه ای اش شاید به توان گفت چند برابر به زشتی صورتش کمک میکرد اما نگاه پاک و معصومش که نشات گرفته از درون زلالش بود دل انسان را در موردش مالمال از محبت میکرد . بینی خوش فرم و لبان باریک و ظریفش در زیر آن همه آبله و پوست بد رنگ صورتش گم و ناپیدا بود .

مادر ، درست بر عکس از زیبایی چشمگیری بهره مند بود ، صورت گرد با گونه های برجسته ، پوست صاف و یکدست سفیدش ، دو چشم درشتی که رو به بالا به سمت ابروان کشیده میشد و همین کشیدگی خماری دلنشینی را به چشمانش میبخشید . بینی کوچک و سربالا ، لبان قلوه ای که درست به رنگ گلهای سرخ توی باغچه مان بود . همه اینها دست به دست هم دادند تا از او صورتی بی عیب و نقص ترسیم شود . بله خداوند تمام زیباییها را در صورت مادر به ودیعه گذاشته بود . تنها عیب مادر کوتاهی قدش بود که اگر در کنار پدر می ایستاد این کوتاهی بیشتر به چشم میخورد .

من از نظر استخوان بندی و قد و قواره کاملا شبیه پدرم از آب در آمدم اما از نظر صورت شاید پنجاه درصد به مادرم و پنجاه درصد به پدرم کشیدم من بیشتر از گلرو عدالت را اجرا کردم چرا که گلرو درست شبیه مادر بود در واقع به جرات میتوانم بگویم گلرو عکس برگردانی از شوکت بود چه از نظر جثه و هیكل و چه از حیث صورت و رنگ و مو و خلاصه همه و همه ... اما حیف ... واقعا حیف از گلرو ... !

بهتره از گلرو بگذریم که از ماجرا دور می افتمیم به موقعش به سراغ او هم میرویم . جریان زندگی در آن خانه واقع در کوی هفت تن هر روزش خاطره و ماجرای را در بر دارد . که اگر بخوایم به لحظه لحظه ی آن بپردازم هم از توان و قدرت من خارج است ، هم از حوصله و صبر تو ! وقتی به آن روزها بر میگرددم جز آه و افسوس برایم چیزی نمی ماند . زندگی تک تک اعضای آن خانه برای خود حکایتی است ، حکایتی که گاه تلخ است . اما باز هم میگویم صد بار و هزار بار دیگر هم میگویم برای من جز آه و افسوس چیز دیگری باقی نمانده است .

با ترمز و تکان ماشین سعید متوجه شد که به منزل رسیدند . بنابراین رو به پرنیا کرد و گفت :  
خوب دختر جان تا اینجا ماجرا را داشته باش ، انشاءالله در فرصت دیگه بقیه قصه رو برات تعریف میکنم . قصه ای که شاید اگر بشنوی بگوئی که کاش هرگز برات لب نمیگشودم !

مطمئن باشید پدر هرگز ... هرگز به اونجایی نخواهم رسید که شما فکرشو میکنی . خیلی حیف شد ، کنجکاویم را دو چندان کردید ! پدر باید قول بدی هر چه زودتر به خونمون بیاین و چند روزی مهمونمون بشین تا تمام به قول خودتون قصه شروع شده را به پایان برسونین ! سعید عصایش را در دست جا به جا کرد و گفت : باشد دختر گلم مطمئن باش ، میدونی راستش از خدا که پنهون نیست از تو هم که بنده شی چه پنهون حالا دیگه خودمم محتاج گفتن و گفتن هستم پس به حرفت گوش میدهم ، چند روزی میام مهمون خونت میشم هم خودمو از حرفای تل انبار شده

درون سینه ام خالی میکنم و هم تو رو به سوالهای بیجوابت میرسونم . تو هم برو که بردیا و بهنام حتما خیلی منتظرت موندن ! به امید دیدار عزیز پدر ...

پرنیا سعید را با چشم بدرقه کرد آنقدر ماند تا او به خانه رفت و در را پشت سرش بست . نزدیک ظهر بود که پرنیا وارد خانه اش شد پدر و پسر که روزهای جمعه معمولا تا حول و حوش ظهر میخوابن صبحانه شان را خورده بودند . بهنام مشغول بررسی اوراق و دفاتر مربوط به شرکت و کارش بود و بردیا مثل همیشه محو تماشای تلویزیون بود . بردیا با دیدن مادرش به طرف او دوید و شادی کنان کودکانه گفت : مامی ! مامی ! چرا منو بیدار نکردی ؟ مگه قول ندادی منو با ، بابا سعید میبری ؟ خیلی کار بدی کردی ! قول دادی اما به قولت عمل نکردی ! پس حالا منم با شما قهرم ... قهر ... قهر !

پرنیا موهای پرپشت و لخت پسرش را نوازش کرد ، گونه گوشت آلود و سفتش را بوسید و با همان لحن کودکانه بردیا در جوابش گفت : آخ ... آخ ... آخ ... چه حیف ! چقدر بد شد که پسر کوچولوی مامی باهانش قهر کرده ! میخواستم به خبر خوشی بهش بدم . اما ... اما خوب چون این آقا پسر نمیخواود با من حرف بزنه مجبورم سکوت کنم . خیلی بد شد .

بردیا به گردن پرنیا آویخت دست و پا زنان گفت : چه خبر خوشی مامی ؟ یا الله زود بگو ... آخه همیشه عزیزکم ... مگه یادت نیست ... تو ... با ... من ... قهری ... قهر . پس من نمیتونم حرف بزوم . بردیا اعتراض کنان گفت : یا الله زود بگو ... اگه بگی باهات حرف میزنم . آشتی میکنم مامی ! خوبه ؟ پرنیا که تیرش به هدف خورده بود خنده ای شیرین کرد و گفت : حالا که قول دادی باهام آشتی کنی بهت میگم چه خبر خوشی دارم ! منتها اول صبر کن تا برم پیش بابا بهش سلام کنم بعدا باشه پسر گلم ؟ بردیا که بچه حرف گوش کن و رامی بود گفت : باشه مامی !

پرنیا به طرف بهنام رفت و گفت : سلام آقای فعال و خستگی ناپذیر ! میبینم سخت مشغولی ! بهنام سرش را از روی کاغذهای به هم ریخته ی جلوی روش بلند کرد و گفت : تو خسته نباشی ! پس چرا آقا جونو با خودت نیاوردی ؟ منتظر هر دوتون بودم . حداقل اون پیر مرد رو امروز که منم خونه بودم می آوردی تا دور هم ناهار رو بخوریم . پرنیا با خود فکر کرد : بهنام درست میگه از اینکه حتی به او تعارف نکرده بود پشیمان شد ولی خوب حالا دیگه کاری نمیشد کرد .

پرنیا درحالیکه ظرف خورش را روی اجاق میگذاشت تا گرم بشود گفت : عیب نداره اون به تنهایی امروزش نیاز داره ، باید کمی افکارشو جمع و جور کنه !  
چطور مگه ؟

اگه بهت بگم شاید تعجب کنی ! ... پدر امروز اون محاصره ی لعنتی درونشو شکست و شروع به گفتن حرفهایی که شاید بدون اغراق سالیان دراز نیست حد اقل من تشنه شنیدنش هستم ! آره بهنام او بالاخره میخواد قصه زندگیشو مرور کنه اونم با گفتن به من ، منی که تنها دخترش هستم !

بهنام به فکر فرو رفت آثار غم و اندوه در چهره اش به خوبی نمایان شد پرنیا با دیدن قیافه غم زده همسرش گفت : چت شده بهنام ؟ نکنه من حرفی زدم که تو ناراحت شدی و یا شاید ...

بهنام با عجله و شتابزده گفت : نه عزیزم ... نه ... اصلا و بعد خیلی ماهرانه مسیر حرف را عوض کرد و دوباره گفت : هوم ... به به عجب بوی قورمه سبزی راه انداختی زودتر نهار رو بکش که دیگ هوسم به جوش افتاد !

پرنیا با تعجب گفت: مگه تو و پسر تازہ صبحونه نخوردین؟ چطور شد به این زودی به قول خودت دیگ هوست به قلیان افتاد؟

آخه کدوم آدم عاقلیه که بوی خورش قورمه سبزی اونم قورمه سبزی که جنابعالی درست میکنین به مشامش برسه هوش از سرش نپره؟ صبحونه که چیزی نیست بگو یه گوسفند... باور کن اگه یه گوسفند درسته هم خورده بودم نمیتونستم از خوردن این غذای لذیذ ایرانی چشم پوشی کنم حالا بدو برو بساط نهار رو جور کن... آفرین همسر نمونه... پرنیا درحالیکه میز نهار رو آماده میکرد گفت: ای بهنام ناقله... اگه این زبون چرب و نرم و هم نداشتی که باور کن باید پوستتو غلفتی میکنم...

بردیا که دوباره یاد قول مادرش افتاده بود گفت: حالا دیگه نوبت منه مامی خبر خوبتو بگو! زود باش چشم عزیزم اول بدو بیا سر میز موقع نهار خوردن بهت میگم قبول گل پسر؟ آره قبول... قبول مامی...

هر سه در محیطی گرم و صمیمی مشغول خوردن غذا شدند پرنیا همانطور که صبورانه و با تامل لقمه را میجوید رو به بهنام کرد و گفت:

یه خواهشی ازت دارم بهنام

مامی اول خبر خوش!

چشم بردیا جون اگه بابا خواهش منو گوش کنه میشه چی...؟ میشه همون خبر خوش... پس ساکت باش بذار منو بابا حرفمونو بزنینم...

پرنیا دوباره رو به بهنام کرد و گفت: میشه ازت...

بهنام حرف پرنیا را برید و گفت: چه خواهشی؟ شما از بنده هزار تا خواهش کن کیه که انجام بده!

اه... بهنام دارم باهات جدی حرف میزنم دست از شوخی بردار!

بهنام دستهایش به علامت تسلیم بالا برد و با دهان پر از غذا فقط توانست بگوید: باشه... باشه

پرنیا درحالیکه از این حرکت بهنام خنده اش گرفته بود گفت: میدونی بهنام اگه بتونی چند روزی کاراتو به بچه های

دیگه شرکت بسپری و ما رو به یه سفر چند روزه ی شمال ببری خیلی خیلی ازت ممنون میشم!

بهنام لیوان آب را از روی میز برداشت و لاجرعه سر کشید با تعجب به پرنیا نگاه کرد:

اما عزیزم ما که واسه عید رفته بودیم شمال چرا باید دوباره بر گردیم اونجا اون هم با این فاصله کم؟

پرنیا با شرمندگی گفت: آره تو درست میگی میدونم هم تازه شمال بودیم! هم میدونم شما خیلی خیلی گرفتار

کارای شرکت هستی! همه اینا رو میدونم... اما دوست دارم چند روزی با پدر بریم اونجا حال و هوای شمال هم برای

حرف زدن عالیه و هم برای شنیدن! تو غیر از این فکر میکنی؟

بهنام خیلی جدی پاسخ داد: مگه خانوم سالاری بنده جرات فکر کردن غیر از اونچه که شما اراده میکنین رو دارم؟

و بعد خودش بلافاصله جواب داد: هرگز... هرگز... پس به چشم ای فرمانروای مطلق. فقط اگه اجازه میفرمائید دو

روزی را به اینجانب مهلت بدین تا کارای شرکت رو ردیف کنم!

پرنیا از خنده روده بر شده بود فقط توانست بگوید: امان از دست تو بهنام! وقتی پرنیا به حالت عادی برگشت رو به

بردیا کرد و به او گفت: فهمیدی خبر خوش پی بود عزیز مامی؟ یه سفر خوب به شمال اونم با کی...؟ بابا سعید

خوبو مهربون؟ چطوره خبر خوبی بود پسر م؟

بردیا از شدت خوشحالی و هیجان قاشق غذا رو روی بشقاب چندین بار کوبید و گفت : آخ جون ... آخ جون ... بازم شمال اونم با بابا سعید جون ... مرسی مامی از این بهتر نمیشه ... بازی با صدا کنار دریا عالیه ... اونم با بابا سعید خوشکلم .

بهنام مه از خوشحالی پسرش مثل بچه ها ذوق کرده بود دستانش را در انبوه موهایش فرو کرد با یک دنیا عشق به پرنیا چشم دوخت و با لحن عاشقانه از چشمهایش گفت : تو و بردیا همیشه منو خلع سلاح میکنین ! هیچ لازم نیست تو از من خواهش کنی فقط کافیست که بگی ... پرنیا با نگاهی سرشار از قدردانی به همسرش نگاه کرد ... بهنام و پرنیا در دوران دانشجویی با هم آشنا شدند . او معماری میخواند و پرنیا اقتصاد ، بهنام سال آخر بود که پرنیا وارد دانشکده ای شد که بهنام هم در آنجا درس میخواند . در همان روزهای اول که پرنیا را دید دل در گرو محبتش گذاشت . در سلف سرویس دانشگاه او را میدید و میپایید دختری که در عین زیبایی و نجابت شاداب و سرزنده بود . همه جا سایه به سایه دنبالش بود . سنگینی نگاه بهنام همیشه با پرنیا بود . او هم متقابلا به بهنام علاقه مند شده بود . هر دو این علاقه را با نگاه سکوت به دیگری منتقل کردند وقتی بهنام در مقطع فوق لیسانس در همان دانشکده پذیرفته شد شهامت پیدا کرد و قدم پیش گذاشت و بالاخره بعد از مدتهای طولانی عشق خاموش خود را برملا کرد . پرنیا هم که ته دلش از این ابراز علاقه قند آب میکرد خوشنود شد اما ادامه هر رابطه و رفت و آمد را منوط به آشنائی خانواده ها اعلام کرد . بهنام که جز این انتظار دیگری از پرنیا نداشت فرصت را مغتنم شمرد و زمینه آشنائی و دیدار خانواده ها را با یکدیگر فراهم کرد . آشنائی و دیدارهایی که در نهایت به ازدواج آن دو مرغ عشق انجامید ، ازدواجی ميمون و موفقیت آمیز ...

آنها اکنون هفت سال است که در کنار یکدیگر با عشق و علاقه وافر به یکدیگر با هم زندگی میکنند و وجود بردیا گرمی بخش بیشتر زندگیشان شده است .

کجائی پرنیا دارم باهات حرف میزنم ... صدای بهنام ، پرنیا را از گذشته نه چندان دورش بیرون آورد .

اوه ببخشید بهنام ... اصلا حواسم نبود ... خوب حالا بگو بینم چی میگفتی ؟

بهنام با اعتراض گفت : خوبه والله ... خیلی خوبه بنده انرژی صرف حرف زدن با خانوم خانوما میکنم اونوقت ایشون در دریای افکارشون شناورن .

گفتم که ببخش ... چقدر امروز نازک نارنجی شدی ! سراپا تشنه شنیدن حرفهاتون هستم . بهنام آه اسفناکی کشید و

جواب داد : داشتم میگفتم که فقط میتونم یه هفته در اختیار جنابعالی باشم . پرنیا با شنیدن حرف بهنام از روی صندلی پرید و با خوشحالی گونه بهنام را بوسید و گفت : ممنونم بهنام ... تو همیشه منو درک کردی بازم ازت ممنونم ... عزیزم .

\*\*\*

هوای ابری و گرفته شمال مثل همیشه نا خودآگاه قلب انسان را در هم میفشرد . بهر حال بهار بود و گریزی از این نوع آب و هوا در این منطقه نیست .

ماشین بهنام همراه سرنشینانش به ویلای کوچکی که در یک گوشه ی دنج واقع در متل قو بود رسید همگی پیاده شدند سعید ریه هایش را از هوای مرطوب و تمیز پر کرد هوای مست کننده ی آنجا سعید را هم از خود بیخود کرد . دستهایش را به بالای سرش برد و بدن خود را به سمت دستها کشش داد و با صدائی که مملو از شور و نشاط جوانی بود گفت :

همیشه عاشق این فصل شمال بودم و هستم آسمون آبی که در یک نقطه اون دور دورا در آغوش دریا جا گرفته ، درختان سبز با قطرات زلال و زیبای شبنم حس جوونی رو در من بیدار میکنه ! چه کار خوبی کردی بهنام که پیشنهاد این سفر رو دادی .

بهنام بدون معطلی و خیلی جدی گفت : من چی کاره هستم آقا جون ؛ دختر خانوم جنابعالی دستور میدن ! من گردن شکسته هم گوش به فرمان اوامر ایشونم .

سعید که همیشه از این شوخ طبعیهای دامادش لذت میبرد خندید و به شوخی چپ چپ نگاهی به پرنیا کرد و سرش را تکان داد .

پرنیا رو به شوهرش کرد و گفت : به جای شوخی کردن زودتر بیا وسایل و ببر تو ، آقای بذله گو ! بهنام سلام نظامی داد و محکم و قاطعانه پاسخ داد : ای به چشم بانوی من ! و بلافاصله به سوی اسباب و اثاثیه رفت . به دنبال بهنام هر کدام وسیله ای را برداشتند و به طرف ویلا رفتند . بهنام فوراً شومینه را روشن کرد . پرنیا ، بردیا را که در خواب کودکانه غوطه ور بود روی تخت گذاشت و بعد به طرف آشپزخانه رفت . قوری برقی را روشن کرد تا با نوشیدن چای داغ خستگی راه را از تن بزدایند .

سعید لباس راحتی خانه را پوشید و روی صندلی کنار شومینه نشست او همانطور که به شعله های سرکش آتش چشم دوخته بود گفت : میدونم بهنام ، پرنیا شما برای اقرار گرفتن از من بهترین راهو انتخاب کردین . یک هفته در گوشه دنج و دلگیر که باید فقط حرف زد و حرف زد . بهر حال تو این چند روز میتونید هر حرفی رو که بخواین از دهان من بکشین بیرون . سعید رو به پرنیا کرد و ادامه داد : عزیز پدر من آماده ام فقط اول یه لیوان چای داغ و پر رنگ برامون بیار ! بعد بنشین تا شب یک ریز برات حرف میزنم .

بهنام رو به سعید کرد و گفت : آقا جون مثل اینکه ایندفعه دخترتون بدجوری به شما پیله کرده ! اون اگه کاری رو بخواد بکنه تا به مقصدش نرسونه ول کن نیست . به نظر من شما خودتون و زیاد خسته نکن خلاصه و مفید ... فقط برای خاموش کردن صدای عزیز دخترتون ! چگونه ؟

پرنیا تا خواست دوباره اعتراض کند سعید گفت : بهنام تو هم بشین و گوش ... هر چند ... بهنام سرفه ای کرد و حرف سعید را قطع کرد و گفت : نه آقا جون میدونید من باید بردیا رو نگه دارم تا مبادا مزاحم گفت و شنود شما دونفر بشه !

پرنیا کنجکاو نشانی نداد که چرا بهنام حرف پدرش را نیمه کاره گذاشت . او با سه فنجان چای تازه دم برگشت و کنار آنها نشست .

سعید در حالیکه چای را کم کم مینوشید زمزمه وار اشعار زیبایی را زیر لب نجوا کرد :

رفتم که داغ بوسه پر حسرت ترا

با اشکهای دیده زلب شستشو دهم

رفتم که نا تمام بمانم در این سرود !

رفتم که با نگفته به خود آبرو دهم

ای سینه در حرارت سوزاندن خود بسوز !

دیگر سراغ شعله آتش ز من نگیر !!!

روزهای زندگی عصمت با مراد خان سالاری یکی پس از دیگری میگذشت و در یک چشم بر هم زدن دو سال را پشت سر گذاشتند اما انتظار پدر به بار ننشست. گوئی آه های جگر سوز مادر به پر و پای زندگی مرادخان پیچیده بود. این بار نه تنها از پسر کاکل زری رویاهای پدر خبری نبود از فرزند دختر هم هیچ اثری به چشم نخورد. نتیجه حکیم و دوا کردنها فقط یک نکته را برای همه روشن کرد. بله... اینبار عصمت خانوم آن زن بیچاره پاک سرشت نازا از آب درآمد. پدر زمین و زمان را به فحش و ناسزا گرفت به شانس و بد اقبالیش تف و لعنت فرستاد.

او در آن روزها مثل مار زخمی به خود میپیچید درد او درد شکست آرزوهایش بود حتی تحمل وجود مادر را که با همه وجود به او تعلق خاطر داشت را در خود نمیدید. ولی با تمام این اوصاف از لحظه ای که فهمید عصمت نمیتواند او را به آرزوی دیرینه اش برساند ترک او را کرد و تمام وقتش را دوباره در اتاق شوکت خانوم میگذراند و با خود عهد کرد کوچکترین سراغی از عصمت بیچاره نگیرد و نگرفت. اما، مادر آن زن دل شکسته و با محبت او را تنها نگذاشت و مثل سابق روابط خودش را با او گرم و صمیمانه حفظ کرد. حالا دیگر وجود عصمت گرمابخش روح سرخورده و متزلزلش در آن خانه بود. از آنجائی که مرور زمان رنگ عادت بر روی همه چیز میزند شوکت و عصمت و مرادخان هم به آن وضع عادت کردند. شوکت وجود هووی هر چند مهربانش را پذیرفت، عصمت نازائیش را حل و فصل کرد و قسمت و تقدیرش را هر چند سخت و دشوار بود قبول کرد و در آخر مراد خان با وجود اینکه اخلاقی غیر قابل تحمل تر از قبل شده بود به خود قبولاند شاید طالع پسر دار شدن در زندگیش رقم نخورده است. هر کدام از آن سه تن با خود به گونه ای کنار آمدند و شرایط موجود را پذیرفتند...

دوباره سر و کله ی عمه ملوک پیدا شد. عمه ملوک شوهر خود را چندین سال پیش از دست داده بود و دو پسرش هر کدام خانواده ای تشکیل داده بودند و کاری به کار مادر ماجراجوییشان نداشتند. چند ماه یکبار به اتفاق زن و بچه شان شامی را در کنار او صرف میکردند و میرفتند تا چند ماه دیگر. بله... دوباره سر و کله ی عمه ملوک پیدا شد، گویا او فقط متخصص گره گشایی در این زمینه را بعهده داشت. بیکار و بی برنامه گی اش او را موظف میکرد تا دماغش مرتب توی زندگی تنها برادرش باشد.

خلاصه مادر سر میچرخاند عمه ملوک خانه ما بود و دوباره و چند باره برنامه ریزی برای زندگی برادرش میکرد. توی این سر زدنها بود که یک روز بی پرده به پدر گفت:

خان داداش خیلی راجع به زندگیت فکر کردم میدونی که تنها دغدغه خاطر من فقط و فقط داشتن یک پسر کاکل زری واسه شماس! آره داشتم میگفتم خیلی فکر کردم میدونی به چه نتیجه ای رسیدم؟ ... بدون اینکه منتظر جوابی از جانب پدر باشد خودش دوباره ادامه داد: بهتره هر چی زودتر عصمت رو طلاق بدی تا فعل الفور بره سراغ بخت و بالین خودش! اما... آره خان داداش نکته اصلی سر همین اماست.

پدر که از اینهمه صغری، کبری چیدن خواهرش به ستوه آمده بود بی حوصله گفت: اه... که چقدر روده درازی میکنی ملوک اصل مطلبو همین اول بگو و خلاص! چون به لبم کردی! عمه ملوک خونسردانه جواب داد: مگه سر دیگ حلیم گیر کردی که جون به لب شدی تو همیشه عجول بودی بخدا انگار که هفت ماهت هم تموم نشده به دنیا اومدی یه خورده دندون به جیگر بگیر فقط گوش کن بین چی میگم... این بار یه زنی برات سراغ دارم که یه بار شوهر کرده مهمتر از همه اینکه یه پسر هم زائیده منتها بچه اش بعد از دنیا اومدن ناغافل میمیره، شوهرش هم بعد از مردن پسر تازه دنیا اومدش میره و دیگه پیداش نمیشه بنابراین این ضعیفه از شوهر گم شده اش طلاق میگیره یعنی در حال حاضر تنها و بی ## و کاره! عمه ملوک چشمانش را ریز کرد و کنجکاوانه پدر را نگاه کرد

میخواست عکس العمل او را لحظه به لحظه از نظر بگذراند . به نظر خودش به نقطه حساس پدر انگشت گذاشته بود  
پسر زائیدن ...

پدر درحالیکه با دو انگشت سبابه و شصتیش سیبل بلند و پر پشتش را میتاباند از حرفهای خواهرش حسابی وسوسه  
شد و به فکر فرو رفت . مثل اینکه از این پیشنهاد عمه خوش خوشانش شده بود بنابراین رو به عمه کرد و گفت :  
پر بیراه نمیگی ملوک خانوم !

عمه لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت : ای ناجنس ! حالا دیگه ملوک خانوم شدم تا چند لحظه پیش روده دراز و وراج  
بودم خان داداش !! ...

پدر هم خندید و جواب داد : حالا تو هم گله گذاریت رو بذار واسه بعد آبجی خانوم گل ...

این خبر ، یعنی ازدواج سه باره پدر زود به گوش همه رسید . وقتی مادر از این موضوع اطلاع پیدا کرد ، دوباره مثل  
نهال نوپایی در خود فرو رفت و شکست اما هیچ به روی خودش نیارورد غرور هرچند ترک خورده اش خیلی بالاتر از  
آن بود که عشق و محبت را از شوهرش گدایی کند بنابراین فقط سکوت کرد و سکوت ... اما وقتی فهمید که  
مرادخان میخواهد عصمت را طلاق دهد ناله و شیون کرد :

آخه مرد ! مگه تو از خدا نمیترسی ؟ فقط به خودت فکر میکنی که چی میخوای و چی نمیخوای ... دختر مردمو  
گرفتی ، آوردی اینجا چند سال باهاش زندگی کردی حالا خدا نخواست از عصمت بخت برگشته بچه دار شی میخوای  
بیوه شو بفرستی خونه باباش ای ... ای ... ای ... انصافتو شکر مرد ! من نمیزارم این کارو بکنی . هر جولونی که  
میخوای بدی برو بده ! راه باز و جاده دراز ... مثل همیشه که هر کاری کردی و دم نزدم بازم شکوه و شکایتی ازم  
نمیشنوی . اگه میخوای زن بگیری ... خوب برو ... هرچند تا دلت میخواود بگیر اما محض رضای خدا این زن بیچاره  
رو طلاق نده بذار اونم یه گوشه ی این خونه درندشت زندگیشو بکنه !

پدر شاید برای اولین بار اون روز حرف مادر را گوش کرد و عصمت را طبق خواسته مادر طلاق نداد اما تا روزی که  
زنده بود پا به اتاقش نگذاشت .

گلو حال دیگر مدرسه میرفت و برای خودش خانومی شده بود ، دایه بلقیس آن زن وفادار و مهربان سایه به سایه  
اش بود . چرا که میدانست جان شوکت به جان گلو بسته است . شوکتی را که خودش بزرگ کرده بود و بعد از  
عروسی اش طبق رسم و رسوم اون موقع با مادر به خانه مرادخان آمده بود .

در این مقطع از زندگی پدر زن سومش را بدون سر و صدا به عقد خود درآورد و یکی از بهترین اتاقهای خانه هفت  
تن متعلق شد به زیور خانوم و پدر !

زیور زن پر سر و صدا و حرافی بود ، از آن دسته از زنانی که یک ریز حرف میزنند و به کار همه دخالت میکنند ، به  
کار آشپز و درشکه چی و خیاط کار داشت تا بلقیس که زن پیر و بزرگی در آن خانه به حساب می آمد و همه حرمت  
گیس سفیدش را داشتند دخالت میکرد . فقط جرات دخالت در کار پدر را نداشت که آن را هم بعدها به مرور زمان  
به دست آورد .

هنوز دو ماه از آمدنش نگذشته بود که همه اهالی خانه از زن و مرد فهمیدند زیور حامله است از عق های گاه و بیگاه  
لب پا شیر حیاط خانه گرفته تا ویارهای رنگ و وارنگی که میکرد از صبح که بلند میشد به آشپز دستور میداد : آهای  
نرگس خاتون امروز هوس فسنجون و شله زرد کردم واسه عصر هم جند تا پاچه درست کن جون بگیرم از بسکه  
عق زدم دل اندرونم زار و نزار شده .



خلاصه هر روز همین بود سفارش چند نوع غذاهای قوه دار ... برای خانوم خانوما! هر روز صبح که پدر پایش به حیاط میرسید مخصوصا روی ایوان میدوید و با صدای بلند طوری که همه علی الخصوص مادر و عصمت بشنوند با هزار ناز و عشوه میگفت: مرادخان غروب که داری میای خونه از بازار برام یه خورده لواشک و یه شیشه آب زرشک بیار جون زیور یادت نره بدجوری هوششو کردم.

پدر هم در جوابش اتوماتیک وار میگفت: چشم زیور خانوم! چشم یادم نمیره!

مادر همه این چیزها رو میدید و دم نمیزد. او خودش را با گلرو سرگرم میکرد. تنها غمخوارش توی اون روزای سخت و رنج آور عصمت بود و بلقیس. مادر فقط دو خواهر داشت که از خودش کوچکتر بودند. هر کدام چهار پنج تا بچه ریز و درشت دور و برشان را گرفته بود و وقت آنچنانی نداشتند تا زیاد با هم رفت و آمد کنند. پدر هم که از همان ابتدای امر اصلا دوست نداشت با باجناقهایش مرادوه ای داشته باشد. همیشه در جواب مادر که گله میکرد چرا با خواهرانش رفت و آمد نمیکنند میگفت:

شوکت خانوم! اگه نون و پنیر غذا بشه، باجناق هم فامیل میشه!

شوهر خاله هام، مردان متدین و خوبی بودند که هر کدام یک دهنه مغازه نزدیک همان حمام سرپولک داشتند و نسبت به ما زندگی ساده و بی ریایی را میگذراندند! پدر اصلا آنها را قابل رفت و آمد نمیدانست و این دو سه باریکه در سال میرفتند و می آمدند میگفت: فقط به خاطر گل روی شماسه شوکت خانوم.

تمام این چیزها رو گفتم تا فقط بدونی مادر به معنای واقعی هیچکس را نداشت جز بلقیس و عصمت. دوران حاملگی زیور خانوم هم با تمام ناز و کرشمه هاش به سر آمد و بالاخره شد آنچه نباید میشد ... بله بالاخره انتظارات پدر به بار نشست آن هم چه به بار نشستنی درسته ... یعنی درست فکر کردی زیور، پدر را به آرزوی دیرینه اش که داشتن پسری کاکل زری بود رساند. اما مطمئنم هرگز به فکرت نمیرسد که زیور دو پسر کاکل به سر را یکجا تقدیم پدر کرد.

وقتی بلقیس خاطرات اون سالها رو برام تعریف میکرد همیشه با حسرت وصف ناشدنی میگفت: حال و روز مرادخان اون روزا توصیف ناکردنی بود. مثل دیوونه ها رفتار میکرد صدای خنده های بیمه‌بایش یک لحظه قطع نمیشد. سر کیسه را شل کرده بود و چپ و راست به کوچک و بزرگ انعام میداد. زیور هم در همان حال که خوابیده بود ادا و اطوارش را میریخت و مرادخان سالاری تمام آن ناز و عشوه ها را به دیده منت میخرد. آه که اگر بلقیس نبود نمیدانم چه کسی میخواست خاطرات آن روزها را مو به مو برایم بازگو کند.

از آن روز که زیور دوقلوها را به پدر تقدیم کرد او شد سالار و سرور پدر. حالا دیگه امر امر مادر دوقلوها بود و بس. هر حرف و دستورش در کوتاهترین مدت جامه عمل به خود میپوشاند.

پدر هفت شبانه روز ولیمه دوقلوها را یش را داد. تمام فامیل و دوستان و هم پالکیاش را از دور و نزدیک خبر کرد و پدر دو پسر شدنش را به رخ این و آن کشید. حتی باجناقهایش را از این سور و سات بی نصیب نگذاشت. و اما شوکت خانوم شاهد و نظاره گر تمام و کمال خوشبختی زیور و مرادخان بود. او سکوت را به هر حرف و اشاره ای ترجیح داد. کاری که همیشه در برابر مشکلات زندگی میگرد. خاکستر نشین کنج عزلت شد و از بخت و تقدیر خودش فقط و فقط خون گریه میکرد و بس ...

آن عصمت بیچاره هم که از وجود شوهر فقط اسمش را یدک میکشید، شاهد عشوه و ناز زیور و ناز کشیدنهای عاشقانه پدر بود.

با صدای بردیا که میگفت مامان گرسنه ام ، رشته سخن سعید بریده شد . پرنیا به طوری مشتاق شنیدن حرفهای پدرش شده بود که یک لحظه فکر کرد ای کاش فقط من و پدر تنها بودیم اما به فکر خودش خندید چرا که در آن شرایط هم بهر حال پدرش نیاز به غذا و استراحت داشت بنابراین باید سعی میکرد خونسردی خود را حفظ کند و شرایط موجود را بپذیرد .

پرنیا نهار را که از شب گذشته در خانه آماده کرده بود گرم کرد وقتی بوی خوش لوبیا پلو پیچید تازه متوجه شد که خودش هم گرسنه است اما انگار فرصت فکر کردن به معده خالیاش را نداشت سر میز نهار بهنام از هوای خوش بهاری بیرون و دریای پرتلاطم و خروشان صحبت کرد و بردیا هم یک ریز از بازیهایی که با پدرش کرده بود حرف میزد آنها در حال و هوای خودشان بودند و اما پرنیا اصلا نه به بهار دل انگیز نه به دریای زیبا و نه ... به هیچ چیز دیگر فکر نمیکرد جز وقایع خانه بزرگ کوی هفت تن او در حقیقت با تمام گرسنگی اصلا نفهمید چه خورده و چه کرده است . و از طرفی دیگر سعید حال خوش چند ساعت خود را کاملا فراموش کرد فصل زیبای بهار و سرزمین مدهوش کننده شمال را در آنموقع از سال به فراموشی سپرد . دوباره خاطرات گذشته در ذهنش جان گرفت . دوباره کارهای گذشته دور شانه هایش را حصار کشید و او را در پیله آرامش و سکوت سنگین فرو برد .

بهنام که پدر و دختر را زیر نظر داشت از حال و روزشان غافل نبود اما کاری هم از دستش بر نمی آمد پرنیا و سعید باید این دوران را بگذرانند بنابراین رو به همسر جوان و زیباییش کرد و گفت : پرنیا جان ! اصلا غصه ناهار و شامو نخور ! در ضمن نگه داری بردیا هم با خود خودم ! فکر کن این یه هفته مهمون شوهر عزیزت هستی و تو وظیفه داری توی این مدت فقط و فقط استراحت کنی و بعد با نگاه معنا داری به سعید خیره شد و ادامه داد : حتما پدر گفتنی های زیادی رو باید بهت بگه و تو هم متقابلا باید ظرفیت شنیدن حرفاشو داشته باشی و بعد با نگاه غمگینش به پرنیا چشم دوخت و گفت :

حداقل کاری که برات میتونم بکنم همینه !

پرنیا متوجه نگاه پر معنی بهنام به سعید شد ولی نه اون روز وقت سوال کردن از بهنام را به دست آورد و نه روزهای بعد به یاد این نگاه مشکوک افتاد .

پرنیا از بهنام تشکر کرد او بعد از اینکه بردیا را آماده کرد تا همراه بهنام برای خرید یک سری خرت و پرت بیرون برن ، دو فجان قهوه داغ ریخت و کنار شومینه روبروی پدرش نشست . سعید روی صندلی لم داد ، آرام آرام همراه آن تکان خورد او در حالیکه به نم نم باران بیرون از پنجره رو به حیاط ویلا خیره شده بود یکی دیگر از همان اشعار خاطره انگیزش را که من همیشه عاشق شنیدن آنها بودم زیر لب زمزمه کرد :

او چو ، در من مرد ناگه هر چه بود ، در نگاهم حالتی دیگر گرفت !

گوئیا شب با دو دست خویش روح بیتاب مرا در بر گرفت !

آه !! آری این منم ... اما چه سود ؟

« او » که در من بود ، دیگر نیست ...

میخوروشم زیر لب دیوانه وار

« او » که در من بود آخر کیست ؟ ؟ ...

دوقلو های زیور بزرگ و بزرگ تر شدند حالا هر دوی آنها میتوانند بنشینند و هزاران شیرین کاری دیگر انجام دهند که برای زیور و بخصوص مرادخان از ارزش و شادی خاصی برخوردار بود . اسم شان را با هزار وسواس صادق

و صابر گذاشتند. آن دو برادر کوچک بقدری شبیه به هم بودند که حتی خود زیور قادر به شناسایی آنها نبود فقط از خال کوچکی که روی ران سمت چپ صابر بود میتوانستند بفهمند کدامشان صابر و کدام یکی صادق است. زیور که به تنهایی توانایی بزرگ کردن دوقلوها را نداشت از بلقیس خواست تا در نگه داری از بچه ها به او کمک کند بخصوص شبها که آن دو زیور را عاصی کرده بودند. اما، مادر خیلی خشک و رسمی جلوی زیور و مرادخان ایستاد و گفت: بلقیس سن و سالی رو پشت سر گذاشته از بیخوابیهای شبانه و پیش پیش و کیش کیشش گذشته همینکه مراقب گلروست و رفت و اومد اونو به مدرسه کنترل میکنه جای شکرش باقیه! بنابراین بهتره فکر ## دیگه ای برای پسرات باشی مرادخان سالاری ... !!!

با روشی که پدر با زیور پیش گرفته بود، مادر دل و جرات نه گفتن را به پدر پیدا کرد. هرچند او مدتها بود قید همه چیز را زده بود دیگه شنیدن داد و بیدادهای پدر برایش اهمیت نداشت زمانی فقط به دنبال سکوت و آرامش در آن خانه بود و برای به وجود آوردن آن از هیچ کوششی دریغ نمیکرد از دل و جان مایه میگذاشت تا آبروی نداشتن مرادخان را در محل و پیش زیر دستانش حفظ کند اما ... مدتها بود که دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت مرادخان چه داد میزد و چه نمیزد چه فرقی برای او میکرد مگر کسی به فکر غرور و روح زخم خورده مادر بود. به قول خودش که همیشه میگفت: آب از سر که گذشت چه یک من، چه هزار من! مرادخان خودش به خودش رحم نمیکند حال من این وسط چه کاره ام؟ ... اون فقط به داشتن یه پسر فکر کرد آبروی خودش و من برایش مهم نبود.

اتاق زیور و پسراش، بهترین اتاق آن خانه که رو به آفتاب دو پنجره بزرگ داشت بود. اتاق مادر و گلرو یکی در میان اتاق زیور قرار داشت. مابین اتاق شوکت و زیور اتاق پنجدری که مخصوص مهمان بود قرار داشت. پشت اتاق مادر که در گوشه ایوان قرار داشت و به اتاق زاویه معروف بود متعلق به بلقیس بود. شبهایی که پدر به اتاق مادر می آمد گلرو نزد بلقیس میخوابید. البته در آن زمان پدر شاید هفته ای یکبار به اتاق مادر می آمد.

بیچاره عصمت هم در اتاقی، نزدیک در کوچه سکنی گزیده بود. البته بیشتر اوقات مادر، عصمت خانوم را پیش خودش می آورد. آخه اونها هر دوییشان یک غم مشترک داشتند! بیمهری شوهر و نادیده گرفتن حق و حقوق این دو زن مظلوم! آمدن فصل بهار نزدیک شد باز شدن غنچه ها نوید یکساله شدن دوقلوها را داد. خانه پر از عطر گل یاس و شب بوهای دور حوض شده بود. لاله عباسیها در کنار باغچه خودنمایی میکردند و با گردن افراشته بر روی دیوار زیبایشان را به رخ اهالی خانه میکشیدند.

زیور تصمیم گرفت سالگرد تولد دوقلوها را با ختنه سوران آن دو را یک جا بگیرد. از فردای روزی که زیور این نقشه را برای پدر گفت، خانه رنگ و بویی دیگر گرفت دور تا دور حیاط را چراغانی کردند. میز و صندلی در ایوان و حیاط و اتاقها چیده شد هر چه لازم بود از مرغ و ماهی و بوقلمون و چند بره کوچک خلاصه از شیر مرغ تا جون آدمیزاد بدستور پدر مهیا شد. چند آشپز که در سفارت شوروی کار میکردند توسط یکی از دوستان پدر معرفی شدند و به خانه آمدند تا بهترین غذاها را درست کنند. قرار بر این شد که خانومها در اتاق و آقایان در حیاط باشند و شام را در ایوان بدهند. پدر بهترین پزشکی را که در آن زمان به نام بود دعوت کرد تا ختنه کردن پسرا را بعده بگیرد.

زیور دیگه خدا را بنده نبود وقتی راه میرفت گوئی زمین و زمان را فخر میفروخت . مادر با وجود اینکه دل خونی از این جشن و آذین بندی داشت به اصرار عصمت و بلقیس ، سرمه خانوم را خبر کرد تا هم برای خودش و گلرو و هم برای عصمت و بلقیس لباس بدوزد . البته عصمت زیر بار لباس نو دوختن نرفت و به هوویش گفت :

شوکت جان ! من نه لباس نو میخوام و نه اومدنی به این جشن کذائی هستم بهتره تو بفکر من نباشی .

مادر که خودش هم از ته دل برای رفتن به این مهمونی اکراه داشت هیچ اصراری به عصمت نکرد زیرا میدانست او به این شکل راحت تر خواهد بود . پدر در هیچ جمع و مهمونی نه یک نیم نگاهی به او می انداخت و نه حتی کوچکترین کلمه ای با او حرف میزد او در این چند سال طوری با عصمت برخورد کرده بود که همه آشنایان و دوستان این زن سیاه بخت را به چشم خدمه ای در آن خانه میدیدند . حساب مادر اما جدا بود . شوکت از مرادخان یک بچه داشت و همه میدانستند که سالاری هنوز عشق قدیم را به مادر دارد اما مدهوشی و سر مستی از داشتن دو پسر بعد از سالیان دراز او را کمی و یا شاید هم خیلی از سوگلی اش که زمانی نه چندان دور مادر بود غافل شود .

سرمه خانم طی یک هفته ای که لباس میدوخت در خانه ما اطراق کرد تا هم سریعتر کارش را انجام بدهد و هم مادر و بقیه زحمت رفت و آمد و پرو لباس را نداشته باشند . زیور ، چند قدم از شوکت جلوتر بود . او بهترین خیاط شهر را که یک مادام فرانسوی بود خبر کرد و فقط در یک جمله به او حکم کرد : مادام ازت میخوام بهترین لباس را از بهترین پارچه برام بدوزی ، اون جشن برام خیلی اهمیت داره بینم چند مرده حلاجی ! تمام افراد آن خانه در حیطة مسئولیت خود به جنب و جوش افتاده بودند . یکی خریدهای ریز و درشت را انجام میداد ، دیگری پیاز و سیب زمینی پوست میکند و خرد میکرد .

خلاصه همه اتوماتیک وار کارهای مربوط به خودشان را انجام میدادند . بالاخره روز مهمانی فرا رسید هیزمها در حیاط پشتی روشن شد ، دیگهای مسی از انبار بیرون آورده شد و آنها را روی اجاق های بزرگ و کوچک گذاشتند .

مرادخان دستور سه نوع خورشت ، مرغ بریان ، بره لای باقلا پلو و دسرهای سنتی که آن زمان مرسوم بود را به آشپزها داد . او مرتب به آنها گوشزد میکرد تا سنگ تمام بگذارند و با وعده و وعیدهای انعام چرب و نرم دلشان را خوش میکرد . عمه ملوک از اینکه تیرش به هدف خورده بود ، شاد و خرسند به نظر میرسید . در کنار پدر و زیور نشسته بود و چرب زبانی میکرد . انگار نه انگار که مادر و عصمت را میشناسد .

پدر آنقدر مهمان نواز شده بود که خاله ها با بچه ها و همسرانشان نیز جزء مدعوین بودند مادر حداقل در کنار خواهرانش تونست کمی روحیه بگیرد . عصمت هم همانطور که گفته بود پایش را از اتاق بیرون نگذاشت و در خلوت خود همچنان ماتم گرفت .

بلقیس در مورد آنشب میگفت :

آن شب زیور در لباسی که مادام برایش ماهرانه دوخته بود بسیار لوند و دلفریب شده بود لباسی مه مطابقت میکرد با مد روز اروپا در آن زمان . او به تازه گی آموخته بود به سبک هنرپیشه های سینما خود را آرایش کند و مانند آنها راه برود و عشوهر بریزد . بلقیس میگفت : از پدرت تعجب کردم که چطور درمورد شوکت آنقدر مردانگی و غیرت به قول معروف نشان میداد اما در مورد زیور همه چیز را حتی محرم و نامحرمی را فراموش کرده بود . او از نظر زیبایی صورت به گرد مادر نمیرسید .

چشمان درشت قهوه ای با بینی کوفته ای و پوست تقریباً سبزه ، قیافه و چهره بسیار معمولی را از زیور به وجود آورده بود اما قد کشیده و بلندش ، کمر باریک که با وجود زایمان ، کوچکترین اضافه ای در بدنش دیده نمیشد و

مهمتر از همه بی پروائی در پوشیدن لباسهای یقه باز و آستین کوتاه و حرکات لوند گونه اش او را محور توجه همه علی الخصوص مرادخان قرار داده بود .

لباس مادر با وجود گرانی پارچه اش بسیار ساده دوخته شده بود تازگیها او هم چادر را کنار گذاشته بود و فقط یک روسری کوچک سرش میکرد . مادر هنوز اصالت و وقار قدیمی اش را حفظ کرده بود .

جشن با عظمت آنشب بالاخره به پایان رسید چند روز طول کشید تا خانه سامان یافت و هر چیز سر جای خود قرار گرفت . پانزده روز بعد هم به طول انجامید تا زخم بچه ها کاملا خوب شدند . زندگی داشت به روال عادی خود برمیگشت که اتفاقی باعث دگرگونی دوباره اعضای خانه کوی هفت تن شد ! ...

در یکی از نیمه های شب اهل خانه از صدای فریادهای دلخراش یکی از دوقلوها از خواب برخاستند و عصمت که آن شب در اتاق شوکت بود و خود مادر به سمت اتاق زیور و مرادخان هجوم بردند . طفل معصوم ، پسر کوچک روی دستهای زیور مثل مار به خود میپیچید و بیتابی میکرد . زیور و مرادخان هم پا به پای کوچولویشان اشک میریختند و زاری میکردند . بلقیس که با تجربه تر از آنها بود به طرف زیور رفت و بچه را از میان دستان او گرفت اما ناگهان با تعجب گفت :

خدای من این ننه مرده که از زور تب مثل کوره داره میسوزه ! بعد رو به پدر کرد و با عجله گفت : مرادخان بدو برو به تشت آب خنک و به حوله برام بیار بدو معطلش نکن . تمام لوازمی که بلقیس خواسته بود به چشم به هم زدنی مهیا شد . بلقیس پاهای کودک تبار را داخل آن فرو برد و حوله خیس کرده را روی پیشانی اش گذاشت اما دریغ از به اُرش پایین آمدن تب بیچاره . هرچه بلقیس تلاش میکرد کمتر نتیجه میدید بالاخره او هم ترسید و گفت :

از بسکه تن این زبون بسته داغه حوله روی سرش خشک میشه ، آب توی تشت هم داغ شد اما تب تندش پایین نیومد ! مرادخان برو طبیب و بردار و زودتر بیا ! مرادخان با یأس و ناامیدی گفت :

این موقع شب ننه بلقیس ! میدونی ساعت چند دکتربیچاره حتما خسته از کار روز تو خواب شیرینه از من میخوای این وقت ساعت برم دم خونش !

بلقیس رک و پوست کنده گفت : پس تا صبح اگه جنازه این بچه تو از در خونه بیرون بردی گردن خودته ها ! به من چه از من گفتن بود ... بعد رو به شوکت و عصمت کرد و گفت : ما بریم ننه جون ! حرف ما که خریدار نداره پس موندنمون بیفایدهست ! آن سه زن از در اتاق هنوز بیرون نرفته بودند که مرادخان با دستپاچگی گفت :

خیلی خوب بابا ، خیلی خوب حالا قهر میکنی ننه بلقیس تو مراقب بچه باش من الان با درشکه چی میرم و بر میگرم .

زیور مستاصل و نگران دور تا دور اتاق را میچرخید و زیر لب زمزمه هایی با خود میکرد . بچه نا آرام را گاهی عصمت در آغوش میگرفت و گاه شوکت و در آخر دوباره بلقیس او را میگرفت و دوباره و چند باره پاشویه اش میکرد .

پدر همان پزشک حاذقی را که بچه ها را ختنه کرده بود به خانه بالای سر صادق بیتاب و توان آورد . بعد از معاینه های دقیق و طولانی رو به پدر کرد و گفت : فکر میکنم عفونتی وارد بدن این طفل معصوم شده باید هر چه سریعتر اونو بیمارستان بستری کنیم بدون تحقیق و آزمایش و عکسبرداری هیچ نظر قطعی نمیتوان داد . بلند شو که وقت تنگه آقای سالاری ! پدر که هیچوقت آنطور مظلومانه و حرف گوش کن نبود با گردن کج و افتاده در گریبان گفت : هر چی شما بگین دکتربجون ! فقط ازت میخوام بچه مو به من برگردونی ... نذار از دستم بره ... هر کاری از

دست خودتو و بقیه بر میاد انجام بده از خرج و مخارجش هم واهمه نداشته باش ترو خدا دکتر جون! نذار داغ اون به دلم بنشینه!

دکتر به نشانه همدردی دستش را روی شانه لرزان مرادخان گذاشت و گفت: سالاری جان لطفا خودت رو کنترل کن. مطمئن باش هر کاری از دستم بر بیاد بدون هیچ کوتاهی انجام میدم. البته وظیفه من همینه! شماها هم فقط دعا کنین.

در آن چند روزی که پدر و زیور در کنار صادق کوچکشان بودند صابر نزد عصمت بود. او که احساسات مادرانه اش را عمری سرکوب کرده بود جانی تازه گرفت مثل شمع به گرد وجود صابر میچرخید و تر و خشکش میکرد از ته دل قربان صدقه اش میرفت و او را صمیمانه میبوئید و میبوسید! صابر هم متقابلاً حساسی به او انس گرفته بود و فقط در کنار او و در آغوش او بود که احساس آرامش میکرد.

بعد از یک هفته پدر و سوگلی اش زیور به خانه آمدند اما بدون صادق، علت مرگش را دکترها عفونت خون تشخیص دادند آنها گفته بودند بعد از ختنه مراقبتهای لازم و کافی از او به عمل نیامده و احیاناً میکروب از طریق زخم وارد بدنش شده است. هر چه بود طفل معصوم صادق پرونده زندگیش خیلی زود بسته شد.

صدای بوق ماشین و داد و فریاد بردیا و بهنام که آمدنشان را اعلام میکردند پرنیا و سعید را از حال و هوای مرگ صادق بیرون آورد. بهنام پرنیا را صدا زد:

خانوم خانوما لطفا بیاین کمک! ماهی رو بگیر و گرنه لیز میخوره بر میگردد تو دریاها! گفته باشم بعدا نگی نگفتی ها!

پرنیا درحالیکه از کنار شومینه بلند میشد گفت: باشه! باشه شازده اومدم! فقط بالا غیرتا کمتر داد و بیداد کن که آبرو و حیثیتمونو پیش در و همسایه بردی زیر سوال آقای بهنام عزیز!

بهنام با دست جلوی دهان خود را سفت و محکم گرفت و آهسته گفت: ای به چشم من یکی خفقان میگیرم خوب شد ماه پیشونی؟

سعید و پرنیا از این حالت بهنام خنده شان گرفت. بهنام بدون سر و صدا ماهی ها را در ظرفشویی آشپزخانه شست و خشک کرد سعید و پرنیا در کباب کردن ماهیها به بهنام کمک کردند بوی خوش کباب همه را به اشتها آورد حتی بردیای خسته و خواب آلود را. آن شب آنها شام را در فضای آرام با هوای روحبخش بهاری در آن منطقه که بهشت خدا را به یاد انسان میاندازد خوردند. بعد از صرف شام پرنیا ظرفها را سریع شست و با یک سینی چای تازه دم نزد بقیه بازگشت بردیا روی کاناپه درحالیکه رو به روی تلویزیون لم داده بود به خواب شیرینی فرو رفته بود. همینکه پرنیا دولا شد تا بردیا را بلند کند بهنام از روی صندلی پرید و گفت:

ا... ا... ا... مگه بهنام مرده که شما میخواین این بار سنگین رو ز جا بلند کنین بفرمائید کنار بنده این کار دشوار رو انجام میدم، زیبایی خفته ی من...

پرنیا خنده بلند و کشیده ای کرد و گفت: نفهمیدم بالاخره من زیبایی خفته هستم یا ماه پیشونی! بهتره اول تکلیف من یکی رو معلوم کنی!! اینطوی که همیشه هر دقیقه به اسم و یا نسبت تازه ای به من میدی!

بهنام بردیا را روی تختش خواباند و در جواب پرنیا گفت: شما برای من همه چی هستی، ماه پیشونی، زیبایی خفته، سیندرلا، آلیس در سرزمین عجایب، جادوگر شهر آز...

پرنیا دستش را روی دهان بهنام گذاشت و گفت: خواهشا بسه دیگه میترسم اگه اینجوری پیش بری تا چند دقیقه دیگه داراکولای خون آشام هم بشم!

بهنام رو به سعید کرد و گفت:

آقا جون خودمونیم هان حسابی خسته شدین ترو خدا اینقدر به دل پرنیا راه نیاین زودتر سر و ته ماجرا رو هم بیارین حیف نیست تو این هوای نشاط آور همش تو ویلا نشستین؟

میدونی بهنام جان خودم دلم میخواد سر و ته این قصه زندگیو هم بیارم تا وقت تو و بقیه رو کمتر بگیرم اما باور کن همیشه! بیشتر از این نمیتونم این زندگی پر فراز و نشیب و جمع و جورش کنم. از طرفی تو نگران خستگی من یکی نباش خودم حال و هوای اون روزا به سرم زده و با حرف زدن تخلیه میشم. خدا بیامرزه بلیس رو وقتی خاطرات اون روزا رو تا قبل از اینکه من بزرگ بشم و مسائل دور و برم را تشخیص بدم تعریف میکرد میگفت:

نمیدونی ننه جون سعید، توی خونه بابات با این دو تا چشمای کوچیکم چه چیزای بزرگی رو دیدم و دم نزدم. بیچاره مادرت تو خونه مرادخان فقط خون جیگر خورد و صبورانه همه چیز رو تحمل کرده واقعا حیف از مادرت که نصیب اون مرد بی عاطفه شد. الحق که شوکت سیب سرخی بود در دستان چلاق پدرت!

پرنیا گفت: لازم نکرده پدر فکر ما رو بکنی! این روزا دیگه پیدا نمیشه اگه از دست بره دیگه شما برنمیگردین ماجراهای ناگفته رو بگین پس بهتره تمام و کمال همه چیز رو بگین و هیچ چیز رو از قلم نندازین. راستشو بخوابین پدر شما اینقدر خونه پدریتونو برام قشنگ توصیف کردین اینقدر زیبا و واضح از ساکنین اون خونه پر ماجرا و بزرگ حرف زدین که حس میکنم منم با تک تک اون زندگی کردم، حرف زدم، خوابیدم و بلند شدم. بلیس و شوکت و عصمت و ندیدم اما بوی محبت و عطر عشق اون تمام مشاممو پر کرده. اگه شما خسته نمیشدین دلم میخواست ساعتها بنشینم و شما برام از اون روزای پر ماجرا بگین.

پرنیا رو به بهنام کرد و گفت: در ضمن آقا بهنام شمام بهتره سوسه نیاین و بهتره دست از سر پدر بنده بر دارید و ایشونو تشویق به سانسور نکنین اصلا نمیدونم تو خودت چرا مثل یه پسر آروم و خوب نمیشینی و از شنیدن خاطرات پدر لذت نمیری؟ بردیا که الان خوابه!

ای به چشم، جادوگر شهر...! ببخشید اصلا حواسم نبود چی دارم میگم! من تسلیم محض هستم! فقط اگه عیبی نداره فکر خستگی من بخت برگشته رو هم بکنی! بذار من برم بخوابم تا فردا دوباره بتونم از آقا پسر تون نگه داری کنم.

پرنیا دیگه حرفی نزد او در دل خدا خدا میکرد تا قبل از خواب باز هم برایش حرف بزند حالا دیگه پرنیا هم همراه پدرش در آن سالها حضور داشت و میتوانست از نزدیک به ماجراهای خانه هفت تن نگاه کند.

نزدیک ده شب بود که سعید بدون مقدمه گفت:

میدونی عزیز پدر اگه نخوام به قول تو سانسورچی زندگیم باشم باور کن بدون اغراق مثنوی هفتاد من کاغذ میشود! پس بذار دنباله ماجرا رو از اونجایی ادامه بدم که صابر چهار ساله شد!

بعد از مرگ زود هنگام صادق، صابر نور چشمی زیور و پدر شد و همه اجبارا باید عزیزدردانه او را میپذیرفتند. آره همانطور که گفتم تمام اهالی خانه از کبیر و صغیر مونث و مذکر، عبد و عبید صابر خان بودند. صابری که با آنقد و قواره حاکم بدون چون و چرای همه حتی مرادخان سالاری شد. پدر تمام آمال و آرزوهایش را در او جستجو میکرد. هیچکس از دست آزار و اذیت های صابر در امان نبود گلرو بقدری از زیور و دردانه اش متنفر بود که هر جا او

حضور داشت گلرو غایب میشد با این وجود کتاب و دفترهای مدرسه و کیف و کفش گلرو از شر شیطنتهای صابر در امان نبود حتی بلقیس از این امر مستثنی نبود. تنها کسی که از دست دیوانگیهای این پسره چشم سفید تا حدودی امنیت داشت عصمت بود بعد از آن دوران بیماری صادق که صابر نزد عصمت ماند یک ارتباط قوی روحی بین آن دو برقرار شده بود. حتی بعضی اوقات زیور بستوه آمده برای آرام کردن صابر سرکش و طغیانگر دست به دامن عصمت میشد. و او بود وقتی از سر لطف صدا میزد: صابرم! ... او مانند حیوانی رام شده و قدر دان به سمت او میرفت و گوش میداد تا ببیند او چه میگوید و بعد از شنیدن حرفهای عصمت ساعتها ساکت و آرام به بازیهای کودکانه اش مشغول میشد و جالب اینکه پدر تمام این نافرمانیهای پسرش را میدید و دم نمیزد. او که آنقدر درمورد تربیت گلرو وسواس داشت و مرتب سفارش میکرد دختر تو درست بزرگ کن تا چند صباح دیگه وقتی خونه شوهر رفت پشت سرمون نگو تف به گور بابا و ننه ای که دختری مثل تو را تربیت کرده و مادر هم تمام سعی و تلاش خود را برای تحقق بخشیدن به گوشزدهای پدر کرد. بیچاره گلرو اسما پدر داشت ولی در واقع فیضی از حضور پدر نصیبش نمیشد. گلرو دیگر دختر بزرگی شده بود. مادر که به زیبایی دخترش واقف بود، دست و دلش برای او میلرزید. دوست داشت گلرو سرآمد دختران آشنایان دور و نزدیک شود چه از نظر درس و هنر و چه از نظر حجب و حیا! حس رقابتی در مادر بیدار شده بود که خود میدانست از کجا نشأت گرفته آرام و بیصدا در سکوت همیشگی دماغ رقیب پر قدرتش را به خاک بساید. بنابراین با درایت و هوشیاری دختر یکی یک دانه اش را تربیت کرد و تا حدودی در این امر موفق شد.

گلرو همانطور که مادر میخواست دختر آرام و محبوبی بود اما بارها به مادر گفت که دوست دارد نواختن ویولون را بیاموزد بنابراین بدون چون و چرا از شوهرش خواست تا به آرزوی دخترشان جامه عمل بپوشاند و پدر که هم چنان سرمست از وجود صابر خانمش بود بدون هیچ گونه مخالفتی تصمیم آنها را پذیرفت و از آن به بعد بود که گلرو در کنار درس و مدرسه، موسیقی را هم توسط ابتدای حاذق آموزش دید و از آنجا که دختر با هوش و با حوصله ای بود خیلی زود به این فن اشراف پیدا کرد.

یک روز صبح که شبش را مرادخان در اتاق مادر گذرانده بود، وقتی صبحانه پدر را آماده میکرد احساس ضعف و ناتوانی مفرطی کرد. اتاق دور سرش چرخید اما سعی کرد به هم نریزد بنابراین به روی خودش نیاورد. وقتی آن روز مادر برای بدرقه پدر به ایوان آمد دوباره حال دقایق پیش به او دست داد. اینبار نتوانست تاب بیاورد ناله ای از سر ناتوانی کرد و نقش زمین شد. پدر مضطرب و نگران بلقیس را صدا زد و با کمک او مادر را به اتاقش بردند. بلقیس کمی قندآب و چای نبات به او داد کمی حالش جا آمد پدر وقتی خیالش راحت شد از خانه بیرون رفت و آن روز را مادر استراحت کامل کرد. اما حال خراب شوکت به آن روز ختم نشد روزهای بعد استفراغ و عرق زدن هم به سرگیجه و غش کردنش اضافه شد. پدر که از سر صادق مثل موجودات مارگزیده شده بود با دستپاچگی و عجلولانه دوباره سراغ دکتر رفت و او را به خانه بالای سر شوکتش آورد دکتر بعد از معاینات فراوان وقتی از یک امر اطمینان حاصل کرد خبری را به پدر داد که نه تنها او بلکه تمام اهالی خانه انگشت به دهان ماندند.

بله ... مادر ... سوگلی مرادخان سالاری دور از انتظار و باور همه حامله شد! حادثه ای که هیچکس بعد از آن همه سال پیش بینی نمیکرد. حتی در خواب و رویا.

این خبر ولوله ای در خانه و فامیل و شاید در کوی و برزن انداخت. روزهای اول مادر از شنیدن این خبر هاج و واج مانده بود نمیدانست بیدار است یا خواب!! به بلقیس میگفت: بلقیس جان به اون خدایی که قبولش داری به من بگو



که خواب نیستم! یعنی ممکن است بعد از اینهمه سال انتظارم به سر آمده باشد! ای... ای... ای... مرادخان چه روزای سختی رو برام ساختی. چقدر آه کشیدم و حسرت خوردم اما دم بر نیاوردم. آخر چرا صبر نکردی؟ چرا صبر نکردی تا تو هم مثل من جواب صبر تو بگیری. تو مرادخان تموم پلهای پشت سر تو خراب کردی چرا به بزرگی و عظمت خدا و یا اصلا چرا به قسمتی که برامون مقدر شده بود پشت کردی و روزهایی که میتوانست برام مهمترین باشد به جهنمی سوزان و تاریک تبدیل کردی در حقیقت تو ای مرادخان سالاری سالهاست که در روح من مرده ای... مرده... و بلقیس که خود از این حرفهای مادر بغض سنگینی گلویش را سرسختانه میفشرد، سر مادر را روی سینه اش میگرفت، نوازشش میکرد و به روش خودش دلداریش میداد: عیب نداره ننه جون! شاید به قول خودت تقدیر تو هم این بوده با قسمت و پیشونی نوشت هم که همیشه دست و پنجه نرم کرد. زیاد فکر گذشته رو نکن، بهتره چشم امیدت به آینده باشه به آینده ای روشن... الحق که درست گفתי خدا خیلی بزرگه... خیلی بیشتر از اون چیزی که تو و من فکرشو کنیم... عزیز من!

آره دخترم دوباره پدر شد همان عاشق و شیدای دلخسته قدیمی شوکت خانوم! اما دیگه مادر اون شوکت قدیمی نبود و نشد! او دلش بد جویری از شوهرش شکسته بود قلبش زخمی کهنه داشت که هیچ مرهمی التیام بخش آن نبود به قول مادر مرادخان سالاری مدتها پیش در روح پاره پاره شده اش مرده بود. خانه جنب و جوش و شور و حالی دیگر پیدا کرده بود. گلرو از اینکه به زودی وجود خواهر یا برادری را در کنار خودش خواهد دید سر از پا نمیشناخت. مادر از آن روز به بعد ضربه فنی شدن رقیب دیرینه اش را دید. حتی پدر هم دوباره رو در روی زیور ایستاد و توانست به او نه بگوید. حالا دیگه او یک شب در میان به اتاق مادر می آمد و جلوی چشمان از حدقه در آمده زیور به او مرتب سفارش میکرد تا مراقب خودش باشد حتی گاهی پا را فراتر از خود میگذاشت و قربان صدقه همسر اولش که واقعا در قلبش جای دیگری داشت میرفت. جای همه چیز عوض شد آن هم به یکباره حالا نوبت زیور بود که بنشیند و نظاره گر سرمستی و خوشی مادر شود. اما او زنی نبود که دل کسی را بشکند و یا بسوزاند شوکت حتی سعی میکرد در آن روزها از دید زیور پنهان بماند. روزهای انتظار برای مادر سخت و طاقت فرسا بود عاشق بچه بود چه دختر و چه پسر اما از برخورد پدر واهمه داشت اگر دختر بود چه میشد... یعنی دوباره آن روزهای سخت تکرار میشد... زیور چپ و راست میرفت و با ادا و اصولهای خودش به مادر میگفت: واه... واه... چقدر لب دهننت پت و پهن شده... اصلا خودتم خیلی زشت و بدقواره شدی... دختر همینه دیگه آدم از قیافه می افته یادته من سر صابر و صادق چه خوشکل شده بودم مرادخان حض میکرد منو میدید... اما تو... مادر با شنیدن این نیش و کنایه ها در دلش غوغایی به پا میشد اما خونسردی خود را حفظ میکرد و فقط از خدا میخواست تا به او رحم کند و آن چیزی را برایش مهیا کند که به خیر و صلاحش است. عصمت هم که از حاملگی مادر شاید اگر بیشتر از خودش خوشحال نبود لاقلا به اندازه او روحیه گرفته بود مرتب مادر را دلداری میداد و تمام نیش و کنایه های زیور را حمل بر مالیده شدن پوزه اش به خاک میدانست و این قضیه را مدام برای دوست دیرینه اش متذکر میشد. او هم مثل دیگران به جنب و جوش افتاده بود. بیچاره اونیه که همه به نوعی حق او را نادیده گرفتند. ولی اگر میدانستند چه قلب بزرگی در آن ظاهر زشت وجود دارد شاید با او بهتر از اینها رفتار میکردند. فقط مادر بود که قدر خوش قلبی عصمت را میدانست و بس. شکم مادر روز به روز جلوتر می آمد و وضع برایش سخت تر میشد چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی بالاخره انتظارها به سر آمد و درد زایمان گریبان مادر را گرفت. پدر از ترسش قابله معروف شهر را که به طلعت پنجه طلا معروف بود چند روز زودتر به خانه آورد تا لحظه به

لحظه مراقب حال مادر باشد. در آن نیمه شب سکوت خانه کوی هفت تن از فریادهای درد آور مادر، درهم شکست. پدر با آن هیبت تنومند و سیلپهای کلفت و مردانه اش مثل بچه ای بی پشت و پناه دست و پای خود را گم کرده بود. زیور هم یک بند قر میزد که: اه... آگه میدونستم امشب منو صابر به خاطر این خانوم خانوما بی خواب میشیم. میرفتم خونه داداشم. او با این حرفهای بی سر و ته اش بالاخره پدر را عصبی کرد به طوری که دست زیور را گرفت و تشر زنان گفت: ضعیفه بهتره زبون به دهن بگیری حالا هی روی اعصاب من راه برو هان... د برو گوشه اتاق وردست پسرت بخواب و یا آروم بتمرگ و الله خودم از خونه میندازمت بیرون حالیت شد یا نه؟ شاید این اولین باری بود که پدر با زیور به این شکل حرف زد آن هم جلوی دیگران بنابراین او هم به قول معروف ماستش را کیسه کرد و آروم و بی صدا به درون اتاقش سر خورد. دردهای طاقت فرسای مادر با دمیدن سپیده صبح به پایان رسید و صدای دلنشین گریه کودکی خسته خط بطلانی بر روی همه تشویش ها و نگرانیها کشید. همه پشت در اتاق بسته هیجان زده و منتظر ایستاده بودند و چشم از در اتاق بر نمیداشتند. بالاخره طلعت به انتظارها پایان داد. در اتاق باز شد و درحالیکه عرق خستگی را از صورتش میزدود با لبی خندان و چشمانی نورانی به پدر گفت:

مژدگانی مرادخان سالاری... برو... برو... فکر یه جشن ختنه سوران دیگه باش... پدر اما همچنان مات و مبهوت چشم از قابله ماهر شهر بر نمیداشت. طلعت که وضع را بدینگونه دید بازوی پدر را تکان داد و گفت: هی... مرادخان فهمیدی چی گفتم یا دوباره بگم؟ باشه خوب گوش کن... تو اون اتاق یه پسر کاکل زری منتظره تا پدرشو ببینه.

پدر از تکانهایی که طلعت به بازویش داد به خودش آمد، بی هوا پرید سر طلعت را یه ماچ آبدار کرد. این کار پدر صدای اعتراض قابله خوش قلب و ماهر زیر بازارچه را در آورد:

آهای چیکار میکنی! اولاً زنت تو اتاقه برو سر سلامتی به اون ننه مرده بگو که مرد و زنده شد دوماً از اوس کریم که اون بالا نشسته و همه چی در اختیارشه تشکر کن سالار خان!

پدر شرمنده از کاری که کرده بود گفت: آره... آره والله راس میگی... اما طلعت سوایی یه شیرینی حسابی واست گذاشتم که به موقعش بهت میدم. حالا برو رد کار خودت که میخوام برم پیش خانوم خانوما... شوکت خانوم... قربونت برم خدا جون...

در آن لحظه از زمان که شهر را سکوت اولیه صبح فرا گرفته بود من پا به این دنیای پر رمز و راز گذاشتم دنیایی که تا به امروز شاید صدها بار حسرتش را خوردم و هزاران بار از آن بیزار شدم و به آن لعن و نفرین کردم.

به یومن پا قدمم که باعث شادمانی پدر و علی الخصوص مادر شدم اسمم را سعید گذاشتند از همان روزهای اول زیور چشم دیدن مرا نداشت به گفته بلقیس به گمانم مرا در واقع هووی خودش میدانست! خاری بودم در چشمان شرر بارش! و باز از همان روزهای اول تخم کینه و نفرت مرا در دل صابر کاشت. انگار نه انگار که ما هر دو برادر و سالاری هستیم. آری... به این گونه بود که صابر در دامن مادری با دلی مملو از کینه و بخل و حسد رشد کرد و من در آغوش زنی مهربان که درخت عشق و دوستی، صبر و بردباری در وجودش ریشه دوانده بود و قدمتی دیرینه داشت رشد و نمو کردم و همینطور در کنار مادر، دستان پر عطوفت بلقیس و چشمان پر امید عصمت همیشه بدرقه راهم بود.

بعد از دنیا آمدن من زیور برای اینکه بتواند مثل گذشته نزد پدر به جاه و جلال و جبروت سابق برسد سعی کرد روی دست مادر بلند شود بنابراین چند بار حامله شد آن هم به فاصله های بسیار نزدیک اما... اما هر بار بچه اش به

علل نامعلومی در شکمش میمردند به طوریکه بعد از چند سال خسته شد و قید بچه داری و بچه دار شدن را زد ، از طرفی پدر که حالا از هر دو زنش صاحب پسری شده بود به هر دوی آنها یکسان میرسید اما هنوز هم شوکت برایش چیز دیگری بود و این موضوع از چشم تیزبین زیور دور نماند و همین امر باعث میشد تا گاه گذاری با نیش زبانهای واقعا گزنده او را بیازارد اما مادر هنوز هم مثل همیشه سنگر سکوت و صبر و تحملش را از دست نداده بود . بلقیس در این مورد درباره مادر میگفت : نمیدانم این زن چقدر دلش بزرگ است . فقط همین اندازه میدونم که این همه غم و غصه و خود خوری درونش جا گرفته است هرچی بهش میگم از این همه صبوری و خاموشی آخه چی نصیبت شده شوکت ... یه ذره حرف بزن ... اعتراض کن ! جواب نیش و کنایه های اونو بده ... میدونی چی جواب میداد ، همانطور آرام و خونسرد نگاهم میکرد و میگفت : آخه ننه بلقیس جواب چه کسی رو من بدم ... زیور ! من که نمیتونم مثل اون باشم پس بذار خدا جواب همه ظلمهایی رو که این زن و ... بگذریم ترو خدا حرفشو نزن .

بلقیس میگفت : مادرت به قدری خوش قلب بود که حتی نمیتونست زیور و مرادخان رو که باعث خورد شدن غرورش و باعث خیلی چیزهای دیگر بودند را نفرین کند ...

پدر با داشتن دو پسر دیگر کبکش خروس میخوند آنقدر با نشاط و ذوق زده شده بود که گهگاهی از تصدق سر پسرها دست نوازشی به سر گلرو میکشید . کاری که در تمام عمر گلرو انجام نداده بود اما دیگر فایده ای نداشت نه دل مادر از این خوشترین کاریها گرم میشد و نه محبتی از پدر در دل گلرو نقش میخورد . بارها مادر به عصمت ، غمخوار همیشگیش میگفت : نمودنم اگر الان به جای سعید یه دختر مامانی میزائیدم بازم این همه مورد لطف مرادخان قرار میگرفتم و یا باز هم باید شاهد زنها و هووهای رنگ و وارنگ دیگر باشم .

خودش جواب این سوال را میدانست اما ... در هر صورت خدا را شکر میکرد و راضی بود به همان چیزی که برایش مقدر شده است . در یکی از تابستانهای داغ و سوزان تهران زمانی که من ده ساله شده بودم پدر تصمیم گرفت برای گذراندن تابستان داغ و سوزان آن سال به بیلاق یعنی همان باغ شمیران برویم . بنابراین تمام اهالی خانه را خبر کرد تا وسایل مورد نیازمان را برای مدت دو ماه ماندن در آنجا جمع آوری کنند . همه خدمتکاران از درشت ترین تا ریزترین مایحتاجمان را داخل درشکه ریختند و چند نوبت رفتن و آمدند . ما دو روز بعد از بردن وسایل رفتیم پدر به مادر و زیور گفت : بذارین اونجا رو رفت و روب کنند بعدا شماها برین . اره ... اینجوری بهتره ! اون روزها رو که شاید خوشترین روزهای زندگی همگی مان بود را کاملا به یاد دارم ، وقتی به اون موقعها فکر میکنم خاطراتش مثل گرده سینما از جلوی چشمانم عبور میکند . خلاصه همه راهی باغ شمیران شدیم . باغی که بیشتر سال پاتوق پدر و دوستانش بود و خانواده از آن استفاده متمر ثمری نمیکرد . ولی آن سال نمیدانم چطور شد که پدر هوس کرد با خانواده اش دو ماه را آنجا بگذراند . شاید سرنوشتی که برای گلرو قلم خورده بود ما را در آن سال به آن مکان کشاند . بعضی وقتها میگویم کاش آن سال را هم در تهران میماندیم و تابستان داغ و سوزان را تاب می آوردیم به قول مادر سرنوشت برایمان اینگونه ورق خورده بود . بلقیس حالا دیگه دایه تمام و کمال من بود . شاید به جرات بتوانم بگویم وجود بلقیس در تمام فراز و نشیبهای زندگی ما نعمتی محسوب میشد . چرا که اگر او نبود قسمت اعظمی از داستان خانه کوی هفت تن با اهالیش برای همیشه ناگفته میماند .

پرنیا احساس کرد پدر خسته شده است . بهنام که سخنان سعید مانع از آن شد که بخوابد به اتفاق همسرش مشتاقانه چشم به دهان سعید دوخته بودند ، پرنیا بیتاب شنیدن بود اما سعید خسته از گفتن ...

به ناچار و یا اکراه بلند شد و تخت پدر را برای خوابیدن آماده کرد. خانه در سکوت شبانگاهی فرو رفت. با شنیدن صدای نفسهای شمرده و آرام بهنام، پرنیا متوجه شد که شوهر خسته اش خود را به دنیای بیدغدغه و شیرین خواب سپرده است.

و اما پرنیا تا سپیده صبح خواب به چشمانش راه پیدا نکرد. او دیگر پدر بزرگی را که هرگز ندیده و به یاد نداشت کاملاً میشناخت به خصوصیات مستبد و خود رایش آگاه شده بود چهره خشن و خشک و نامهربانش را در ذهن خود ترسیم کرد. نمیدانست اگر الان بود میتواند او را دوست داشته باشد یا نه؟ جواب سوالش را میدانست اما شاید شرم و حیا اجازه نمیداد که حتی پیش خود اقرار کند که نه هرگز این چنین پدر بزرگی را دوست نمیداشت و اگر میخواست به قول معروف پا را از گلیمش بیشتر دراز کند باید اعتراف میکرد او از مرادخان سالاری متنفر بود. اما قیافه ی معصوم و زیبایی شوکت به وضوح و روشنایی آفتاب پر نور در مغزش حک شد. صبوری، مهربانی و لطافت قلب بزرگش را در نهان خانه ی قلبش جای داد.

آن شب پرنیا با تک تک اهالی خانه کوی هفت تن حرف زد و حرف زد، ساعتها با ساکنان آنجا زندگی کرد، تا بالاخره سپیده صبح را از پنجره اتاق روئیت کرد. او به قدری خسته و نا توان بود که با خود فکر کرد تا نیم ساعت دیگر بلند میشم، صبحونه رو آماده میکنم ولی او هم نا خودآگاه قدم به سرزمین جادویی خواب گذاشت و ساکنان آن خانه ی پر ماجرا را به حال خود رها کرد.

آهای، آهای تنبل خانوم بلند شو... حرفارو من زدم خوابا رو جنابعالی میکنی؟ پاشو که دیره! هیچ میدونی ساعت چنده؟ آگه بخوای تنبلی کنی و بیدار نشی باور کن همین الان میرم سوار اتوبوس میشم و... چی؟ هیچی راهی تهران میشم اونوقت وقتی شما تنبل تنبلا از خواب بلند شدی میبینی جا خشکه و از سعید خان سالاری خبری نیست. پرنیا صدای پدرش را میشنید اما حال بلند شدن از توی رختخواب گرم و نرمش را نداشت اما با تهدیدهای پدر از جا پرید و با چشمانی که با

زور باز میشد سعی میکرد ساعت دیواری را از نظر بگذراند اما موفق نشد، بالاخره بهنام به کمکش آمد و گفت: نمیخواه به خودتون زحمت بدین. اینجانب اینجا هستم و بهتون میگم ساعت 10 صبحه. پرنیا جیغ کوتاهی کشید: چی گفتی بهنام؟؟ جون من راست میگی؟ یعنی من تا ساعت ده صبح خواب بودم و بعد رو به پدرش کرد و با لحن گله مندانه ای گفت: کاشکی زودتر بیدارم میکردین! خیلی حیف شد بهترین ساعت روزو که هوا و مناظر اطراف واقعا تماشائی و دیدن داره من خواب بودم!

بهنام با لحن تمسخر آمیزی در جواب پرنیا گفت: آخیش، طفل معصوم... چقدم که شما اهل سحر خیزی و قدم زدن تو هوای دلگشای مناطق سرسبز هستی علی الخصوص این بار همش نشستنی و دل پدر جونتون هی حرف میزنی! بعد رو به سعید کرد و خیلی جدی گفت: سوء تفاهم نشه آقای سالاری منظور اصلا به حضرتعالی نیست. مقصود دختر ناز نازی شماس!

سعید لبخندی زد و پاسخ داد: خواهش میکنم شما هر چی دلتون میخواد بگین! بگین چرا سوء تفاهم بشه! حالا خواهشا شما هم زودتر بلند شین فکر ناهار رو بکنین که وقت تنگه البته بیخشین ها! امیدوارم سوء تفاهم... تفاوت نشه!

پرنیا قهقهه ای زد و گفت: آفرین پدر... آفرین... آقا بهنام بدون همیشه جواب، های هویه! لطفا از این به بعد حرفتو مزه مزه بکن بعد بریزش بیرون آخه اینجا با دو نفر طرفی!

باشد بابا جون باشد مثل همیشه تسلیم محض هستم! آخه میدونی گردنم از مو باریکتره! چشم از این به بعد مواظب حرف زدندم هستم! حالا راضی شدی!

سعید رو به پرنیا کرد: دیگه بسه، حرف اضافی تعطیل تو هم بخاطر دیر بیدار شدنت نمیخواد غصه بخوری! بهتره زودتر صبحانتو میل کنی که من و تو حالا حالاها با هم کار داریم! بهنام که دست بردیا رو گرفته بود و قصد خارج شدن از ویلا را داشت رو به سعید و پرنیا کرد و گفت: توجه... توجه... به اطلاع مرد قصه گو و بانوی جنگل میرسانم که ناهار میهمان اینجانب یعنی دایه ی آقا بردیا هستید! اونم در بهترین هتل با چشم اندازی دل انگیز و روح افزا! پس تا ظهر خداحافظ!

پدر خندید و گفت: دست شما درد نکنه آقا بهنام حالا دیگه حرفهای ما قصه شد و ما هم مرد قصه گو و دخترمون هم شد بانوی جنگل!

بهنام درحالیکه از در خارج میشد با صدای بلند گفت: پرنیا باید خدا رو شکر کنه که بهش لقب بانوی جنگل رو دادم و گرنه باید بهش میگفتم تام بند انگشتی!

بهنام از در خارج شد و صدای اعتراض پرنیا را نشنید، با رفتن بهنام و بردیا، پرنیا ظرف میوه را روی میز گذاشت و یک لیوان شیر داغ برای خودش ریخت و کنار پدر نشست و در سکوتی بلندتر از هزاران فریاد چشم به پدرش دوخت!

باغ شمیرون خیلی بزرگ نبود ولی در اون منطقه یکی از بهترین باغهای موجود بود. انواع و اقسام درختان میوه، حوض بسیار بزرگی که به شکل مستطیل در وسط باغ به چشم میخورد که زیبایی و با صفائی آنجا رو دو برابر میکرد. اکثر اوقات درون حوض که پر بود از آب زلال و صاف سیب سرخ و خیارهای قلمی سبز، هندوانه محبوبی خودنمایی میکرد. در کنار حوض باغچه با فاصله های منظم گلدانهای یاس و محبوبه شب به چشم میخورد که آخر شب و دم صبح از بوی خوش آنها سر مست میشدیم. از در باغ تا نزدیک حوض آلاچیقی که پوشیده از برگهای درخت مو در هم فرو رفته پوشیده شده بود به زیباییهای این باغ سرسبز کمک میکرد. از همه با صفا تر که با روحیه من کاملا عجین بود عبور قنات پر آب و خروشان بود که از کنار دیوار داخل باغ میگذشت صدای همهمه آب با عطر گلای یاس و محبوبه شب حتی مرا در آن سن و سال از خود بیخود میساخت.

وقتی ما با اتفاق بلقیس و عصمت وارد باغ شدیم همه جا شسته و رفته بود. همه چیز جای خود قرار داشت خلاصه همه چیز برای ورود مرادخان سالاری و همسرانش آماده و مهیا بود. البته عصمت به اصرار مادر راهی باغ شد او ترجیح میداد به تنهایی در خانه تهران بماند شاید میخواست در خلوت خود نقبی به گذشته بزند و روزهای زندگی را زیر و رو کند تا بلکه بفهمد کجای راه را به خطا رفته که سرنوشتش این چنین رقم خورده است. اما مادر دست برد نداشت و او را مجبور به بیلاق تابستانی کرد. بعد از این سالها حالا دیگر همه او را به چشم خدمتکار مخصوص مادر نگاه میکردند، ولی مادر همچنان او را مثل خواهری دلسوز و سنگ صبوری باوفا میدانست. عصمت به این اوضاع یعنی به وضعیت خود خو گرفته بود. و شاید در دل از اینکه در آن خانه زندگی را سپری میکند خدا را شکر گذار بود. آخه اون روزا اگه دختری شوهر میکرد و دوباره به خانه پدری بر میگشت روزگار بدی در انتظارش بود. چراکه بعد از مدتی کوتاه خواستگارانی که یا همسن پدرشان و یا دارای چندین بچه قد و نیم قد بودند به سراغشان می آمد. عصمت هم از این قاعده مستثنی نبود. بنابراین به همان ماندن در خانه مرادخان رضایت داد.

در آن باغ دلباز پر خاطره، اتاق به اندازه تک تک افراد خانواده وجود داشت. آن سال تابستان گلرو ترجیح داد اتاقی جداگانه برای خودش داشته باشد. بنابراین وسایل شخصی اش را که شامل ویولونش هم میشد به اتاقش برد. گاه گاهی صدای کشیدن آرشه بر روی سیم های ویولون که واقعا نوایی سحرانگیز را به وجود میآورد به گوش میرسید. آموخته هایش را که ماهرانه آموخته بود هر روز تمرین میکرد و مادر از این همه مهارت لذت میبرد و زیور هم طبق معمول ویولون زدن گلرو را به باد مسخره و نیشخند گرفته بود. اما نه گلرو و نه مادر کاری به کار او نداشتند در حقیقت به گوشه و کنایه هایش و نیش زبانش عادت کرده بودند اگر شوکت میخواست پا به پای زیور بیاید هر روز در خانه مان شاهد جنگهای بزرگ و کوچک بودیم اما مادر عاقل تر از این حرفها بود که خود را درگیر زنی بی چاک و دهان و دریده ای مثل زیور کند. گلرو به تازگی همراه صدای گوش نواز سازش، زیر لب زمزمه هایی میکرد. او از صدای صاف و یکدستی برخوردار بود. غم شیرینی در زیر و بم صدایش پنهان بود که انسان نمیتوانست از شنیدن آن چشم پوشی کند. حتی پدر هم که همیشه از گلرو غافل بود در سکوت از آوازه های او لذت میبرد. زیور که میدید پدر گوشه چشمی به تنها دخترش دارد از هر فرصتی برای خالی کردن زیر پای او نزد پدر استفاده میکرد و مادر که جای پایش به واسطه من محکمتر از قبل شده بود پاتک ها و شیخونه های زیور را خنثی میکرد. به مرور زمان کار به جایی رسید که مرادخان از وجود گلرو حتی بیش از پسرانش لذت میبرد و تمام راههای ترقی و پیشرفت او را هموار کرد. شوکت که تنها هدفش اثبات وجود پر استعداد و مهربان و از خود گذشته ی دختر به پدر بود سرمست از رسیدن به این هدف شد و باز هم مثل همیشه، مثل روزهای سخت و طاقت فرسایش خدا را سپاس گفت و شکر کرد.

یکی از همان غروبهای تابستان وقتی که پدر به باغ آمد سر و صدای عجیب و غریبی به گوشمان رسید. همه بدون استثنا به طرف در باغ دویدیم و از آنچه دیدیم هوش از سرمان پرید.

پدر سوار ماشین مشکی که رانندگی آن را مرد درشت اندامی بعهدہ داشت بود. قیافه مرد راننده به همان اندازه دیدنی و حیرت آور بود که شکل و شمایل شگفت انگیز ماشین! به خوبی یادمه وقتی اون روز حشمت سبیل « که سمت راننده پدر را از آن روز به بعد به عهده گرفت » از اتومبیل پدر پیاده شد بدون اغراق من از ترس چند قدمی عقب عقب رفتم! قدش اگر از دو متر بیشتر نبود کمتر هم نبود. دماغش درست مثل یک علامت سوال بزرگ توی صورت درشت و زمخت اش خودنمایی میکرد ابروان پر پشت و بلندش به قدری زشت و وحشتناک بود که فکر میکنم هر روز چند دقیقه ای از وقتش را باید صرف شانه کردن و مرتب نمودن آنها میکرد. سبیلهایی از بنا گوش در رفته اش به قدری در آن هیبت زشت و غیر قابل تحمل او شاخص بود که به حشمت سبیل معروف بود. قسمت جلوی ماشین پدر به قدری کشیده و بلند بود که بی اختیار آدم به یاد کشتی های باربری می افتاد خلاصه مطلب، اتومبیل و راننده از نظر قد و قواره کاملا با هم جور بودند.

از فردای آن روز پدر هر روز با ماشین مدل جدیدش به محل کارش میرفت و غروب به اتفاق راننده به باغ برمیگشت. حشمت سبیل خیلی زود با پدر اخت شد و جیک و پیکشان را با هم تقسیم کردند. پدر هم کم کم شروع به تمرین رانندگی کرد و در این مواقع پدر میشد شاگرد و حشمت سبیل هم استاد خلاصه بساطی بود. رو ظاهر آدم همیشه قضاوت کرد به نظر من که قلب حشمت خان مثل خودش زمخت و زشت نبود. حداقل میتونم بگم که با من مهربون بود ...

یک روز بعد از ظهر که پدر از بازار به باغ برگشت خیلی خوشحال و سر حال بود صندوق عقب ماشین را پر از میوه های رنگارنگ، مرغ، گوشت، شیرینی و تنقلات دیگر کرده بود. خلاصه حسابی کبکش خروس میخواند، سر از پا نمیشناخت از آن روزهایی بود که به همه روی خوش نشان میداد. رو به مادر و زیور که هر دو روی صندلی های چوبی که زیر سایه درخت بود لم داده بودند کرد و گفت: فردا شب مهمون دارم، اونم از اون مهمونهای رودربایستی دار، از تون میخوام خودتونم در پخت و پز آشپزا نظارت داشته باشین علی الخصوص تو شوکت دوست دارم هر هنری تو چنته داری رو کنی بایست سنگ تموم بذارین!

زیور از اینکه پدر شوکت را طرف صحبت خود قرار داد دلگیر شد و اخمهایش در هم فرو رفت اما با این وجود خودش را از تک و تا نینداخت و با هزاران ناز و غمزه که یکی از خصوصیات اخلاقیش شده بود از روی صندلی بلند شد. به طرف پدر رفت و گفت:

حالا آقا سالار این نور چشمی شما کی هس؟ نکنه از ما بهتره؟

پدر درحالیکه کلای شاپویش را از سر بر میداشت آن را به دست بلقیس که نزدیکی او ایستاده بود داد و گفت:

اتفاقا جون خودت درست حدس زدی از ما بهتره اونم چه جوری ...!

مادر ابتدا رو به بلقیس کرد و گفت: بلقیس برو به حوله تمیز واسه آقا بیار و بعد خیلی بی تفاوت و عادی رو به پدر کرد و درحالیکه خنده تمسخر آمیزش کاملا مشهود بود گفت: مهمون از ما بهترن برای حداقل من تازه گی نداره! من به این نور چشمی ها عادت دارم مرادخان سالاری! و بعد درحالیکه نگاهی به زیور انداخت ادامه داد: فقط امیدوارم اینبار از نوع معتدلترش باشه!!!

پدر حوله را از دست بلقیس گرفت و گفت: ببین ننه بلقیس دوباره داغ دل شوکت خانوم تازه شد لااقل تو بهش بگو این حرفا رو دیگه بیزه دور بابا! سالهاس که از اون روزا گذشته ما هم که شدیم مرد خونه و زندگی ... سرمونم تو لاک خودمونه دروغ میگم شوکت خانوم بگو دروغ میگی! د بگو دیگه.

زیور که موقعیت را مناسب میدید پشت چشمی نازک کرد و برای خود شیرینی جواب داد: ایش، ول کن مرادخان! تو اعصابت رو خراب نکن بیا تو ایوون بشینیم بگم به لیوان شربت خنک واست بیارن! بیا مرادخان ...

پدر برای اینکه به ماجرا فیصله بدهد دوباره با شور و نشاط ابتدای ورودش اینطور ادامه داد: آرّه داشتم واستون میگفتم، امروز یکی از دوستای دوران جوونیمو یادش بخیر عالمی با هم داشتیم خیلی رفیق خوبی بود، امروز اومده بود نزدیکای حموم سرپولک دنبال به آدرس میگشت. خدائی بود که دیدمش تا چشمم بهش افتاد فوری شناختمش بی معرفت اونم منو شناخت. خلاصه قرار گذاشتیم فردا شب بیان اینجا تا بیشتر از اون قدیم ندیما و زمون حال حرف بزنینم! خودش و زنش با به خواهر زادش! یعنی سه نفرن!

زیور گفت: حالا مرادخان این رفیق جون جونیتون تا حالا کجا تشریف داشتن؟

آهان اصل موضوع همین جاست!! این دوست به قول تو جون جونی من که اسمش بختیاره عاقل تر از من بود میدونی چرا؟ خودم میگم چرا! بختیار فراز جوون با هوش و درسخونی بود پدرش هم که خیلی به آینده تنها فرزندش اهمیت میداد وقتی دید اینجا همچین امکاناتی نداره اونو فرستاد فرنگستون که درس بخونه، بختیار هم درسشو خوند و هم اونجا با به دختر خارجی عروسی کرد حالا هم آقا سفیر کبیر سفارتخونه شده و واسه ی مدت کوتاهی اومده به وطن خودش که زد و ما اتفاقی همدیگه رو دیدیم.

زیور اومد یا دوباره حرف بزنه یا پدر را باز هم زیر رگبار سوالات جور واجورش ببره که پدر پیش دستی کرد و اینبار با قیافه ای خشک و جدی گفت: ای بابا حالا ما یه چیزی گفتیم هان تو دست از سرمون بر ندار هی سوال هی سوال، سوال پشت سوال اگه یه خورده دندون رو جیگر بگیری تا فردا شب خیلی نمونده خودت میبینیشون بعد پدر رو به مادر که ساکت و آرام به او چشم دوخته بود کرد و گفت: حالا خیالت راحت شد شوکت خانوم دیدی خیلی به ما بد گمون هستی خوب حالا اگه میشه یه لقمه نون به ما بدین که دلمون از گشنگی داره داریه و دنبک میزنه!

پدر همیشه با رفتارهای ملایم و حرفهایی که بوی عشق و دوست داشتن از آن به مشام میرسید احساس درونی اش را به مادر نشان میداد و شاید میخواست با این روش از سوگلی اش به خاطر گذشته عذرخواهی کند و یا دلش میخواست به او بگوید کاش شوکت کمی بیشتر صبر میکردم تا فرزند پسر را تو تقدیم میکردی اما... اما دل مادر شکسته بود او از مرد زندگیش سالها پیش دلسرده و نا امید شده بود ای کاش این فکرها را مراد خان سالها پیش میکرد، نرمش و ملایمت، عشق و محبت او امروز نه مشکلی را برای شوکت حل میکرد نه دل بند خورده اش را صیقل میداد.

با شنیدن صدای ترمز، سعید بلند شد و به طرف پنجره ویلا رفت از آنجا به بیرون نگرست و گفت: خوب پرینا خانوم اینم از آقا بهنام و بردیا، بلند شو معطلش نکن راستشو بخوای بقدری حرف زدم که فعالیت معده ام دو برابر شده، صدای اعتراضم بلند شده.

وقتی سعید آماده شد و پرینا هم لباس پوشیده از اتاقش بیرون اومد دفترچه رنگ و رو رفته ای را به طرف دخترش گرفت و با اندوه و حسرت گفت: بیا پرینا دخترم! از حالا به بعد بهتره این پیش تو باشه!

پرینا متعجب پرسید این دیگه چیه پدر؟

سعید درحالیکه صفحات دفترچه کهنه و قدیمی را از نظر میگذراند با دیدن هر صفحه ای از آن روزهایی را که پشت سر گذرانده بود به یاد آورد. هر ورق از این دفترچه یادآور چهره شاد و گاهی غمگین گلرو را برایش تداعی میکرد. سعید نفس عمیقی کشید چه احساس خوشایندی به او دست داد. حس کرد شمیم دل انگیز مادر و گلرو یکجا در ریه هایش جای داده شده است. روحش برای کسانی که عزیزترینانش بودند ولی دست تقدیر آنها را یکی پس از دیگری از او جدا کرد پر میکشید او سالهاست که آه حسرتهایش را در گلوگاه خفه کرده است.

پرینا که سکوت پدر را طولانی دید دوباره ولی اینبار محتاطانه تر پرسید: پدر با شما هستم این دفترچه چیه پدر؟ تا حالا نه دیده بودمش و نه درباره ی اون باهام حرفی زده بودین!

قرار نبود این دفترچه در دسترس کسی باشه! این یکی از یادگاریهای دوست داشتنی و پر ارزش منه! بهتره قبل از اینکه به ماجرای خودم و مینا برسیم، تو این دفترچه رو بگیری و و پیش خودت نگه داری البته مثل جون عزیزت بدون که برای من خیلی با ارزشه! قسمتی از خاطرات زندگی عمه ت، گلرو به قلم خودش بخون، آخر برای شنیدن قصه من و مینا لازمه که اول این دست نوشته ها رو بخونی!

پرینا دفترچه را از دست سعید گرفت یا به عبارتی قاپ زد با اشتیاق آن را ورق زد و با هیجان نگاه کرد، گوئی تمام کلمات را با چشم میبلعید. خط زیبا و خوانای آن نشان دهنده این مطلب بود که عمه اش دختری با سلیقه و منظمی بوده است. در هر صفحه ی آن یک قلب کوچک و یک گل سرخ نقاشی شده بود که طبع شاعر مسلک و عاشق پیشه ی دختر جوان را نشان میداد.



چقدر پرنیا دلش میخواست او را به حال خودش بگذارند تا بتواند با خواندن مطالب این دفترچه حس کنجکاوی خود را ارضاء کند .

صدای گوشخراش بوق ماشین صدای سعید را در آورد :

بلند شو دختر جان د زود باش ! تو هم وقت گیر آوردی ، بهتره این همه بی تاب نباشی ! مطمئن باش این دفترچه حالا حالا دست توست ! کسی قرار نیست اینو ازت بگیره پس بهتره بهنام رو منتظر نگذاری ! من رفتم تو هم بیا ! بهنام طبق قولی که داده بود همگی را برای صرف غذا به رستوران بهترین هتل برد و ناهار را در محیط دلچسب و نشاط آوری خوردند . شاید اگر پرنیا در موقعیت روحی بهتر و آرامتری بسر میبرد از غذا ، دسر و محیط اطرافش لذت میبرد اما چه میتوانست بکند ؟ چه کاری را باید انجام میداد ؟ تمام هوش و حواس و روحش در باغ شمیرون در کنار مرادخان و شوکت و زیور و صابر و بالاخره سعید و گلرو بود . تمام ذرات افکارش به سوی هر ورق آن دفترچه ی قدیمی اما با ارزش پر میکشید . بهنام که سکوت پرنیا را دید گفت : فکر میکنم خیلی خودت رو درگیر خاطرات آقا جون کردی اما به نظر من بهتره کمی هم به فکر روحیه ی خودت باشی و از این محیط لذت ببری ! شنیدن و دونستن گذشته باید تو رو هر چه بیشتر به وجد بیاره نه اینکه مثل آدمای مالیخولیائی یه گوشه بنشینن و به یک نقطه زل بزنی !

والله بخدا بهنام راست میگه تو پاک همه چیز رو فراموش کردی ، فقط چسبیدی به اینکه من حرف بزوم و تو گوش بدی حالا هم که یه سوژه جدید پیدا کردی خونندن دفترچه گلرو . پرنیا علیرغم میل باطنیش گوشه گیر و منزوی شده بود سعی کرد خود را شاد و سر حال نشان دهد بنابراین لبخندی تصنعی زد و گفت : ای بابا همتون رفتین تو نخ من ! اما باید بهتون بگم شماها اشتباه میکنین ، درسته که برای شنیدن حرفهای پدر بسیار مشتاقم اما باور کنین از تموم مناظر ، غذاها و خلاصه مطلب از همه چیز دارم به اندازه کافی لذت میبرم .

پرنیا مجدداً رو به شوهرش کرد و گفت : در ضمن بهنام جون تو این چند روزه رو خوب تحمل کردی فکر نمیکنم راه زیادی پیش رو داشته باشم قول میدم وقتی این قصه تموم شد کنجکاوی های من هم فروکش میکنه و دوباره زندگیمون به روال عادی بر میگردد !

بهنام درحالیکه به چشمای گیرای همسرش نگاه میکرد با خود فکر کرد : ای کاش همینطور که میگی باشه ! و بعد از این سفر زندگی جریان معمولی و عادی خودشو داشته باشه !

پرنیا دست بهنام را در دست گرفت و درحالیکه آنها را نوازش میکرد با خنده گفت : هی ... هی ... به چی خیره شدی یه جوروی نیگام میکنی که انگار اولین باره منو دیدی ! حالا من ازت یه سوال میکنم عزیزم تو دیونه شدی یا من ؟ ها ... ؟

بهنام نگاهی به سعید انداخت و دوباره به پرنیا نگاه کرد و گفت : راستش به این فکر میکردم که بهتره هر چی زودتر به ویلا برگردیم تا تو با یه فنجون چای خوش عطر حال همه گیمونو جا بیاری ؟ چطوره همگی موافقین ؟ پرنیا درحالیکه بلند میشد گفت : میدونم داری دروغ بهم میگی تو به یه چیز دیگه فکر میکردی اما فعلاً وقتشو ندارم پا پیچت بشم اینو بهت یادآوری کردم که فکر نکنی علاوه بر مالیخولیائی شدن ، حواس پرتی هم گرفتم آقا بهنام . اوه ... اوه ببخشین خانوم شما علاوه بر اینکه از زیر زبون پدرتون حرف میکشین ، مچ گیر هم شدین ! خوبه ... نه خیلی خوبه اگه اینجوری پیش بری بهت قول میدم به زودی تو یکی از این سازمانهای جاسوسی معروف دنیا استخدام بشی !

همه از حرف بهنام خندیدند و رستوران را به طرف ویلا ترک کردند نوشیدن چای داغ در آن هوای بهاری همه را تشویق به رفتن کرد .

چهارم تیرماه باغ شمیرون

امروز که قلم به دست گرفتم که خاطرات خود را بنویسم ، روزهاست که غم عشقی شیرین را در نهمان خانه قلم حس میکنم ، فشار این عشق دلم را به درد می آورد اما تحمل آن را دوست دارم شبها در سکوت بستر خویش میخزم تا به سرایم شعرهایم را ، آنگاه در تنهایی آوازه‌ایم را زمزمه میکنم تا تبلور ظریف آوازم نغمه دلخواه ترا جستجو کنم و اما برای نوشتن خاطراتم باید به چند روز قبل برگردم !!! ... به آن روز که ...

امروز پدر میهمان داشت ، از آن دسته میهمانانی که وجودشان برای او اهمیت زیادی داشت از سفارشهایی که از چند روز قبل به همه میکرد به اهمیت داشتن این میهمانها پی بردم . آن روز مادر بعد از نهار به اتاق آمد و گفت : گلرو ! دخترم ! دوست دارم امشب یکی از بهترین لباساتو بپوشی ، میخوام باز شدن غنچه زندگیمو به همه علی الخصوص پدرت ثابت کنم ! تو این سالهای دور و دراز همیشه منتظر موقعیتی بودم تا پدر خود خواهی پی به وجود پاک و معصوم و پر استعدادت بیره ! اون مرادخان خود رای باید بفهمه تو نگینی هستی در زندگی خودش و من ! مثل همیشه خودمو برای مادر لوس کردم به گردنش آویختم لبهایم را روی گونه اش سائیدم و گفتم : من فقط و فقط دوست دارم شما رو خوشحال کنم نه ## دیگه رو !

بعد در حالیکه ، سنگینی غم این جمله را با تمام وجود احساس میکردم ادامه دادم :

راستشو بخواین ، پدر ، برای من بیشتر از مرادخان سالاری ، چیز دیگه ای نبوده و نیست مردی که سایه سنگینش رو باید تحمل کرد ، بر عکس سایه دلنواز شما که همیشه آرام بخش روح و جونم است . من حتی از وجود بلقیس و عصمت بیشتر لذت برده ام تا وجود مرادخان سالاری ...

مادر که همیشه از کودکی تنها غمخوار روزای سختش بودم و میدونستم که پدر چقدر باعث آزار و اذیت اون شده بود جوونی مادر فقط صرف تحمل وجود هوو شد از زندگی زناشویی غم و غصه اش نصیب او بود و بس ! با وجود این هر وقت از پدر اینگونه صحبت میکردم با دلشکستگی میگفت : گلرو جان تو هم میخوای باعث آزار مادر بشی ! هر چه باشه اون پدرته ! احترام گذاشتن به اون واست واجبه عزیزم !

با فرا رسیدن شب ، جنب و جوش بیشتری بین آشپز و خدمتکار و تمامی اعضای خانواده به چشم میخورد . پدر امروز از خانه بیرون نرفت مثل اینکه با وجود همه سفارشها به هیچکس اطمینان نداشت میخواست خودش حضور داشته باشه تا هیچ کاری از قلم نیفته . شخصا به سر و روی باغ صفا داد همانطور که به سر و روی خودش صفا داده بود ، هر چه به آمدن میهمانها نزدیکتر میشد پدر خوش خلقتر و بذله گو تر میشد .

بالاخره انتظار به سر آمد و نور چشمیهای پدر آمدند چون هیچوقت دل خوشی از مرادخان نداشتیم و یا بی پرده تر بگویم چون کسی جز خودم این نوشته ها را نمیخواند میگویم پدر را دوست نداشتیم از هر چی که او را شاد میکرد احساس تنفر میکردم . بنابراین ندیده و نشناخته از دوستان پدر بدم می اومد اما ... اما چه کاری میتوانستیم بکنم باید به خاطر مادر ، کاری را که او از من خواسته بود انجام میدادم و گرنه محال بود خودم رو آفتابی کنم محال بود ... پدر آنها را با به به و چه چه به پذیرایی برد . من لباس پوشیده و آماده روی تختم نشسته بودم منتظر چه نمیدانم ، ته دلم از خدا میخواستم مادر وجود مرا فراموش کند و به سراغم نیاید و منم با خیال راحت همانجا که نشسته ام تا رفتن میهمانها بنشینم !

به خاطر او لباسی را که خودم خیلی دوست داشتم پوشیدم! دوپسین صورتی رنگی را که سال پیش سرمه برایم دوخته بود، لباس سنگین و خوش دوختی بود، کت یقه گرد که قدش تا استخوان پایین کمرم را میگرفت با دامنی که بالای قوزک پا بود، کفش شیری رنگی را با پاشنه های بلند انتخاب کردم و پوشیدم موهای بلند و مشکیم را پشت سر با گل سر بستم اینجوری راحت تر بودم اصلا موی جمع هم به من بیشتر می آمد. چند بار در آینه خود را برانداز کردم و هر بار از آنچه میدیدم بیشتر احساس رضایت میکردم. تمام اطرافیان متفق القول میگفتند مثل سببی هستم که با مادر از وسط به دو نیم شده ام! همیشه از این عقیده اطرافیان خوشحال میشدم البته بی انصافی است بگویم پدر مرد زشتی است نه... اتفاقا از آن دست مردانی است که زیبایی مردانه و قد و قامت بلندش همیشه زباند بوده اما من به همان دلیل که یکبار گفتم اصلا دلم نمیخواست شبیه او باشم و به خاطر این مسئله که مثل مادر بودم همیشه خدا را شکر میکردم.

فقط از کوتاهی قدم کمی از خدا گله مند بودم اکثر وقتها فکر میکردم اگر پنج سانت بلندتر بودم عالی میشد که صد البته رسیدن به این آرزو امری محال و غیر ممکن بود. پس سعی میکردم با پوشیدن کفشهای پاشنه بلند این عیب را بپوشانم.

نمیدانم بعد از گذشتن چه مدت از زمان بود که مادر به اتاقم آمد؛ گلو و پس چرا نمی آیی؟ چشمم به در خشک شد! نشستی منتظر چی؟ حتما من باید بیایم دنبالت دختر! بیا و ببین زیور چه خود شیرینی که نمیکنه، یه صابر صابر میگه که انگار استغفر الله چی بگم...

انگار آسمون دهان باز کرده و این کاکل به سر از اون بالا، بالاها پرت شده پایین! مادر که انگار تازه متوجه وجود من شده بود سر تا پای منو بر انداز کرد و بعد با تحسین گفت: ای وای تو چقدر بزرگ و خوشگل شده ای گلو و جان! واقعا زیبا شدی... زیبا و محبوب، از همون کوچیکی همین حجب و حیایی که تو چشمت میبینم، پیدا بود و من میمیرم واسه این همه متانت تو عزیز من! ایشالله دختر تو عاقبت به خیر بشی! من که از تعریف و تمجیدهای مادر به وجد آمده بودم دست مادر را گرفتم و به طرف در اتاق کشاندم و شادمانه گفتم:

شما که نمیخواهین یکساعت اینجا وایسین و از من هی تعریف کنین، آخر میدونی مادر، فکر کنم اینبار پدر دنبالمون بیاد، پس قبل از اینکه صدای بقیه رو در آوریم بهتره بریم و به مهمونا بییوندیم در ضمن مادر یادتون باشه من هر چقدر که زیبا باشم به خودتون رفتم و از این بابت خیلی خیلی خوشحالم فقط امیدوارم مظلومی و صبوری بیش از حدم به شما نرفته باشد تا هر بلائی که... مادر عجولانه میان حرفم دوید و گفت: بسه دختر! الان وقت این حرف نیست بهتره به قول خودت بریم پیش بقیه...

خوشحال و بی خیال به اتفاق مادر، وارد سرسرای باغ شدم، چشمم به اولین کسی که افتاد زیور بود، شکل و شمایلش باعث بهت و حیرت شد، درست مثل هنرپیشه های خارجی که این روزها، همه برای دیدن فیلمهاشون در سینما از هم سبقت میگیرند البته من از دیدن اینگونه فیلمها که عکسشان را روی دیوارهای خیابان میبینم لذت میبرم اما اگر بخوادم مثل آنها لباس بپوشم و ادایشان را در آورم فکر نمیکنم هرگز بتوانم چنین کاری انجام دهم، اما زیور چنین عملی را راحت و بی پروا انجام داده بود و حیرت آورتر اینکه نمیدانم چطور پدر در برابر او سکوت اختیار میکرد و این وضعیت را تحمل میکرد.

پدر با دیدن من ، برای اولین بار نمودارم چه اتفاقی باعث شد که وجود همیشه نا دیده مرا دید و دستم را گرفت و بعد از اینکه بادی در بغبش انداخت رو به مرد میانسال و سرزنده و همچین خوش لباسی که حدس زدم همان آقای فراز دوست دیرینه اش بود کرد و گفت : فراز جان ، اینم دخترم ، یا به عبارتی فرزند بزرگم گلرو !  
 آقای فراز که به احترام من از جایش بلند شده بود به طرفم آمد و درحالیکه دستش را به طرف من دراز میکرد گفت : به به ... گلرو خانوم ! راستی مراد نگفته بودی دختر بزرگی به این زیبایی داری نکنه تو خونه قایمش کردی ؟ هان ؟؟

آقای فراز دوباره رو به من کرد و گفت : از آشنائیت خوشوقتم دخترم ! پدرت نه تنها یادش رفته بود بگه دختری مثل تو داره بلکه الانم فراموش کرده منو به تو معرفی کنه !  
 زیور بدون توجه به اینکه هنوز صحبت آقای فراز به پایان نرسیده با حماقت هر چه تمامتر گفت : آخه مراد خان از همون اول عاشق پسر بود همیشه میگفت اگه صد تا هم دختر داشته باشم انگار نه انگار ، آدم بی پسر پشت نداره واسه همین وقتی من صابرو بدنیا آوردم فکر زن گرفتن رو از سرش انداختم .

زیور همچنین با افتخار این حرفا رو میزد که انگار پدر تاج نمونه بودن روی سرش گذاشته واقعا او به قدری کوتاه فکر بود که نفهمید با این حرفش در حقیقت خودشو کوچیک و بی شخصیت کرده آقای فراز که با احترام به صحبت زیور گوش میداد با تعجب نگاهش کرد اما فکر میکنم ترجیح داد جوابی به او ندهد و یا شاید هم جوابی نداشت تا به او بگوید بنابراین دوباره مرا مخاطب قرار داد و گفت : چی میگفتم ؟؟ .. آهان میخواستم خودم رو بهت معرفی کنم ، بختیار فراز هستم از دوستان قدیم پدرت و بعد رو به خانوم ریز نقشی که از ظاهرش معلوم بود ایرانی نیست اشاره کرد و گفت :

ایشون آنا کارن همسر من که از کشور شوروی هست اما فارسی رو خیلی خوب و روون صحبت میکنه !  
 خانوم آنا به طرفم اومد صورتش رو نزدیک آورد و بوسه ای بر گونه ام زد و با لهجه ای شیرینش گفت : از دیدنتون خیلی خیلی راضی هستم گل ... رو خانوم .

آقای بختیار فراز که گوئی خود را موظف میدانست تا مراسم معرفی مرا با خانواده اش به عهده داشته باشد دوباره رو به من کرد و با اشاره به آقای جوانی که در کنار آنا بود گفت : ایشون مسیح عزیز ، خواهر زاده آناست ! مسیح نزدیک دو ساله که ابروونه واقعا عاشق همه چیز این آب و خاکه شاید باورش مشکل باشه اما از موقعی که قرار شده دو سه ماهه دیگه برگرده به مملکت خودش غم عالم تو دلش جا گرفته !

او هم به نشانه ی ادب جلوتر آمد و دستش را به طرفم دراز کرد . منم دستم را اتوماتیک وار به سمتش بردم و در حین دست دادن سرم را بلند کردم تا صورتش راببینم ، به راستی که قدش بلند بود ، یک آن از اینکه کفش پاشنه بلند پوشیده بودم در دل احساس رضایت کردم . اما با این وجود اعتماد به نفسم را که مثل همیشه به آن فخر میفروختم و باعث افتخارم بود از دست دادم . اما سعی کردم و خوشبختانه تونستم خودم رو نیازم ! او هم داشت با لهجه شیرین فارسی و خارجی در هم آمیخته اظهار خوشبختی میکرد !

کمی تامل کردم ، نگاهم به چشمان آبی و درشتش افتاد که دور تا دور ، خط پر رنگ و مشکی مثل دو تپله درخشان برق میزد ، فکر کنم همان خط سیاه باعث شده بود تا زیبایی چشمانش دو برابر شود . برای خودم حس عجیب و غریبی بود ، حس به تلاطم افتادن ماهی ، در شیشه ای کوچک و کم آب ، ضربان قلبم را دو چندان کرد . بله ... به جرات میتونم بگم در آن مقطع زمانی فر ریختن دلم را در وجود خود حس کردم ! نگاه مشتاقش را در صورتم

سرگردان و بلا تکلیف دیدم . دست و پام را به کلی گم کردم ، نتوانستم در جواب حرفش حتی حضورش را در خانه مان مودبانه پاسخ بگویم ، سریع دستم را از دستان پر حرارت و مردانه اش بیرون کشیدم بدون اینکه حتی نیم نگاهی به او بیندازم به طرف صندلی خالی کنار مادر رفتم و خود را در حقیقت روی آن انداختم .

پدر و آقای فراز گرم تعریفها و صحبتهای خودشان بودند کاری به اطراف خود نداشتند . زیور خیلی سعی میکرد تا خود را به انا بچسباند . با او از هر دری صحبت میکرد و او را به حرف میکشید انگار که هم صحبتی با انا فهم و شعور او را اضافه میکند . اما انا کارن به قدری با شعور بود که مادر را هم که ساکت و آرام نشسته بود و آنها را نگاه میکرد به حرف زدن و امیداشت و خیلی زود آن سه زن نیز با هم از زمین و زمان و چیزهای دیگر سخن میگفتند .

نمیدانم چرا دل آرام و سر به زیرم به یکبار عصیان کرد و بندهای دور و برش را از هم گسیخت ؟ نمیدانم ! اصلا نمیدانم این اسب رام شده ای که سالهاست در کنج وجودم ماوا گرفته چرا ناگهان یاغی شد و افسار خود را در هم درید و سر بر دیوار سینه ام کوبید ؟ و باز هم نمیدانم چرا هر بار نگاهم به چشمان آن مرد جوان و غریبه می افتد حس نا آشنائی به جانم چنگ می اندازد و باعث میشود تا نگاهم را از او بدزدم ؟

با وجود همه دل نگرانیها و آشفته حالی که داشتم دعا میکردم آن شب زیبا و دوست داشتنی به پایان نرسد . او هم دست بردار نبود . چشمش را از چشم من بر نمیداشت ، بیمه‌ها مرا مینگریست زیر باران نگاهش می‌مردم و دوباره جان می‌گرفتم ، چه احساس لطیف و قشنگی را آن شب برای اولین بار تجربه کردم .

الحق که آنشب آشپزها و دیگران سنگ تمام گذاشتند ، از لبخندهای رضایت بخش پدرم معلوم بود که از همه چیز راضی است .

بعد از شام آقای فراز از وضع درسی ام پرسید و وقتی فهمید دوره متوسطه را در سال تحصیلی جدید به پایان میرسانم خوشحال شد و گفت :

امیدوارم بتوانی برای ادامه تحصیل به شوروی بیایی ، اونجا امکان درس و دانشگاه برای علاقه مندان به درس زیاده ، من یه دختر دارم و یه پسر که هر دو همونجا درس خونند و الان یکیشون از پزشکان معروف اونجاست و دخترم هم استاد دانشگاه ! تا اون موقع که تو اینجا درستو تموم کنی کار ما هم اینجا تموم شده و بر میگردیم کشور آنا ! میتونی روی من اونجا حساب کنی دخترم !

پدر که از حرفهای آقای فراز خرسند و خوشحال شد گوئی همان شب تمامی وجود مرا کشف کرد . دستم را گرفت و به طرف خودش کشید رو به آقای فراز کرد و اینطور توضیح داد :

بختیار جان کجا شو دیدی ! گلرو هم زبونه خارجه میخونه هم موسیقی یاد میگیره ! یعنی ... چی بود اسمش ... آهان یادم اومد ، ویولون ... آره ویولون میزنه ! حالا پاشو برو گلرو جان سازتو بیار واسمون بزن برو دختر!

از این تعریف و تمجیدهای پدر هرچند میدانستم علی الظاهر است و ریشه ای در وجودش ندارد از یکطرف خجالت زده و شرمگین شده بودم البته بیشتر به خاطر وجود آن دو چشم آبی و مشتاق و از طرفی دیگر به ظاهر سازی و عوام فریبی پدر پی بردم . بنابراین فقط در سکوت به چهره خشن اما خندان پدر نگریستم ، ولی حالا دیگر آقای فراز و همسرش دست بردار نبودند و اصرار پشت اصرار که برایشون قطعه ای بنوازم . بهر حال چاره ای نداشتن جز گوش دادن به خواسته های آنها به طرف اتاقم رفتم و سازم را که مدتهاست همدم است را برداشتم و دوباره نزد بقیه باز گشتم ، نمیدانم به چه دلیل آهنگ پر سوز و گدازی را که همیشه نواختن و گوش دادن به آن غم مرموز و بی سر و ته ای را در دلم تلنبار میکرد نواختم ، چقدر صدای این ساز برایم مقدس و روح بخش است . سنگینی نگاه

مسیح را با چشم دل احساس میکردم ولی شهامت سر بلند کردن و چشم در چشمش را دوختن را نداشتم اگر نگاهم به او بیفتد قدرت فکر کردن و نواختن را به یکباره از دست خواهم داد .

بهر حال آن شب به پایان رسید . اما من شروع یک حس ناشناخته اما مسخ کننده را از آن شب به بعد تجربه کردم . آقای فراز و آنا و مسیح آن باغ پر خاطره را ترک کردند اما گوئی قلب مرا هم کشان کشان با خود بردند آنها رفتند و مرا که میتوانم به جرات بگویم از همان لحظه اول در دریای چشمان محبوب مسیح غرق شدم را تنها گذاشتند .

بله اعتراف میکنم که از آن شب به بعد رویش جوانه های گلی را در وجودم احساس کردم که عطرش دنیای دست نخورده و بکر دخترانه ام را پر کرد . احساس میکردم همه را دوست دارم ، حتی پدر نامهربان و زیور خودخواه و

پرتوقع را ، بیجهت میخندیدم و اگر غمی در سینه ام سنگینی میکرد ، تحملش برایم شیرین بود .

از فردا صبح منتظر بوم ، منتها منتظر چه کسی و یا چه چیزی ؟ جوابش را میدانستم اما نمیدانم چرا دوست داشتم خودم را گول بزنم که نمیدانم ! ... ولی میدانستم ، بخدا میدانستم ... آه ... که من در انتظار دو چشم آبی بوم تا مرا به ساحل دریای طوفانی و پر تلاطمی که خود را اسیر آن میدیدم برساند ... چه انتظار دور ... اما شیرینی بود ...

دوشنبه 8 تیرماه

باغ شمیران !

امروز خبر دار شدم که آقای فراز به خاطر تشکر و قدردانی از پدر ما را به خانه شان دعوت کرده است ، از روز قبل این موضوع را شنیدم سر از پانمیشناختم مرتب سر کمد لباسم میرفتم تا بهترین لباسم را انتخاب کنم ولی هیچکدام به دلم نمینشست دلم لباس خیلی بهتر از اینهایی را که داشتم میخواست ، اما لحظاتی بعد دوباره شوق و ذوقم فروکش کرد با خود میگفتم : نه ... نه گلرو تو نباید بروی ! اصلا جای تو نیست ، بهتره خودتو نبازی بین تو و اون هیچ وجه تشابهی وجود ندارد اون نه ایرانیه نه مسلمان و بهتره از همه اینکه باید به زودی به مملکت خودش برگرده پس بشین سر جات و اینقدر به رویاهات جون نده ! اما کو گوش شنوا ؟

دلم برای یکبار دیگر دیدنش پر میکشید ، چه چیزی را در او دیدم که این چنین مرا بیتاب و بی قرارش کرد ؟ قرار بر این شد صابر و سعید نزد بلقیس و عصمت بمانند و پدر به اتفاق من و زیور و مادر به میهمانی برویم . نتوانستم با دلم کنار بیایم بنابراین با اشتیاق وصف ناشدنی بدون چون و چرا به دنبال آنها کشیده شدم . بعد از وسواس ها و تردیدهای بی شمار بالاخره پیراهن لیمویی را که شکوفه های سفید ، زیبایی آن را دو چندان کرده بود انتخاب کردم یقه و سر آستینهای لباسم را سرمه با تور سفید و ظریفی تزئین کرده بود ، موهایم را با دقت شانه زدم و به حال خود رها کردم . کفشهای شیری رنگی را که همان شب مهمانی پوشیده بوم به پا کردم . شاید خودخواهی باشد اگر بگویم وقتی روبروی آینه ایستادم ، خود را بدون اغراق تحسین کردم . موهای مشکمی که مثل شب سیاه بود دور شانه ام آزادانه میرقصیدند با رنگ لیمویی پیراهنم هماهنگی حیرت آوری پیدا کرده بود . وقتی مادر مرا دید به طرفم آمد و آهسته گفت :

چیکار کردی گلرو ، خیلی خوشکل شدی ، واقعا از دیدن دختری مثل تو لذت میبرم ، دخترم تو صورت خیلی قشنگی داری مثل درون لطیف مهربونت کاش به بلقیس بگم واست اسفند دود کنه ! و خودش زیر لب این طور ادامه داد : بتر که چشم حسود از آشنا و بیگانه ! ...

زیور که همیشه عادت داشت خودش زبانزد همه باشد ! با دیدن من طوری که حساسیت گذر را هم تحریک کند بلند بلند گفت : چه خبره ! گلرو خانم ! مگه عروسی تشریف میبری ؟ یه مهمونی ساده و معمولیه !

پدر با این حرف زیور نگاهی خریدارانه به من انداخت و گفت: به به گلرو خانم راس راسی واسه ی خودت خانومی شدی و ما بیخبریم، اتفاقا خوبه... خیلی هم خوب به موقع اس دوس دارم تموم شماها زبون زد میزبان امشبمون باشین، راستش من جلو بختیار از درس و معلومات کم میارم. دوس دارم شما جوری لباس بپوشین و یا حرف بزنین تا فکر نکنه با چند سال خارجه رفتن میتونه جلوی من دربیاد، اونم یواش یواش باید بفهمه من مرادخان سالاریم... قبل از اینکه منتظر شنیدن حرف یا کلامی از جانب دیگران باشه رو به زیور کرد و در جواب او پاسخ داد:

تو هم به جای فضولی تو کار این و اون بهتره هوای سر و ریخت خودتو داشته باشی، در ضمن دیگه دوس ندارم جلوی رفیق و رفقای من لباس دگوری مگوری بپوشی حالیت شد آگه بلد نیستی بهتره این چیزا رو از شوکت یاد بگیری!

با این حرف پدر زیور با اخم، پشت چشمی نازک کرد و گفت: نمریدیم و دیدیم اینا واسش چقدر عزیز شدن و راهش رو گرفت و رفت. مادر مثل همیشه در این مواقع سکوت را بر هر جواب دیگری مقدم میدانست او میخواست تا قائله ختم به خیر شود که شد!

آن شب مادر خیلی به عصمت اصرار کرد که او هم بیاید اما نه پدر دنبال حرفش را گرفت و نه خود عصمت تن به آمدن داد. فکر میکنم مرادخان فراموش کرده که نام زنی به اسم عصمت به عنوان همسر در شناسنامه اش ثبت شده است. همه به این روابط پدر و همسر دومش عادت کرده بودیم.

خانه آقای فراز در یکی از کوچه های فرعی و پر درخت خیابان ایران واقع بود، خانه ای بزرگ که وقتی به حیاطش پا گذاشتم بوی عشق و معرفت از آجرها و سنگفرش هایش مشامم را نوازش داد. درختان سر به آسمان کشیده و گلهای رنگ و وارنگش، شمیم عطر ایسهای رونده اش برایم یک دنیا رویاهای وسوسه انگیز به ارمان آورد. آقای فراز و آنا استقبال صمیمانه و گرمی از ما کردند، چقدر انتظار کشیدم تا صدایش را بشنوم اما با ندیدنش دل در سینه ام فرو ریخت، نه... نمیتوانستم باور کنم که او در این شب منتظر من نباشد، چقدر زود خیالبافی های دخترانه ام رنگ باخت! نه روی آن را داشتم که از فراز و آنا پیرسم او کجاست و نه پدر و مادر و زیور برایم این معما را حل کردند. آن شب از صحبت های مابین دیگران هیچ نفهمیدم! فقط میدیدم گاهی میخندند و گاه بلند بلند حرف میزنند، ایکاش نیامده بودم چقدر به خودم لعن و نفرین فرستادم. آنا میز شام با سلیقه و مجللی را تهیه دیده بود میزی که همه چیزش گویای ظرافت و سلیقه صاحب خانه بود. بالاخره آقای فراز مهر سکوت را شکست؛ رو به همسرش کرد و از او پرسید:

آنا پس مسیح کو؟ به نظر تو دیر نکرده؟

با شنیدن این سوال داغ شدم تمام وجودم گوش شد تا بشنوم آنا چه جوابی میدهد! آنا در جواب فراز گفت: نه دیر نکرده قرار بود ساعت 5/8 خونه باشه که به ساعت من هنوز پنج دقیقه مانده!

پس بهتر بود صبر میکردیم تا همگی به اتفاق مشغول شویم! پدر گفت:

آنا پاسخ داد: قول میدم تا مشغول بشویم سر و کله مسیح هم پیدا بشه! اون همیشه آدم خوش قولی بوده، امیدوارم اینبار هم به موقع برسه!

آقای فراز به پشتبانی از همسرش گفت: بله بفرمائید... مسیح بوی غذا رو از فرسنگها فاصله استشمام میکنه همین الانه که زنگ درو به صدا دربیاره...

همه به طرف میز شام روانه شدیم با وجود غذاهای خوشمزه و خوش بو و خوش آب و رنگی که چیده شده بود هیچ میلی به خوردن در خود احساس نمی‌کردم. اما ناگهان ... چقدر جالب ... چقدر این آدمهایی که به همین زودی به آنها علاقه مند شده بودم همدیگر را خوب میشناسند بر عکس پدر من که هیچکدام از ما را پس از سالها نشناخته است. حتی مادرم را که ادعا میکند سوگلی و گل سر سبزش است حتی او را هم نشناخت!

درست فکر کردند شنیدن صدای زنگ خانه این امید را در دلم جان داد که خودش است ... و خودش هم بود! نفهمیدم برای چه کاری تا آن موقع بیرون بود ولی هیچ اهمیتی نداشت. مهم این بود که آمد ... و آمدنش برایم شادی آور بود. او هم سراسیمه و هیجان زده خودش را به مهمان خانه رساند. من اختیار نگاهم را نداشتم بیوقفه چشم در چشمش دوختم اما او توانست خودش را کنترل کند که اگر نمی‌کرد حتما حداقل زیور متوجه درون پرغوایم میشد. مسیح نگاهش را از نگاهم دزدید رو به پدر کرد و به او دست داد و خوش آمد گفت بعد از پدر به زیور و مادر هم دست داد و خوش آمد گفت بعد ... به طرفم آمد با قدمهای کوتاه و سنگین؛ لرزش دستانش را از آن نقطه احساس کردم وقتی رو به رویم قرار گرفت نگاهم کرد، نگاهی که تا عمق وجودم را سوزاند، به رسم قبل دستش را پیش آورد و من مثل پرنده ای در دام صیادش می‌خواهد ماندگار باشد دست سردم را به او سپردم! داغی و گرمای حرارت عشق را در رگهایم حس کردم، حسی جاودانه و به یادماندنی ...

از آن شب دیگر نمیتوانم چیزی بنویسم که سر تا سرش احساس بود و احساس ... بله ... آب خمار آلود چشمانش دنیای معصومانه ام را دگرگون کرد. زمان خداحافظی فرا رسید، وقتی به خود آمدم وجود کاغذی را که او در کف دستم گذاشت حس کردم. چه بی بهانه و بی مهابا این کار را کرد. اگر کاغذ از دستم می افتاد و دیگران متوجه میشدند چه اتفاقی می افتاد؟ خوشبختانه توانستم از این مهلکه بگریزم و در فرصتی مناسب کاغذ را در کیفم جای دهم.

وقتی حشمت سبیل اتومبیل را به سمت باغ شمیران به حرکت درآورد سرم را روی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم و در آن تاریکی فقط دو چشم آبی دیدم که ملتسانه نگاهم میکرد. وجود خود را حس کردم که یکپارچه التماس است و خواهش، ای کاش زودتر به درون اتاق دنج و خلوتم می‌خزیدم و نامه اش را می‌گشودم! چقدر زمان به کندی می‌گذرد اما بهر حال گذشت ... وقتی به باغ رسیدیم همه خسته و خواب آلود بودیم بنابراین بدون هیچ بهانه ای به اتاقم رفتم تا جواب کنجکاوهای دلم را با خواندن نامه اش بدهم.

وقتی نامه را باز کردم گل سرخ خشک شده ای از تای کاغذ به زمین افتاد، آن را برداشتم و بوئیدم و زیر بالشم جای دادم. بقدری هیجان زده بودم که کلمات جلوی چشمانم میرقصیدند بالاخره بعد از دقایقی توانستم بر خود مسلط شوم نامه اش اینگونه شروع شده بود:

تقصیر زدل بود و گناه از دیده

آه از دل و صد هزار از دیده

به گلروی عزیز تر از جانم

نمیدانم در نگاهت، در چشمان سیاهت

که در چنگال مژه گان سیاه تر از شب

اسیر و سرگردان است چه دیدم که دلم را چند شب است در کوچه، پس کوچه های شمیران جای گذاشته ام. در این چند روز بارها قلب مشتاقم را تا مسلخ کشاندم ولی چون بی گناه بود، دوباره بازگشت و در حریم وجود



ماوا گرفت ، چون در مسلک من هم در مسلخ عشق خونی ریخته نمیشود . حالا تو برایم بگو که تکلیف دل دربند و اسیر من چیست ؟ بدان مرا از این اسارت گریزی نیست به امید آنکه بگذاری در این قربانگاه شیرین دست و پنجه نرم کنم ، پس فردا پشت دیوار باغ ساعت سه منتظر جواب نامه ام هستم . مسیح !

چقدر با خواندن نامه اش آرامش گرفتم . پس او هم مثل من در چنگال عشقی نوپا اسیر شده بود با وجود تمام دلگرمیها نمیدانم چرا ته دلم نگران و دلواپس بودم ، شاید به خاطر اینکه او از تباری دیگر و من از این سرزمین بودم میترسیدم ! هر چه بود میدانستم چه باید بکنم ، البته میفهمیدم که نباید به ندای درونی ام گوش سپارم ، میدانستم آخر این کار به احتمال قوی جز رسوایی و بد نامی چیز دیگری برایم ندارد .

آن شب را تا صبح هزار بار نامه را مرور کردم اما نتوانستم با خودم کنار بیایم ... گوش شنوایی نداشتم حتی برای اندرزه هایم ارزشی قائل نبودم ، بالاخره دم دمای صبح ، وقتی سپیده سحر با ناز و کرشمه سیاهی شب را بدرقه کرد تصمیم خود را گرفتم ! بله ... ترجیح دادم گوش به ندای قلبم دهم و دست در دست احساسم بنهم و پا به دنیای ناشناخته عشاق بگذارم !

سه شنبه 9 تیرماه

باغ شمیران

آن روز را تا شب به بهانه های مختلف یا توی حیاط سرم را با صابر و سعید گرم کردم و یا روی تخت اتاقم خود را به دنیای بیکران رویاهایم مسپردم ، سعی کردم از جلوی چشمان تیز بین مادر و نگاه موزیانه زیور دور بمانم میترسیدم با رفتار و یا سوال و جوابهای بی ربط خود را لو بدهم .

بالاخره با فرا رسیدن شب ، جرات و شهامت از دست رفته ام را باز یافتم کاغذی را جلوی رویم گذاشتم ، شروع به نوشتن کردم !! ... کاغذ اولی ... دومی ... سومی و یا شاید دهمین را نوشتم و دوباره پاره کردم فکر کار نمیکرد ، مغزم توانایی یاریم را نداشت ، گنجینه لغاتم تهی و خالی از هر گونه کلمه ای بود چه باید مینوشتم ، یا از کجا باید شروع میکردم ؟ من که هیچ شناختی از او نداشتم ، هم کلامش نشده بودم پس ! خدایا چه باید میکردم ؟ این افکار به طور کلی نومیدم کرد و از هر گونه گامی در این راه مایوس میشدم . وقتی عمیقا به این مساله فکر کردم دیدم من از جنس این حرفها نیستم ، در بین کسانی که دور و برم هستند عشق و عاشقی حرفی است که هیچ خریداری ندارد ، کلائی است که هیچ بهایی ندارد . همین که پدر گذاشته بود درس و مدرسه و موسیقی را فراگیرم باید هم خدا را شکر میکردم و هم از پدر ممنون بودم . البته از حق نگذریم در جلب رضایت پدر ، مادر نقش اساسی و اصلی را داشت و گرنه اگر به حرف پدر بود من تا به حال باید ازدواج کرده بودم و چند بچه قد و نیم قد دور و برم را گرفته باشد . چندین بار پدر اصرار به ازدواجم با پسران هم پالکیهایش را داشت اما هر بار مادر به بهانه های مختلف به پدر در حقیقت التماس میکرد و میگفت :

بگذار گلرو درسش را بخواند تا برای خودش خانومی شود ! او که برای ما دردسری ندارد ...

مادر یه هیچ وجه نمیخواست مرا مثل خودش قربانی کومه فکری های مردی مثل پدرم کند . او میخواست من از همه نظر برای خود استقلال داشته باشم و بعد از روی فکر و اندیشه همسری را انتخاب کنم که قدر مرا بداند همیشه آرزو داشتم مادر را در این مورد همراهی کنم .

... اما چه کنم ؟؟ در این جنگ و جدلی که در درونم به پا شده نمیتوانم دل و دیده و احساسم را زیر پا بگذارم و تاج پیروزی را بر سر اندیشه ام گذارم !

وسوسه ی درونم پا گرفت و به من نهیب میزند تا جوابش را با استدلال قلبم دهم ، بله ... دست از مبارزه برداشته ام نیروی عشق در وجودم بر نیروی عقل و منطق غلبه کرد و بالاخره آخرین کاغذ را برداشتم و نامه را اینطور شروع کردم :

سلام !! ...

سلام بر شمائی که در شبی همچون شبهای دیگر زندگیم از آن طرف دیوارهای آجری باغ به این طرف آمدید و دریای زلال چشمانت دیوار شیشه ای قلبم را در آن سیاهی شب به تماشای مهتاب دعوت کرد . نمیدانم چرا با آنکه آئین و مسلکم و در یک جمله دنیایم با دنیای شما فرسنگها فاصله دارد ، چشم عقل را بسته ام و دستم را ناشیانه در دست احساسم سپرده ام و در کوره راهی قدم گذاشته ام که میدانم انتهایش به جز سیاهی چیزی برایم به ارمغان ندارد . هنوز نمیدانم سر ساعت ، پشت دیوار باغ خواهم آمد یا نه ؟ اما این را میدانم اگر نیایم قلبم را زیر پا لگد مال میکنم و اگر بیایم ... نمیدانم شاید معصومیت دخترانه ام را لگد مال خواهم کرد .

گلرو ...

پنجشنبه 11 تیر ماه

باغ شمیران

شب قبل از فشار عصبی و روحی نتوانستم بخوابم ، گاه رویای شیرین در ذهنم جان میگرفت و گاه کابوسهای وحشتناک گریبانم را میگرفت و گلویم را میفشارد . از وقتی رختخواب را ترک کردم در حال کلنجار رفتن با خودم هستم ، عجیب در باید و شاید ها دست و پنجه نرم میکنم نمیدانم ... البته میدانم کدام راه درست است ولی مقاومت در مقابل دل ، کاری بس دشوار و نشدنی است . مادر چند بار به اتاقم آمد و شاهد بیقراری هایم بود ولی هر بار بهانه ای آوردم و او را دست به سر کردم و از اتاق بیرون راندم ، خدایی بود ، مادر آن روز از دست زیور و صابر عصبی بود برایم توضیح داد به خدا قسم کلمه ای از حرفهایش را نفهمیدم فقط اتوماتیک وار سرم را به نشانه تصدیق حرفهایش تکان میدادم . بهر حال آن روز شانس با من یار بود دوباره سر به سر او و سعید گذاشته بود مادر پایبند من نشد و مرا به حال خود گذاشت .

هنوز بین شک و تردید و یقین سردرگم بودم ، اگر دوباره او را ببینم آن هم به طور خصوصی و تنهایی میدانم که دیگر راه گریزی از این مخمصه ندارم و باید تا آخر راه را بروم . آن وقت پدر را چه کنم ؟ آرزوهای به بار ننشسته مادر در مورد خودم را چه باید میکردم ؟ میدانم اگر پدر میفهمید کمترین کاری که میکرد گوش تا گوش بریدن سرم بود و به طور حتم مادر را هم آواره کوی و برزن میکرد .

زمانی به خودم آمدم که در کنار دیوار باغ او را منتظر خود دیدم . باور نمیکرد این من باشم که به او نزدیک میشوم ! شتابان و با عجله به طرفم آمد نمیتوانست حرفی بزند فقط با آن دو چشمی که مرا اسیر و پای بند خودش کرده بود نگاهم کرد و من از شرم و حیا سرم را پایین انداختم ، بوی کاهگل دیواری که کنارش ایستاده بودیم مشامم را نوازش میداد . بالاخره آن سکوت سخت و سنگین را در هم شکست و گفت : بالاخره اومدی ... هرگز فکرشو نمیکردم حتی نامه ام را بخونی چه برسه به اینکه سر قرار بیایی ! خوشحال و خرسندم که به من جواب مثبت دادی ! من اومدنتو به فال نیک میگیرم !

درحالیکه هنوز سرم پایین بود گفتم : خودم هم باور نمیکردم ، پیام ، فقط نمیدونم چطور شد که وقتی به خودم آمدم دیدم اینجام ... روبروی تو ... به همین نزدیکی ... خودم باورم نمیشد .... بی اختیار دستم را گرفت و منم بی

اختیارتر از او هیچ ممانعتی نکردم دوباره گرمای دستانش را با تک تک سلولهای بدنم حس کردم نمیدانم چرا میترسیدم شاید این آخرین باری باشد که او را میبینم . با شنیدن صدای مردانه اش از دنیای دلواپسیهایم بیرون آمدم :

اما ... میدونی .... گلرو خوب کردی اومدی ... در غیر اینصورت نمیدونم باید چه کار میکردم ؟ فقط اون چیزی که برام روشن و ...

میان حرفش دویدم و گفتم : کاری رو که هرگز فکر نمیکردم روزی قادر به انجام دادنش باشم امروز انجام دادم . حس شناگری رو دارم که با هزاران مانع ریز و درشت برخلاف جریان آب به جلو میروم ! شاید هنوز به مقصود نرسیده باید تاوان این سنت شکنی رو پس بدم ! ممکنه اون روز نزدیک باشه ممکنه خیلی دور ...

مسیح مضطرب شده بود و حرفهایم دلهره ای را در دلش بوجود آورد از جلو به راه افتاد و مرا هم به دنبال خود کشید : کار دل سپردن که دست من و تو نیست که بخواهیم برایش قانون و تبصره بذاریم ! من از همون لحظه اول که چشمم به تو افتاد فهمیدم گیر افتادم ، به خودم نهیب زدم این همونیه که در ادامه زندگی باید با تو باشه ، شاید باور نکنی امروز که دارم باهات حرف میزنم انگار سالهاست میشناسمت انگار میدونم خوشبختی من با رسیدن به تو کامل میشه ! ... بعد از مکث کوتاهی ایستاد به طرفم برگشت و ادامه داد : ... گلرو میخوام با من ازدواج کنی . اشتباه نکن ... تو بر خلاف جهت آب شنا نمیکنی ، نمیخوام تو رو مضحکه دست بقیه کنم ، دوست دارم همسر من باشی ! آیا این گناهه که باید منتظر تاوانش باشی !

پوزخندی زدم و گفتم : مثل اینکه فراموش کردی من یک دختر مسلمان از خانواده ای متعصب هستم و تو یک مسیحی متعصب ، اون طور که از خاله ات آنا شنیدم کاتولیک هستی ! پس تو هم از خانواده ای مذهبی و همونطور که گفتم متعصب ! تو خیلی همه چیز رو آسون گرفتی !

مسیح گفت : اما به نظر من این افکار پوسیده رو باید گذاشت کنار ، مهم اینه که خدای من و تو یکیه ، پیامبر من همونیه که خدای تو فرستاده و پیامبر تو هم اونیه که خدای من فرستاده ، این مرزهای باید و نباید ها رو ما آدما به وجود آوردیم . برای اینکه خیالت رو راحت کنم از حالا بهت میگم من از حالا به بعد یک فرد مسلمونم و مسلمون هم میشم ! خوبه ، مدت های مدیدی است که در سرزمین و دیار تو ، زیر آسمون شهر تو زندگی میکنم ، به تموم رسم و رسومات تو کاملا آشنایی دارم در مورد دین تو که از حالا به بعد دین من هم هست تحقیق و بررسی کردم ! به نظر من اینا همش بهانه اس تو باید تکلیف خودتو با دلت روشن کنی . اگه منو دوست داری ، تموم مشکلات حل شدنی است فقط باید بخوایم ... همین ... !! حرفهایش را با گوش جان شنیدم و باورم شد که او میتواند مرد زندگیم باشد او میتواند کسی باشد تا به او تکیه کنم ... ناگهان دلشوره ای عجیب به دلم چنگ زد ، گذشت زمان را نفهمیدم مثل اینکه خیلی وقت بود آنجا در کوچه باغهای تنگ شمیران با او بودم با عجله دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم : وای خدای من خیلی دیر شده اگه پدرم اومده باشه نمیدونم باید چه بهانه ای براش بیارم من رفتم .

مسیح به تایید حرفم گفت : آره بهتره بری اما قبل از رفتن بدون دوشنبه همین ساعت اینجا منتظرت هستم اگه نیومدی میفهمم تکلیف خودت رو با دلت روشن کردی و ترجیح دادی ... اصلا نمیخوام فکر نیمومدنت رو بکنم ... پس بهتره بگم به امید دیدار ...

هنوز برنگشته بودم که یادم افتاد نامه را به او نداده ام به طرفش برگشتم نامه را به طرفش دراز کردم : باشه سعی میکنم تا اون روز حتما راهمو پیدا کنم ، تو هم نامه رو بخون تا اگه نیومدم احساس واقعیمو نسبت به خودت بدونی بعد آهی کشیدم و با یک دنیا افسوس ادامه دادم :

منم میگم به امید دیدار ...

به طرف باغ دویدم کوچه پس کوچه هایی که آمده بودیم را به تنهایی بازگشتم آهسته در را باز کردم خوشبختانه هیچکس جلوی راهم نبود آرام و بی صدا به داخل اتاقم خزیدم و خود را روی تخت آزادانه رها کردم . درگیر افکار مغشوش و نامنظم بودم ، سردرگمی و بی همزبانی را با تمام تار و پود وجودم احساس میکنم ! هیچکس را ندارم تا راز دل را با او بگویم در آن صورت شاید بتوانم تصمیم درست و عاقلانه ای را بگیرم . وجود عمه ملوک و خاله هایم که هیچ نقشی در زندگیم ندارند ، در واقع بود و نبود آنها هیچ فرقی برایم نمیکند . عمه ملوک خودش مرتب به خانه ما می آید و میرود ، مثلا به برادرش و زنهای او و برادرزاده هایش سر میزند و فرصت این را نمیدهد تا ما هم دلمان برایش تنگ بشود و سری به خانه شان بزنیم . خاله هایم را هم که نه پدر آدم حسابشان میکند و نه مادر و نه من توانسته ام با آنها ارتباط نزدیکتری را برقرار کنم البته شاید همه اینها به خاطر وجود پدر بوده ! بهر حال مهم اینست الان که من به وجود یک همدم و هم صحبت نیاز دارم هیچکس را دور و بر خود نمیبینم . پس باید مسائل عاطفی و یا هر مسئله شخصی دیگر را خودم به تنهایی به سر انجام برسانم حالا چه غلط و درست تصمیم گرفته باشم .

بالاخره توانستم خود را قانع کنم بروم ! دل را به دریا زدم و با عقل و منطق کنار آمدم ! هر چه بادا باد به قول بلقیس بالاتر از سیاهی که رنگی نیست ، بگذار یکبار هم من آن را امتحان کنم ! شاید سیاهی در کار نباشد ! در وجود مسیح چیزی را یافته ام که اسمش را نمیدانم اما اقرار میکنم مرا منقلب و از خود بیخود کرد . مرتب از خودم سوال میکنم : چرا نباید بروی گلرو ؟ تو اونو دوست داری و دوست داشتن گناهی را در بر ندارد ! قلب ما انسانها جایگاه عشق و عطوفت است ، جایگاه محبتهای بی شاعبه و بی غل و غش . من هم او را به گونه ای طلب میکردم تا همیشه در کنارش باشم ، همراهش در تمام لحظات زندگیش باشم پس باز هم از خود سوال میکنم . چه خطائی در این عشق ورزیدن میتواند وجود داشته باشد ؟ خودم پاسخ میدهم : هیچ ... تمام این حرفها را طی چند روز با خودم تکرار کردم تا بالاخره توانستم نه تنها آن روز بلکه روزهای دیگر به دیدار او بروم . آن هم مشتاقانه و با پای دل ...

در وجودم احساسی جوانه زده بود که هر روز شاهد رشدش بودم ، جوانه ای که مانند گیاهی خودرو در سراسر پیکرم ریشه دوانده و به من فهماند که دیگر هیچ گریزی از این حس شیرین و ناشناخته وجود ندارد .

\*\*\*

مدتهاست که سراغ تو نیامدم !! دفترچه عزیزم من فقط میگویم و مینویسم و تو صبورانه گوش به درد دلهایم میدهی ، لبخندها و اشکهایم را دیدی و حس کردی اما باز هم صبورانه نگاهم میکنی و از من میخواهی که باز هم برایت حرف بزنم از عشقم ، از مسیح عزیز و خلاصه از همه چیز ... خیلی خوب باشه خودت اینطور خواستی ، پس بنشین و بگذار قلم را بر تو بفشارم و تو با حوصله ، تحمل کن !

آن روز را رفتم و بعد از آن هم تقریبا هر روز پشت دیوار باغ ، در کوچه پس کوچه های شمیران من و مسیح همدیگر را میدیدیم ، در کنار دیوارهای کاهگلی و درختهای تنومند کنار جویهای پر آب روان ، عهدمان را بستیم و

هر دو به هم قول دادیم اگر جانمان برود عهدمان را فراموش نکنیم . تنها آرزویم رسیدن به قول و قراری است که با مسیح بسته ام ، اما از مشکلات و ناهمواریهای راهی که پیش رو داریم به خوبی آگاهم !  
 مسیح در سفارت شوروی از کارمندان عالیرتبه است او همراه آنا خاله اش و آقای فراز برای ماموریتی دو ، سه ساله به ایران آمده و به همین زودیها باید به وطن خودش برگردد . خاله مسیح به هنگام ازدواج اسلام را میپذیرد و به خاطر همین از طرف خانواده و پدر و مادرش طرد میشود آخر مسیحیان کاتولیک پشت کردن به مذهبشان را به منزله کافر شدن میدانند . مسیح در چنین خانواده ای زندگی میکند ، او مادر پیری دارد که در واقع خواهر بزرگ آناست آن قدر میدانند که پسرش در ماموریت شغلی به سر میبرد او حتی نمیداند که مسیح در خانه خاله اش زندگی میکند حال با این شرایط کافی است که بفهمد پسرش میخواهد با دختری ایرانی و مسلمان ازدواج کند علی الخصوص که او هم باید مسلمان شود چه مصیبتی به بار خواهد آمد .

از طرفی مشکل من اگر بیشتر از مسیح نباشد کمتر هم نیست . پدر که میدانم منتظر نشسته من امسال را به پایان برسانم تا مرا به یکی از خانواده های کله گنده دور و بر خودش بدهد . با این وصلت هم اسم و رسمش را در تهران بیشتر از پیش تثبیت کند و هم ثروت بر ثروتش فزون شود . او تا این زمان به حرف مادر گوش داد که درس من به پایان برسد او نمیخواست برای شوهر دادن من بهانه دیگری به دست شوکت بدهد .

\*\*\*

روزهایی که میخواهم به دیدار مسیح بروم باید مرتب به مادر دروغ بگویم و با این کار عذاب وجدان را به خود هدیه کرده ام . برای اینکه او به اتاقم نیاید باید بهانه های مختلف می آوردم از طرفی دیگر باید بعد از نهار که همه در خواب بعد از ظهری فرو رفته اند از خانه بیرون بروم موقع برگشتن به باغ حواسم را باید کاملاً جمع کنم تا از چشمان تیزبین حشمت سبیل که مرتب در باغ میپلکاید مخفی بمانم . حشمت وقتی صبح پدر را به بازار میرساند دوباره به باغ برگشت تا اگر کاری ، خریدی مادر یا زیور دارند انجام دهد وگرنه مرتب سر و تن ماشین را میسائید و تمیز میکرد و دوباره غروب به بازار برگشت و پدر را به همراه خود می آورد و بعد از خوردن شام به خانه اش میرفت . روزهای سختی است . اما شور عشق ، ترس را در وجودم کشته است ، به روزهای آخر تابستان نزدیک میشویم . روزهایی که هرگز نمیخواهم به پایانش برسم . نمیدانم وقتی به تهران برگردیم برنامه دیدارهایم با مسیح چه میشود !

این روزهای آخر که چیزی به ترک باغ شمیران نمانده است راحت تر و با فراق بال بیشتر به دیدار مسیح میروم . چند روزیست که زیور حال و روز خوشی ندارد . تب شدید و سرفه های پی در پی امانش را بریده است . همه اعضای خانواده درگیر بیماری او هستند . حتی اقا حشمت هم در حال رفت و آمد به تهران و دکتر آوردن و بردن است .

من و مسیح از این فرصت استفاده و یا شاید سوء استفاده میکنیم و با خاطری آسوده به دیدار هم میشتابیم . حال زیور به حدی دگرگون شد که تصمیم گرفتیم یک هفته زودتر از موعد مقرر به تهران بازگردیم . چرا که دکتر به پدر سفارش کرد تا هر چه زودتر او را در بیمارستان بستری کنیم . بنابر این وقتی بعد از ظهر یکی دو روز قبل به دیدن مسیح رفتم او را از وضعیت خودم و اینکه باید زودتر از آنچه قرارمان بود آنجا را ترک میکردم ، آگاه ساختم . نگاهی غمگینانه به من انداخت و با لحنی حزن آور پرسید : حالا تکلیف منو تو چی میشه ؟ گلرو چی میخواد بشه ؟

؟

من به جای هر پاسخی فقط نگاهش کردم چون واقعا نمیدانستم چه باید بگویم! وقتی سکوتم را دید دوباره گفت: چرا جوابمو نمیدی؟ شاید من فقط نگران این دوری هستم! هان؟ بگو گلرو میخواهم بشنوم! چرا جوابمو نمیدی؟ چرا ساکتی؟ زودتر حرف بزن؟

تن صدای مسیح کم کم بلند و بلند تر از قبل میشد به نظرم آمد عصبی و دل نگران است سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم دوست داشتم دغدغه های خاطرش را از بین ببرم پس خونسردانه جواب دادم: چون سکوت کردم یعنی غصه دار این جدایی نیستم؟ چون حرف نمیزنم یعنی هر چی بود تمومه تموم؟ تو منو به همین اندازه شناختی پس واقعا برای خودم ...

مسیح اجازه نداد حرفم را به پایان برسانم عجولانه گفت: نه ... نه نه گلرو جان باور کن منظور بدی نداشتم اصلا نمیدونم چرا حال و هوام یهو عوض شد، ترسیدم گلرو ... فکر از دست دادن تو منو عذاب میده، عذاب. هر بار که میبینمت فکر میکنم این آخرین دیدارمونه ... آه خدای من ... تو باید منو ببخشی اصلا حرفامو نشنیده بگیر. بهتره بیای راجع به تهران و اینکه چه جوری باید همدیگه رو ببینیم حرف بزیم خوبه؟ آره گلرو بگو ازم ناراحت نیستی! فقط یک جمله به او گفتم: من با تو عهد و پیمانی بستم! ... هم تو و هم پیمانمون برام عزیز و مقدسه، مطمئن باش ...

دوباره جمله را ناتمام گذاشت: فهمیدم ... بخدا فهمیدم ... او چند لحظه ای ساکت شد مثل اینکه با فمکری نو درگیر بود زیاد منتظر نگذاشت خنده ای صورت مهربانش را پوشاند و گفت: به فمکری کردم گلرو؛ بهترین راه کوتاهترین راهه! باید با آنا حرف بزنی اونو در جریان آشناییمون قرار بدم و ازش بخوام به اتفاق آقای فراز به خونتون بیایم ... میدونی واسه چی؟ واسه ی خواستگاری! ... تو چی فکر میکنی؟ به نظرت عاقلانه ترین راه همین نیست؟

مسیح فارسی را خیلی روان و سلیس صحبت میکند، اما با لهجه ای شیرین و دلنشین بنابراین بیشتر دوست داشتم او حرف بزند و من گوش بدهم. منتظر جوابم بود با دلهره و نگرانی نگاهش کردم و گفتم: نه ... نه ... اصلا حرفشو نزن ... حالا زوده! الان حال و روز پدرم به خاطر بیماری زیور هیچ خوب نیست. تازه تو قول دادی تا آخر سال تحصیلی جدید بهم مهلت بدی، تا درسم تموم شه نمیتونم به مادر چیزی بگم. اون بهترین پل ارتباطی بین من و پدره! اصلا الان وقتش نیست فراموش کن! این فکر خام و نپخته رو بنداز دور. مسیح من به زمان احتیاج دارم. مسیح گفت: آخه تو تهران تو چطوری میخوای بیایی دیدنم؟ اونجا خیلی ها ممکنه ما رو ببینند، میدونی که خبرا خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو کنیم به گوش همه میرسه! و این بیشتر از اون چیزی که برای من بد باشه برای تو بده! گلرو در اینصورت وضع هر دومون بد میشه امکان خواستگاری هم از من گرفته خواهد شد! گلرو درست فکر کن.

گفتم: بالاخره به راهی پیدا میشه! فقط تو هیچ اقدامی نکن ... بذار من به موقع خبرت میکنم.

مسیح گفت: آخه چطوری؟ کجا میخوای منو ببینی حتما تو خیابون ... آره؟

گفتم: می آم دم سفارت ... بالاخره پیدات میکنم میبینمت ... هر جور شده!

به نظر رسید مسیح تسلیم حرفهای من شد. یعنی طفلک چاره ای هم جز این نداشت. مثل همیشه که اینگونه ابراز علاقه میکرد، دستهای مرا در دستان مردانه اش گرفت نگاه بی آزار و آرامش را به من انداخت و گفت:

باشه ... اگه تو اینطوری راحتتری باشه ... من به تو قول میدم ... یعنی من به حرفای تو اعتماد میکنم . فقط یادت باشه اگر نیای سراغم اونوقت من هم قولی را که بتو دادم فراموش میکنم و یه روز سرزده با آنا و فراز می آم خونه تون اونم برای خواستگاری ...

حرفاش کاملا جدی بود دلم گواهی میداد هر کاری را که بگوید انجام میدهد مطمئن بودم . صدایش دوباره در گوشم نشست اما این بار خوشحالترا از قبل گفت : گلرو ... بیش از این کنترل احساساتم در دستم نیست . « عاشقانه نگاهم کرد » من قلبمو تو سیاهی چشمت گم کردم تا در کنارت ننشینم و با خیال راحت نگات نکنم نمیتونم گم کرده ام رو پیدا کنم . در این صورت یه آدم بدون قلب که بدردت نمیخوره ؟ درسته عزیزم !

به دریای صاف و زلالی که رو به رویم قرار داشت عمیق نگاه کردم ، جز صداقت و عشق چیزی ندیدم و یا شاید نخواستم چیزی جز عشق را ببینم ، بهر حال هر چه بود آن دو چشم آبی حالا برایم عزیز و دوست داشتنی و باور کردنی بود .

این آخرین دیدار ما در آن تابستان و در آن باغ شمیران بود ، وقتی به تهران برگشتیم پدر در اولین فرصت زیور را در بیمارستان بستری کرد . بیچاره هر روز حالش از روز قبل بدتر میشد قبل از اینکه به تهران بیایم مرتب به مادر و بقیه میگفت : خودم میدونم چم شده ، چشمم زدن الهی بتر که چشم آدمای حسود ... حرفش را مستقیم به مادر نمیگفت اما احساس میکردم منظورش هوو و سوگلی پدرم بود . هر چه بود بیماری بد جوری گریبانش را گرفت و خیال رهایی اش را نداشت بعد از چند هفته که از بستری شدنش گذشت پزشک اجازه ملاقات را به هیچکس نداد و اینطور وانمود کرد که این کار در روند بهبودی او موثر است .

بیچاره باز هم عصمت ، همیشه بیصدا و آرام ، بزرگترین و شجاعانه ترین کارها را انجام میداد و کوچکترین توقعی از هیچ احد الناسی نداشت واقعا که چه وجود زیبایی در آن ظاهر زشت نهفته است . عصمت روح بزرگی دارد روحی که بی نیازی را در لحظه لحظه زندگیش به تصویر کشاند اما هیچکس نتوانست او را بفهمد روح بزرگ او در قفس کوچک تن اسیر بود به نظر من حتی این دنیا هم برای او تنگ و کوچک است . این قبیل انسانها متعلق به دنیای معنوی و باارزشی هستند که ماده و جسم فیزیکی ، زشتی و زیبایی ، غنی و گدا هیچ معنا و مفهومی ندارد .

از موضوع دور افتادم مقصر نیستم هر وقت و هر جا نام عصمت می آید نمیدانم چرا قلبم سنگین میشود شاید دلم برایش میسوزد و یا شاید هم به داشته هایش حسرت میخورم . آره ... مثل همیشه این زن بزرگ از صابر نگهداری کرد . هرچند او دیگر پسری تقریبا بزرگ بود ولی بهر حال هنوز هم باید از او مراقبت به عمل می آمد . مخصوصا اینکه صابر پسر سرکش و نا آرامی است . به بازگشایی مدارس چیزی باقی نمانده بنابراین فراهم کردن کیف و لوازم التحریر و لباس و خلاصه بقیه مایحتاج را عصمت به عهده گرفت انگار رسیدگی به کارهای صابر به او روحیه مضاعف میداد . سرزنده و پر جنب و جوش شده است گاه گاهی صدای خندیدنش به گوش میرسد . صابر هم در مقابل او رام و حرف گوش کن است درست نقطه مقابل رفتاری که با زیور و پدر و کلا بقیه دارد گویی رگ خوابش را فقط عصمت میداند . چند شب پیش وقتی پدر از بیمارستان به خانه آمد نمیدانم چه شنیده و یا چه دیده بود که بسیار سردرگم و پریشان به نظر میرسید یک لحظه آرام و قرار نداشت . مادر با وجود اینکه رابطه ی چندان خوبی با زیور نداشت اما حالا او هم نگران و دلواپس هوویش بود بالاخره طاقتش طاق شد و رو به پدر کرد و گفت : آخه مرد به من بگو چی شده ؟ چرا مثل مرغ سر کنده داری خودتو به در و دیوار میزنی ؟ د حرف بزنی ناسلامتی من زنتم ! اگه به من نگی پس به کی میخوای بگی ؟ هان !

پدر مضطرب و دل نگران پاسخ داد: هیچی بابا! هیچی! دست از سرم بردار زن! بذار به درد خودم بمیرم! مگه تو مفتشی که داری هی سوال و جوابم میکنی؟

مادر با حرص دستش را به صورتش زد و گفت: الحق که مراد خان سالاری یه دنده ای هنوز. پا تو سن گذاشتی دست از لج بازی بر نمیداری. مرد در تو بگو شاید راه چاره ای باشه!

پدر کمی آرامتر از قبل گفت: والله بخدا نمیخوام تو رو هم ناراحت کنم اما اگه میخوای بگم باشه گوش کن تا برات بگم! خوشبختانه صابر و سعید هر دو در اتاق عصمت بودند. آن شب نفهمیدند که پدر چه گفت. او اینطور ادامه داد:

امروز پیش دکتر زیور بودم... مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت: میدونی چی گفت. مادر پرسید: نه من از کجا بدونم چی گفت؟ تو بگو که جون به لبم کردی!

پدر گفت: دکتر آب پاکی رو ریخت رو دستم شوکت میدونی زیور چشه؟ ... اون ... اون ... س .. سل گرفته، چرک همه بدنشو گرفته امیدی به زنده بودنش نیست!! از همه بدتر اینکه دکتر جوابش کرده و گفته باید هر چی زودتر از بیمارستان ببرینش خونه ...

مادر دو دستی به پاهایش زد: یا قمر بنی هاشم ... این چه بدبختی بود که به جون خانواده مون افتاد مراد خان؟ ... از شنیدن حرفهای پدر خیلی غمگین و متاثر شدم میانه ی خوبی با زیور نداشتم اما هیچ وقت بدی اش را نمیخواستم او هنوز خیلی جوان بود و مرگ برایش زود ... صابر حالا حالاها به وجود مادرش نیازمند بود. اما با تقدیر و قسمت هم نمیشود مبارزه کرد.

من آدم فرصت طلبی نبودم اما ناچاراً از این آشفته بازاری که در خانه مان بوجود آمد استفاده کردم و بالاخره یک روز به بهانه ی خرید وسایل شخصی مادر را راضی کردم تا تنهایی به بازار بروم.

در خانه ی ما رسم بر این است که هر کدام از ما یعنی من، زیور و مادر اگر بخواهیم به خرید برویم باید همراه مظفر خان کالسه که چی که سالهاست به معنای واقعی غلام حلقه به گوش پدر است به بازار برود مایحتاج خود را بخرد و دوباره با او برگردد. او همراه زن و بچه هایش در قسمت بیرونی خانه توی دو تا اتاق زندگی میکنند و مثل یه عقاب تیزبین کوچکترین حرکت را زیر نظر دارد بلقیس که چشم دیدن مظفر خان را ندارد در مورد او همیشه با تنفر میگوید: مرده شور اون ریخت ایکبیریشو ببرن، مرتیکه ی فضول تموم جیک و پیک خونه رو به گوش مرادخان میرسونه ایشالله که اون زبونش لال بشه! در واقع هیچکس در آن خانه چشم دیدن او را نداشت.

بهرحال آن روز من از نبودن مظفر خان استفاده کردم و از مادر اجازه رفتن بیرون از خانه را گرفتم و به او قول دادم قبل از برگشتن مظفر و پدر به خانه برگردم و مادر هم که حوصله ی جر و بحث با مرا نداشت دیگر چیزی نگفت وقتی از سد اجازه گرفتن از مادر گذشتم، نفهمیدم چه لباسی پوشیدم و چگونه از خانه بیرون رفتم، شال بزرگی روی سرم انداختم تا اگر آشنایی مرا دید، شناخته نشوم.

آدرس سفارت خانه را قبلاً از مسیح گرفته بودم و میدانستم ساعت سه تعطیل میشود، با اتوبوس خودم را به خیابان چرچیل رساندم هنوز تعطیل نشده بودند، به ساعت نگاه کردم خیلی زود رسیدم نیم ساعت باید منتظر میماندم، مغازه ها کمابیش باز بودند خود را سرگرم دیدن اجناس پشت وپشت ویتیرین کردم ولی تمام حواس و نگاهم به سمت در سفارتخانه بود. دل لعنتی ام مثل سیر و سرکه میجوشید گاه به خود بد و بیراه میگفتم که اصلاً چرا آمده ام و به حرف مادر گوش نادم و گاه از هیجان دیدن مسیح خون در صورتم میدوید. بالاخره لحظه های کند انتظار به سر آمد ... دیدمش او را دیدم که آهسته و آرام از در سفارتخانه بیرون می آید. تنها بود یک سر و گردن از بقیه بلندتر



بود برای همین به راحتی دیدمش!! با دیدنش دوباره فهمیدم که از او گذشتن امری محال و غیر ممکن است. شلوار سرمه ای با راه های باریک سفید و پیراهن آستین بلند که معلوم بود با سلیقه و وسواس انتخاب شده است به تن داشت. موهای طلایی و لختش را باد پاییزی به هر طرف که دلش میخواست میبرد و بازی میداد. جهت عکس خیابانی را که من ایستاده بودم در پیش گرفته بود، معطل مانده بودم که چه عکس العملی باید نشان دهم؟ ... دنبالش بروم؟ ... یا از همانجا صدایش کنم؟ چه احساس بدی داشتم انگار همه ی مردم مرا نگاه میکردند و به هم نشانم میدادند، هنوز سر جایم ایستاده بودم و رفتن او را نظاره میکردم و او هر لحظه از من دورتر و دورتر میشد. تحمل را جایز ندانستم، به طرفش دویدم، در فاصله ای نه چندان دور گویی او هم سنگینی نگاه و قدمهایم را حس کرد به عقب برگشت و با دیدن من سر جایش میخکوب شد، من هم منتظر و بی صدا همانجا ایستادم مسیح به طرفم آمد و ناباورانه نگاهم کرد و بریده بریده پرسید: ...؟؟؟ این ... این جا چه میکنی؟ با عجله دستش را گرفتم و او را که هنوز هاج و واج مانده بود دنبال خود داخل کوچه ی خلوتی کشاندم! در پناه کوچه ی خلوت میتوانستم آرامش بیشتری داشته باشم.

مسیح دوباره پرسید: نگفتی ... اینجا چه کار میکنی؟ اصلا فکرشو نمیکردم به این زودی بتونم بینمت! بدون معطلی پاسخ دادم: اوضاع و احوال خونه خیلی به هم ریخته اس ... منم از این بازار مکاره استفاده کردم ... حالام که مبینی اینجام ... درست در کنار تو ...

مسیح لبخندی زد: تو در حقیقت از این بازار مکاره سوء استفاده کردی خانوم عزیز اینو که بهش نمیگن استفاده درسته؟؟

گفتم: آه ... مسیح الان که موقع مچ گیری نیست این همه راهو با اون همه دردسر کوییدم اومدم اینجا که تو درس اخلاق بهم بدی؟

مسیح گفت: اونقدر از دیدنت هیجان زده شدم که نمیدونم چی باید بگم ... اصلا ولش کن. از خودت بگو ... آه سوزناکی کشیدم و گفتم: نمیدونم چه باید بگم فقط همین اندازه میدونم قبل از اینکه تو رو اینجا بینم خیلی حرفها میخواستم بهت بزنم اما حالا ... نمیدونم چی باید بگم! ...

مسیح حرفم را قطع کرد: به خدا گلو تو با اومدن منو حسابی غافلگیر کردی! بقدری هیجان زده هستم که دوست دارم بشینم و فقط نگات کنم ... خیلی دلم واست تنگ شده بود نمیدونی چقدر بی حوصله و کسل شدم، همش تو فکرتم به لحظه نگاهت، موهات و خلاصه خودت از نظرم دور نمیشی! ... ناگهان انگار چیزی تازه و جدید دیده باشه شال روی سرم را با دست گرفت و با تعجب گفت: این دیگه چیه؟

خندیدم و گفتم: ... این در حقیقت محافظ منه! منو از دید آشناهای فضول در امان نگه میداره

مسیح گفت: تو فکر همه جا و همه چیز رو کردی ... جز دل بدبخت و بیچاره من ...؟؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم: چرا دل بدبخت و بیچاره! من دلی میخوام آسمونی و صاف درست مثل چشمات ... آه ... چقدر دلم میخواد تو این آسمونی که روبرویم ایستاده و نگام میکنه پرواز کنم تا به اوج برسم بعد از همونجا اون بالا بالاها آشیونه ی عشقمو بسازم و تا همیشه با خیال راحت در کنار جفتم زندگی کنم. دل بدبخت و بیچاره اصلا بدرد من نمیخوره آقا مسیح ...

مسیح خندید و گفت: اوه چقدر شاعرانه و عاشقانه گلو و خانم بنده تسلیم! فقط قول بده اون جفت کذایی که تو اون آشیونه ی عشق میخوای باهاش زندگی کنی من باشم.

گفتم: باشه خودتو ناراحت نکن قول میدم ... حالا که فکر میکنم میبینم چه کسی بهتر از تو آقای عزیز؟ مسیح به ساعتش نگاه کرد و رو به من کرد و گفت: دیرت نشه گلرو؟ دلم برات شور میزنه! فقط قبل از رفتنت بگو چه اتفاقی باعث شد تنهایی بتونی بیای بیرون؟

با به یاد آوردن زیور آهی کشیدم و گفتم: از قرار معلوم زیور حال خوشی نداره از فردای روزی که از باغ اومدیم تهران پدر اونو بستری کرد اما ... نمیدونم مثل اینکه خیلی دیر شده اون به بیماری سل مبتلا شده دکتر جوابش کرده و گفته باید از بیمارستان بیریمش حالا کجا خدا عالمه؟ حالا دیدی از فرصت استفاده کردم اومدم تا جنابعالی رو ببینم.

مسیح لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: پس درست گفتم تو از فرصت کاملا سوء استفاده کردی ... خوبه ... حداقل در موردت اینو فهمیدم که آدم فرصت طلبی هستی! البته امیدوارم همیشه فرصت طلبی هات به نفع من تموم بشه! با دلخوری گفتم: د ... مسیح م دارم باهات جدی حرف میزنم!

وقتی قیافه گرفته و اخم آلودم رو دید نوک بینی ام را بین دو انگشتش گرفت و آن را تکانی داد و گفت: اتفاقا منم خیلی جدی جدی ام مگه من با تو شوخی دارم ... مکث کوتاهی کرد و دستش را از روی بینی ام که احساس کردم از فشار انگشتش قرمز شده بود برداشت و ادامه داد:

خیلی خوب بابا لطفا اخمهاتو باز کن ... زیاد ناراحت نشو به کوچولو باهات شوخی کردم حالا بخند ... د گفتم بخند دیگه ... رحمی کن و بخند گلرو خانوم ... از این حالتش ناخود آگاه خنده ام گرفت.

او با لحن جدی و دور از شوخی گفت: گذشته از شوخی امیدوارم حال زیور هر چی زودتر خوب شه! اون هنوز خیلی جوونه و حتما آرزوهای زیادی داره! خوب حالا بعد از تموم این حرفا بگو تکلیف من و تو چی میشه. یعنی تو باید صبر کنی تا یکی مریض بشه اونوقت بتونی از خونه بیرون بیای!

گفتم: قبلا هم بهت گفتم تو باید صبر کنی ... صبر میدونی باید اونقدر صبر و حوصله به خرج بدی تا من بتونم افکارمو جمع کنم. ما نباید بی گذار به آب بز نیم.

مسیح گفت: ما نمیخواهیم بی گذار به آب بز نیم من فقط میخوام پیام خواستگاریت مثل رسم و رسوم خودتون با پذیرفتن شرایط تو و خانواده ات کجای این کار غیر اصولیه که تو هی میگی صبر کنم با مادرت حرف بزنی بذار اون پدرتو در جریان بذاره اینقدر سخت نگیر! گلرو ... فرصتهای با هم بودنمون داره از دست میره ها؟ حیف ... حیف!

عزیز من ...

اون حرف خودشو میزد و من حرف خودمو اون شرایط خودشو میگفتم و من موقعیت و شرایط خودم رو بنابراین با آرامش بیشتر از قبل گفتم: باشه ... باشه هر چی تو بگی فقط اجازه بده پدرم کمی از نظر روحی بهتر بشه شاید ... شاید که نه ... حتما اونوقت میشه به کار بهتری کرد ... خوب؟ مسیح فقط به کم دیگه ... بهت قول میدم باشه؟

مسیح بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند با این حرکتش در اندرونم غوغایی بر پا شد درست روبه رویش قرار گرفتم به چشمان همیشه زلال و صافش خیره شدم چقدر دلم میخواست زمان از حرکت می ایستاد و من و اون در آن نقطه از زمان همچنان باقی میماندیم.

با تکان دستش به خودم آمدم: دارم باهات حرف میزنم هیچ معلومه حواست کجاست؟ با دلهره گفتم: ب .. ببخ .. ببخشید داشتم ... راستش داشتم فکر میکردم دیر وقته باید هر چه زودتر برگردم ... بگو ... زودتر حرفتو بزنی من دارم گوش میدم.

و او ادامه داد: هنوز نیومده میخوای بری؟ خودم میدونم دیرت شده! منم نگرانتم. اصلا همینه دیگه همیشه خواستی زود برگردی چرا؟ چون دلت شور میزنه! توی این مدت هنوز یک دل سیر پیش هم نبودیم تو باید هر چی زودتر حداقل منو از بلا تکلیفی بیرون بیاری گلرو...

عصبی شدم مثل اینکه نمیخواست موقعیت منو درک کنه! گفتم: تو همش حرف خودتو میزنی مسیح، ازدواج من و تو فقط یه مشکل واست داره اونم طرد شدن از خونواده ته تو این مسئله رو به راحتی پذیرفتی چرا که زندگی آنا و فراز و دیدی و اونا هیچ اتفاق غیر عادی براشون یفتاده ولی برملا شدن آشنایی من و تو هزار و یک مشکل ریز و درشت برام داره، که کوچکتین اون زندونی شدن من تو خونه اس و بزرگترینش حلق آویز شدنم توسط مراد خان سالاری!

مسیح گفت: پس بیا یه کاری بکنیم، کاری که همه رو در برابر عمل انجام شده قرار بدیم! فرار کنیم گلرو... فرار... آره این بهترین راهه دوتایی میریم شوروی یه کشور دیگه بدون مزاحم با هم زندگی میکنیم یعنی سهم ما از این دنیای بزرگ خدا یه گوشه ی دنج و خلوت نیست؟ با تعجب گفتم: هیچ معلومه چی میگی؟ حتما دیوانه شدی؟ ازت میخوام دیگه این حرفو تکرار نکنی وگرنه میرم و دیگه پشت سرم رو هم نیگا نمیکنم.

مسیح چشم در چشم دوخت و آهسته و شمرده گفت: آره راست میگی من حرف خیلی بدی زدم حق داری بری و دیگه پشت سرتو نگاه نکنی... بازویم را با عصبانیت ول کرد و با صدای کمی بالاتر از قبل ادامه داد: تو که نمیدونی من چی میکشم. آخه تو مثل من عاشق نیستی اگه بودی هی نمیگفتی صبر کن! صبر کن... این بار مسیح دستش را دور شانه ام حلقه زد... خدای من. تمام حرکاتش دیوانه ام میکرد میترسم... میترسم کارم به جایی برسد که

حرفش را به جان بخرم... فرار... آه نه... نه فکرش هم تنم را میلرزاند... صدایش از فاصله ای نزدیکتر به گوشم رسید درست کنار صورتم حتی گرمای نفسهایش وجودم را داغ میکرد صدایش آرام شده بود خیلی آرامتر از قبل:

به خدا تموم لحظات زندگیم پر شده از تصویر تو!! گاهی مثل دیوونه ها با خیال تو حرف میزنم، باهات میخندم گریه میکنم گاه از این حالتهای مالیخولیایی خودم میترسم و به خودم نهیب میزنم بسه دیگه... پسر تو داری دیوونه میشی! همش با خودم فکر میکنم من و تو قصه ای رو شروع کردیم که رها کردنش دیگه دست خودمون نیست ما به هم قول دادیم تا آخر این قصه رو بریم ما نباید از جادوگر و غولای این قصه بترسیم. پس ازت میخوام هر چی زودتر یه کاری بکنی اینو بدون تا آخرش باهات هستم نمیخوام من و تو شیرین و فرهاد و چه میدونم لیلی و مجنون این قصه بشیم خودت بهتر از من میدونی اونا بهم نرسیدن اما من میخوام قصه ای تازه رو شروع کنم. میخوام توی این داستان فرهاد به شیرینش و لیلی به مجنونش برسه میفهمی گلرو...

آن روز با بغضی سنگین در گلو از مسیح جدا شدم. او نمیفهمید تمام تار و پودم عاشق اوست و فقط او را طلب میکنند. اما هر چه فکر میکنم و با خودم کلنجار میرم شهامت بر ملا کردن این قصه را برای حتی مادرم ندارم، پدر که جای خود دارد.

\*\*\*

روزها از پی هم گذشت و من تقریباً دو الی سه روز در هفته به دیدار مسیح میشتافتم حالا پا را کمی فراتر از قبل گذاشتیم با هم به سینما و یا گاهی به همان کوچه باغهای شمیران میرویم و بدون دغدغه ی خاطر از اینکه کسی ما را ببیند قصه ی عاشقانه ی خود را سر میدهیم مسیح هنوز حرف خودش را میزند و اصرار به آمدن به خانه مان به عنوان خواستگار دارد و من هنوز نوای صبر کن، صبر کن سر میدهم.

حال زیور گویای پیامدهای بدی است ، دیگر پدر هم جرات نزدیک شدن به او را ندارد بنابراین طی یک تصمیم فوری او را به باغ شمیران بردند . ماندن او در خانه برای همه مان خطر آفرین بود ، فقط باید کسی را برای مراقبت از او در آن باغ دور افتاده پیدا میکردیم پدر به هر دری زد هیچکس حاضر نشد که نشد حتی با پول زیادی که پدر تصمیم داشت بدهد . بیماری زیور از او پاره استخوانی بیش به جای نگذاشته بود چهره ای که روزگاری به زیبایی آن میبایلد به قدری کزیه و بدمنظر شده که همه را از او فراری میدهد . گذشته از بیماری زیور ، باغ شمیران در آن پاییز غم انگیز که خالی از هر گونه شور و حال زندگی است ، چهره ی وهم انگیزی به خود گرفته بنابراین رفتن به آن مکان با بیماری زیور دل شیری میخواهد و قلبی وسیع !

\*\*\*

عجیب است واقعا دنیای عجیبی است ، انسانها چقدر با هم تفاوت دارند ، هیچکس را نمیتوان شناخت مگر در روز گرفتاری و تنگی ... واقعا این انسان نماد کوچکی از وجود خدا بر روی زمین است ؟ ؟ ... آری عصمت داوطلب شد که در آن باغ مخوف در آن موقع از سال بدون هیچ چشمداشتی به همراهی از زیور ، آن زن مغرور که همیشه او را به نوعی آزار داده است به باغ برود و از او مراقبت کند این بزرگواری و از خود گذشتگی عصمت انگشت حیرت همه را بر دهان برد . حتی پدر آن مرد زمخت و بی احساس را شگفت زده کرد اما هیچ به روی خودش نیاورد . من که فکر میکنم او در نهایت خوشحال شد که بالاخره یکی پیدا شد تا همراه زیور آن خانه را ترک کند قضیه از این جهت برای پدر بیشتر اهمیت داشت مادر خیلی به عصمت هشدار داد بارها به او گفت : عصمت جون این کار راحتی نیست ها ، یهو ممکنه چند ماه و حتی یکسال تو مجبور بشی اونجا تک و تنها بمونی ! هیچکس نمیتونه بیاد دیدنت ! اگه تو نری بالاخره مراد خان میگرده یکی رو پیدا میکنه از ## شیطون بیا پایین خواهر من ... عزیز من ... اما عصمت گوشش بدهکار این حرفها نبود و تصمیم خودش رو گرفته بود بالاخره هم با زیور راهی باغ شمیران شد . همیشه راجع به این کار عصمت فکر کردم و میکنم که چرا آخر چرا این زن ستم دیده به کمک کسی که ستم بر او روا کرده شتافت ؟ شاید او به روش خودش از پدر و زیور انتقام میگیرد واقعا نمیدانم ؟ سه ماه و چند روز عصمت و زیور در آن باغ روزها را به شب و شبها را به روز رساندند . هیچکس نفهمید مابین آنها چه اتفاقات و چه حرفهایی رد و بدل شد چرا که بعد از مرگ زیور وقتی عصمت دوباره نزد ما برگشت نه حرفی از باغ شمیران زد و نه حرفی از زیور اگر گاهی کسی از او سوالی میکرد فقط با چشمانش که دنیایی حرف در آن نهفته بود به مخاطبش نگاه میکرد فقط بعضی وقتها میگفت : زیور بیچاره سخت جون داد حتما آمرزیده شده ، حتما ... و بعد آهی میکشید و دوباره به نقطه ای نامعلوم چشم میدوخت .

در آن مدت تنها کار مثبتی که پدر کرد ، مایحتاج آنها را از شیر مرغ گرفته تا جون آدمیزاد را بوسیله حشمت سبیل به باغ میفرستاد اما خودش حتی یکبار ، برای دیدن زیور به آن باغ نرفت ، زمانی رفت که جنازه ی زیور ، را از آن باغ بیرون آورد .

مرگ زیور در یکی از روزهای دلگیر و غم انگیز زمستانی در سکوتی سنگین و بهت آور اتفاق افتاد . معلوم بود پدر حتی از مرده او هم میترسد . میترسد مبادا بیماری از او به پدر سرایت کند . پس خیلی زود و با عجله او را به گورستان شهر بردند و شتابزده به خاک سپردند . بدین گونه دفتر زندگی زیور در جوانی بسته شد . حتما آرزوها و حسرتهایی داشت که با خود به سینه ی گورستان برد .

وقتی عصمت با کوله باری از تجربه به خانه برگشت به توصیه پدر چند روزی تحت نظر دکتر قرار گرفت تا مطمئن شود که او حامل هیچ گونه بیماری نیست و نبود. مراسم سوم شب هفت و چهلم زیور خیلی زود و سریع به پایان رسید. زندگی در خانه هفت تن به روال خود بازگشت پدر کارهای روزمره خود را از سر گرفت، هیچ فکر نمی‌کردم جای خالی زیور به این زودی برایش به شکل عادی بشود. راستی مردها چه موجودات عجیبی هستند، یعنی واقعا احساساتشان در همین حد است، زن را فقط برای بقای نسل خود می‌خواهند و بس... به خاطر هر چه باشد، من که معتمد فقط منافع خودشان را در نظر دارند. حداقل در مورد مراد خان سالاری این فکر واقعیت دارد.

امتحانات را با موفقیت سپری کردم عشق به مسیح انگیزه مرا به درس خواندن مضاعف کرد. همه به نوعی در آن خانه مشغول به کار خودشان بودند. طفلک صابر، داغ بزرگی بر دل داشت غم از دست دادن مادر از یک طرف روی نمرات و درسش تاثیر منفی گذاشت و از طرف دیگر از او که شرور و یاغی بود پسری گستاخ و سرکش تر به وجود آورد. هیچ ## جلودار کارهای پر شر و شورش نیست همه به نوعی ملاحظه ی او را میکنند شاید هم بهتر است بگویم به وی از سوی دیگران ترحم میشد. روزی نبود که سعید از دست اذیت و آزارهای صابر در امان باشد. یا از دست او کتک می‌خورد و یا دفتر و کتابهایش وسط حیاط پخش و پلا است. اما سعید فکر میکنم صبوری و حوصله را از مادر به ارث برده است در مقابل تهاجمات بی وقفه ی صابر فقط سکوت میکند و مظلومانه به رفتارهای وحشیانه او نگاه میکند. گویی او هم با این روش به نوعی با صابر برای از دست دادن مادرش همدردی میکند.

مادر مرتب از من می‌خواهد که در درسها به صابر کمک کنم تا عقب ماندگیهایش جبران شود. اما مگر میشود این اسب سرکش را رام کرد. صابر مثل یک کوه سنگی سخت و نفوذ ناپذیر است. پیدا کردن کلید این در بسته و داخل شدن به روح پر تلاطم او کاری بس دشوار است که این هم از صبر و طاقت من بعید و یا شاید هم محال باشد.

در این بلبشوی روحی صابر که همه به نوعی از او آسیب می‌خورند به طوری که حتی پدر هم از پس او بر نمی‌آید و او را به حال خودش رها کرده است. دوباره عصمت بود که به کمک خانواده ی بحران زده ما و یا از نظر خودش به کمک خانواده ی خودش شتافت. او که گویی سالهاست درس عشق و محبت و دوستی را زیر نظر بهترین استادان گذرانده و در عرصه ی زندگی آموخته هایش را به تصویر میکشد خیلی زود توانست پل ارتباطی بین خود و صابر برقرار کند. عصمت توانست پنجه های محبت خود را به درون آفت زده ی صابر بیندازد و او را تا حدود زیادی رام و مطیع خود کند. حالا دیگر شبها صابر در اتاق عصمت می‌خوابد و آرامش از دست رفته ی خود را به طور نسبی به دست می‌آورد و قاعدتا این آرامش به خانمان نیز سرایت کرد. تنها کسی که هنوز از دست مزاحمت‌های صابر در امان نیست، سعید بیچاره است. نمیدانم چرا هیچوقت صابر نتوانسته او را به عنوان برادر خود بپذیرد. شاید دلیلش حس حسادتی است که صابر به سعید دارد. بهر حال یکی از مهر مادری و دیگری فاقد از این صفات و خلاصه یکی مورد تشویق اطرافیان و دیگری مورد بازخواست و گاهی اهانت دیگران، تمام این موارد دلایل محکمه پسندی است که بتواند برادری با برادر دیگر سر جنگ داشته باشد.

عصمت ز تحول بوجود آمده بسیار سر حال و شاد است، وجود صابر توانست انگیزه ی زندگی را در او چند برابر کند. برق شادی و شوق و شور از دست رفته دوباره به خانه ی چشمهایش برگشت.

مادر مثل همیشه رابطه تنگاتنگی با عصمت دارد. حتی پدر هم گاهی گوشه ی چشمی از محبت به خاطر قدردانی به او می‌اندازد. نه... نه، نه اینکه بعضی شبها به اتاقش برود نه هرگز... پدر اصولا قید داشتن زنی به اسم عصمت را زد است فقط گاهی او را آدم حساب میکند و به نام می‌خواند سفارشهایی بابت صابر به او میدهد. از دید من تا همین

حد هم یعنی محبت کردن و به حساب آوردن عصمت از دیدگاه پدر است . میدانم پدر هم فهمیده است که عصمت ستون محکمی در سختیها و سراسیمگی های زندگی بوده است . بعد از برقرار شدن شرایط عادی در خانه برای دیدارهایم با مسیح دوباره باید با دروغهای ریز و درشت و ترفندهای معقولانه مادر را متقاعد کنم تا بگذارد از خانه بیرون بروم البته فکر نمیکنم مدت طولانی بتوانم مادر را بازی بدهم . همانطور که دیگر نمیتوانم با بهانه های مختلف خواهشهای مسیح را به تعویق بیندازم . واقعا گیج و منگ شده ام نمیدانم ... واقعا نمیدانم تا چه وقت میتوانم این خواسته های او را مهار کنم .

\*\*\*

دفتر عزیزم ، یار نیمه های شبم ، چقدر سنگینی بار غصه هایم را به تو تحمیل کنم ... و تو هیچ نگویی ، اما عزیز من باید برایت بگویم . فقط برای تو نه هیچکس دیگر ... زندگیم به مراحل سخت و دشوار خود رسیده چه میشود ؟ ... باز هم باید بنویسم نمیدانم ... چند شب پیش پدر در ساعت مقرر همیشه اش به خانه آمد ، شاد و سر حال بود با هر شبش فرق میکرد . با صدای بلند میخندید ، سر به سر همه میگذاشت حتی ... حتی مرا هم به حساب آورد . و شوخی کرد . وقتی شام را خوردیم ، همه زیر کرسی نشستیم و منتظر بودیم تا عصمت برایمان جای بیاورد که ... رو به مادر کرد و گفت :

شوکت فردا شب نصراله خان ... نصراله صابونچی رو میگم با خانواده اش واسه شام مهمونمون هستن دلم میخواد از هیچی کم نذارین ... بعد رو به صابر و سعید کرد و با لحن تهدید آمیزی به آنها گفت :

با شما دوتا هستم بالا غیرتا فردا شب آبروی مرا بخرین ... مثل سگ و گربه به جون هم نپرین . وای به حالتون اگه صداتون دربیاد ... میدونین چیکارتون میکنم ... پدر با صدای بلندتر انگار که کار خلاف توسط انها انجام شده و او از کوره دررفته است ، ادامه داد : به خداوندی خدا سوگند اگه آب از آب تکون بخوره میبرمتون زیر زمین بغل پاشیر میدونین که اونجا پر از جک و جونوره دو شب حبستون میکنم شیر فهم شدین یا نه ...؟؟

صابر که بچه بی باک و کله شقی بود حتی در مقابل پدر راحت و بی پروا گفت : به سعید بگین ... پسره مودی و نفهمتون ، اونه که هم سگه و هم گربه اگه هر چی میگم گوش کنه منم قول میدم کاری به کارش نداشته باشم . سعید هم که به تازگی یاد گرفته بود از حق خود دفاع کند رو به پدر کرد و در جواب صابر گفت :

پدر به خدا من کاری باهش ندارم صابر زور میگه اصلا اون زور گوئه ، ازم میخواد مشقاشو براش بنویسم ، تو مدرسه هم سر به سرم میذاره و اذیت میکنه نه تنها من بلکه همه بچه ها را آزار میده !

پدر صداشو بلند تر از قبل کرد و داد زد : غلط کردم حرف زدم شماها از حالا شروع کردین ! خفه خون بگیرین تا اون روی سگم بالا نیومده !

تازه این رام شده ی صابر بود در غیر اینصورت دست به یقه سعید بدبخت میشد و تا یه دل سیر اونو کتک نمیزدول کن نبود . عصمت برای اینکه غائله را به پایان برد ، دست سعید و صابر را گرفت و از اتاق بیرون برد . بنده خدا عصمت خیلی سعی میکرد بین این دو برادر صلح و صفا و دوستی برقرار کند . اما انگار هر چه او بیشتر تلاش میکرد کمتر نتیجه میگرفت .

وقتی اتاق از سر و صدای پسرها در امان ماند من همچنان نشسته بودم و کنجکاوانه منتظر شنیدن بقیه ی حرفهای پدر . بعد از چند لحظه سکوت بالاخره این مادر بود که از پدر سوال کرد :

همون نصراله خانی که صابون پز خانه داره ؟

پدر با قیافه اخم آلود و عصبانیش استغفرالهی گفت و رو به مادر کرد :

آره دیگه ، خودشه ، با زن و دخترا و یه دونه پسرش میان . قیافه پدر از هم باز شد لبخندی صورتش را پوشاند و مانند کودکی که شوق گرفتن پاداش بزرگی را در سر میپروراند دوباره گفت : به خونه و سر و وضع خودتون هم حسابی برسین در ضمن ... اون ... اون لباسای سیاه رو درآرین دیگه ... خلق آدم تنگ میشه خدا بیامرزه اون بنده خدا زیور رو میگم ، چهلمش هم که تموم شد ... هر چی حد و اندازه داره .

مادر با دست لپش را کشید و گفت : خدا مرگم بده مراد خان !!! ... والله قباحت داره هیچ معلومه چی میگي مرد ... بذار لااقل آب کفن اون جوون مرگ شده خشک بشه بعد بگو به خودمون برسیم هیچی دیگه اصلا یه باره ش کن میخوای واسه نصراله خان و خانواده اش ساز و دهل هم بیار ها ؟

اینجوری فکر نمیکنی بهتر باشه؟؟! حالا بقیه هیچی منو بگو که باید اقلا یه سال عزادار باشم ... تازه مگه چه خبره ؟ یه مهمونی ساده س مثل همه ی مهمونیای دیگه اونام میدونن ما عزاداریم خودشونم واسه سر سلامتی مون اومده بودن .

پدر شاید از روی شرم بود که حرفی روی حرف مادر نزد فقط به من که خود را سرگرم کتابی کرده بودم گفت : پس حداقل تو کمی به سر و وضعت برس . حالا مادرت باید ظاهر امر رو حفظ کنه اما تو ... تو دلم میخواد کاری کنی ... مادر پشت چشمی نازک کرد و حرف پدر را نیمه کاره گذاشت : وا ... مرادخان سالاری معلومه امشب چته ؟ نکنه ... نکنه روم به دیوار ... نجسی خوردی ، آخه انگار هوش و حواست سر جاش نیست . دلمون به اون یه ذره غیرتی که واست مونده خوش بود که انگار اونم به باد دادی چرا گلرو به خودش باید برسه مگه قراره دخترتو به نمایش اینو و اون بذاری یا شاید فکر کردی گلرو از اجناس توی مغازه که میخوای تبلیغشو کنی ؟

از فرصت استفاده کردم و گفتم : اصلا لزومی نداره من باشم ! با عصمت هوای پسرا رو دارم تا شما هم با خیال راحت به مهموناتون برسین ! چگونه پدر ؟

پدر با عجله و تغییر جواب داد : اتفاقا خیلی هم لازمه که باشی ! لطفا نگران حال برادرات نباش عصمت درست و حسابی از پسشون بر می آد . فهمیدی دختر حرف همونی که زدم پس چون و چرا بی چون و چرا !

وقتی او اینگونه صحبت میکرد تکلیف ما هم روشن میشد یعنی دیگر هیچ احد الناسی نمیتوانست روی حرف او حرف بزند . جمله پدر مثل آب داغی بود که به یکباره سراپایم را خیس کرد . گر گرفتم . آتش به جانم افتاد .

نمیدانم در لحن پدر چه چیزی نهفته بود که برایم حکم زنگ خطر داشت چشمانم از سمت پدر به چهره مادر و بالعکس میچرخید ، مادر با اشاره سر و چشم و ابرو به من فهماند که اتاق را ترک کنم و من هم بی اختیار و بی حرف بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم . روی تخت افتادم و خودم را به افکار دور و دراز مبهم سپردم . شاید زمان آن رسیده باشد که گوش به حرف مسیح بدهم و به دیدارهای گاه و بی گاهمان رسمیت ببخشم . بله ... باید مادر را این وسط واسطه قرار میدادم درست است بهترین ... کار ... همینه ... سنگینی پلکهایم اجازه هر گونه فکر کردن را از من گرفت .

غروب دلگیر جمعه از راه رسید مهمانهای پدر هنوز نیامده اند به اصرار مادر و علیرغم میل باطنی ام قبول کردم در مهمانی شرکت کنم . بلوز و شلوار بسیار ساده ای را انتخاب کردم و پوشیدم موهای بلندم را با گل سر ، سفت و محکم پشت سرم جمع کردم ، هر چه مادر گفت و پافشاری کرد قبول نکردم لباس دیگری بپوشم بالاخره او کوتاه آمد و شرایط ظاهریم را پذیرفت . سعی کردم افکار بیهوده و دل نگران کننده به دلم راه ندهم .

وقتی خانواده‌ی صابونچی آمدند، در آشپزخانه کنار دست بلقیس و عصمت ایستادم و جنب و جوششان که برایم عجیب بود نگاه کردم. چه خبری شده بود که آن دو را به آشپزخانه کشانده بود باز هم نمیدانم؟ برای هیچ مهمانی بلقیس و یا عصمت اینطور مشغول به کار نمیشدند به اندازه‌ی کافی خدمتکار داشتیم که احتیاج به کمک دیگران نباشد دوست داشتم از آنها سوال کنم موضوع از چه قرار است؟ ... اما خنده دار است اگر بگویم از جوابی که آنها باید میدادند واهمه داشتم! برای اینکه سیر افکارم را تغییر دهم از عصمت پرسیدم: از سعید و صابر خبری نیست! نکنه سرشونو زیر آب کردی؟ سر و صداشون به گوش نمیرسه!

عصمت خندید و پاسخ داد: نه بابا! طفلک سعید توی اتاق من داره کارای مدرسه شو میکنه بهش گفتم تا صداش نزدم اصلا و ابدا پاشو از اتاق بیرون نذاره! از اون خاطر جمع! اما اون صابرو که همه شلوغ کاریها از زیر سر اون بلند میشه رو بردم خونه‌ی خاله ام ازش خواهش کردم هر جوری که میتونه یه امشبو سر اونو گرم کنه. اونم بهم قول داد هر جوری شده از پس همه کارا بریاد! خیالم راحت آخه خالم قولی رو که بده اگه سرش بره قولش محاله! دستی از سر دوستی و محبت روی شانه عصمت کشیدم و گفتم: خوبیه تو اینه که همیشه فکر همه چیزو به جا میکنی. اونم به نحو احسن! بهترین کاری رو که میتونستی در مورد صابر بکنی همین بود که تو کردی! با صدای مادر که گفت: گلرو... کجایی گلرو...؟ از پله ها بالا رفتم و خودم را به حیاط رساندم مادر با دیدن من گفت: پس تو کجایی دختر جون؟ چرا نمی آیی تو اتاق...؟ پدرت گفت یه سینی چایی بریزی و بیای تو... بدو زود باش معطل نکن... بخوای دست دست کنی سر و کله‌ی خودش پیدا میشه که اونوقت وامصیبتا داریم... زود باش فس فس نکن... مادر بلند تر گفت: عصمت زود گلرو رو راهی اتاق کن. با یه سینی چایی آبرومندانه من رفتم.

قبل از اینکه مادر برود جلوی راهش را بستم و با تعجب گفتم: چرا من؟ این همه آدم ریز و درشت اینجاس اونوقت من باید چایی ببرم جلوی مهمونای پدر؟ اصلا به من چه خودتون هر چی میخوای بردارین برین تو اتاق منم پشت سرتون می آم...

مادر گوشه لبش را با دندان گزید و گفت: شر به پا نکن دختر، چقدر حرف میزنی! خوبه خودت پدرتو بهتر می شناسی وقتی یه حرفی میزنه باید همون بشه حالا هم بهت میگم پدرت گفته چایی بریزی تو هم بیز بیار! چونه بی چونه! ماشالله یه ریز به همه چی اعتراض میکنی! من رفتم تو هم زودتر بیا!

دور شدن مادر را با حیرت نظاره گر بودم، حس جسم سبکی را داشتم که در میان گردبادی عظیم دور خود میچرخد! سنگینی گردبادش میخواست مرا از زمین بکند اما من برای به جا ماندن دست و پنجه نرم میکنم. گیر افتاده بودم در مردابی پر از لجن باید خلاص میشدم اما آیا میتوانم!

هی کجایی دختر؟ تا صدای مرداخان و درنیوردی سینی چایی رو بردار و برو. بلقیس بود که سینی به دست رو برویم ایستاده بود و عجله داشت زودتر بروم جای هیچ اعتراضی نبود، مانند مجسمه‌ای متحرک به سمت پنجدری رفتم! با وارد شدنم به اتاق مهمانها جلوی پایم ایستادند، مردی کوتاه قد با موهای کم پشت سفید که بعدا فهمیدم نصراله خان صابون چی است با دیدن من خندید و گفت: به به... گلرو خانوم ماشالله... ماشالله خوب خانومی شدی حالا میفهمم بیخود نبود ماه منیر هی ازت تعریف میکرد.

بدون اینکه حرفی بزنم چای را جلوی تک تک مهمانها گرفتم و به سمت در خروجی رفتم که ناگهان با صدای پدر در جای خود میخکوب شدم: ... گلرو! بیا پیش مادرت بشین!



پاهایم به قدری سنگین شده بود که انگار به هر کدام یک سنگ چند تنی بسته اند. همانطور بی رمق کنار مادر نشستم نصراله خان در حالیکه چایی اش را هورت میکشید به زنی که کنارش نشسته بود اشاره کرد و رو به من گفت:

ماه منیر، مادر بچه هاست این دو تا هم دوقلوئن لایلا و لیدا دخترای خوین و بعد با افتخار دستش را به پشت پسری که سمت چپش نشسته بود زد و دوباره رو به من کرد و با لحن چندش آوری گفت: ایشون هم حبیب الله غلام شما!! ... ماه منیر شومارو تو ختم زیور خانوم خدا بیامرز دیده و از اون موقع تا حالا هم اصرار داشته که هر چی زودتر خدمتتون برسیم ... این مرد حراف و مشمئز کننده یک ریز حرف میزد رو به ماه منیر کرد و در حالیکه سرش را به علامت تصدیق تکان میداد گفت: الحق و الانصاف سلیقه ات خیلی خوبه ها ماه منیر گلرو خانوم از اونیه که میگفتی خیلی بهتره!

شنیدن حرفهای نصراله خان ریشه ای به بدنم انداخت. تمام موهای تنم راست شد گز گز و سرمای عجیبی در بدنم رسوخ کرد. حالا دیگه باورم شد در محمصه ای افتاده ام که بیرون اومدن از آن را امری محال میدیدم.

صدای ماه منیر را شنیدم که گفت: چقدر گلرو خانوم خجالتیند! اینقدر سرشون پایینه که الاناس گردنشون زبونم لال بشکنه!

با این حرف ماه منیر نصراله خان با صدای بلند خندید و بقیه هم از جمله پدر به تبعیت از او خنده را سر دادند. از عصبانیت خون در رگهایم دوید آدمهای مزخرف بی فرهنگ انگار اون شب اومده بودند فقط منو برانداز کنن و یا در مورد من فقط حرف بزنند و هر وقت هم پاشیفته مسخره ام کنن، خلاصه وسیله سرگرم کننده ی خوبی را گیر آورده بودند.

ناخودآگاه سرم را بالا گرفتم تا حداقل با نگاه به آنها بفهمانم اصلا از حرفاشون خوشم نیومده، تازه ناراحتم شدم، البته فکر میکنم تنها چیزی که برای آن جمع بی نزاکت مهم نبود ناراحتی یا خوشحالی من بود. چشمم به حبیب الله افتاد، نیشش تا بنا گوش باز بود خورده شیرینی هایی که از خنده دور لب و دهانش چسبیده بود حالمو بهم زد، کله اش یکدست، صاف و براق بود سنش هم که فکر کنم دوبرابر من بود. پدر و پسر کپی هم بودن نصراله خان آینه ی دوران سالخوردگی حبیب الله بود. یعنی واقعا اینا اومدن برای خوشگاری من، پدر هم راهشون داده تازه بدتر ... از همه مادر هم تشویق به اومدنم تو اون جمع کرد خیلی عجیبه، چقدر مادر زود تسلیم شد، البته مثل همیشه اما فکر نمیکردم در این مورد بخصوص، از موضع خودش که میگفت گلرو باید خودش شوهرشو انتخاب کنه پایین بیاد. وای خدای من ... کارای این مرد که اسم پدر، را به دنبال خودش یدک میکشه غیر قابل پیش بینی! فقط خدا باید به داد من برسه! ...

آن شب به مانند کابوسی گذشت که عبور از آن برایم سخت و طاقت فرساست تنها چیزی که آن شب توانست مرا کمی آرام نگه دارد رویای دو چشم آبی و معصوم مسیح که با التماس نگاهم میکرد. آنقدر نگاهم کرد که دیگر هیچ چیز نفهمیدم ...

صدای عصمت را که به صورتم آب میزد و میگفت: ننه گلرو چت شد آخه؟ چرا یهو پس افتادی؟ گلرو دخترم ... صدامو میشنوی؟ ...

میشنیدم اما هیچ حس و رمقی در بدنم باقی نمانده بود تا حتی ناله ای کوتاه کنم فقط دستم را که در دست مادر بود فشردم و با این حرکت اون بیچاره تر از من که دلواپس من بود تقریبا داد زد:

حالش جا اومد ... عصمت ... بلقیس ... گلرو حالش جا اومد ... مادر صورتش را نزدیک صورتم آورد و زیر گوشم با طنین پر محبتش آرام و آهسته گفت :

دختر جان ... تو که منو کشتی ! به خدا مردم و زنده شدم ... مادر حالت خوبه ؟ از بسکه ضعیف و لاجونی ... بلقیس یه کم از اون آب قندو با قاشق بریز تو دهنش !

کم کم چشمانم را باز کردم و اطراف را از نظر گذراندم ، فهمیدم توی اتاق مادر هستم بلقیس شربت را با احتیاط قاشق قاشق در دهان میریخت و هر بار هزار دفعه قربان صدقه ام میرفت ، عصمت رو به مادر کرد و گفت :

شوکت جون از بسکه نحیفه ! طفلکی اندازه یه گنجیشک غذاشه ، تنها کاری که بلده تو اتاقش تنهایی بشینه هی درس بخون و چیز بنویسه آخه یکی نیست بهش بگه ، هر کاری اندازه داره دختر جون مگه میخوای چیکاره بشی بابا ول کن بیا ... آهان ... دو روز دیگه باید بری خونه ی مردم آگه تویی خونه ی شوهرم بری باید هی درس بخونی و سرت لای یه مشت کاغذ بیخود باشه !

با آوردن اسم شوهر ، دوباره یاد نصراله خان و پسرش افتادم . قاشق شربت را که در دست بلقیس بود پس زدم و با دلشوره از مادر پرسیدم :

مادر ، مادر ... مهمونا ... مهمونای پدر کجان ؟ ... هان مادر با شما هستم ... ؟

لبخند کم رنگ و اجباری مادر صورتش را پوشاند و پاسخ داد : مگه قرار بود اونا شبم اینجا بمونن اون بدبختا وقتی حال و روز تو رو دیدن میخواستن برن اما پدر نداشت و بهشون گفت که تو از بسکی درس میخونی ضعیف شدی اونا هم موندن اما با عجله شامشونو خوردن و رفتن ، پدر خیلی از دستت عصبانی شد خدا کنه صبح که از خواب بلند میشه حالش جا اومده باشه و گرنه باید داد و بیدادش رو تحمل کنیم ...

پرسیدم : مگه الان چه وقت از شبه مادر ؟

مادر گفت : شب از نیمه گذشته ! بهتره بری تو اتاق استراحت کنی . پدرت دیشب تو همون اتاق پنجدری خوابید منو بلقیس و عصمت هم تا الان پلک نزدیم آگه حالت بهتر شده ... حرفای مادر برام مفهوم نبود او حرف میزد و من فقط یک سوال در ذهنم دور میزد بالاخره با وجود اینکه برایم سخت بود اما پرسیدم : مادر اونا واسه چی اومده بودن خونه مون ؟

مادر خسته بود خواب چشمهایش را فراگرفته بود اما با خونسردی و آرامش همیشگی اش جواب داد : خوب هیچی اومده بودن مهمونی مگه قراره دلیل خاصی داشته باشه ؟ مگه ما خونه کسی نمیریم ؟ چه دلیلی بهتر از تازه شدن دیدارها ؟ حالا بخواب ... آره بهتره بخوابی و خودتو اذیت نکنی !

روی رختخواب نشستم و دوباره گفتم : نخیر ... اونا ... اونا یه جوروی بودن ... اون آقا گفت غلام شما حبیب الهه ... این حرف یعنی چی ؟ این حرف هزار تا معنی نمیتونه داشته باشه فقط یه معنی داره مادر دوست دارم خودت برام بگی . راستشو بگو میخوام بشنوم !

عصمت خندید و به مادر گفت : خوب شوکت راستشو بگو ... بذار خیالش راحت بشه ... بذار بدونه جریان از چه قراره ... هر چی باشه عروس خانوم آیندس دیگه ...

عروس خانوم ... عروس خانوم دیگه کیه ؟ حرف بزنین چرا همتون نیگام میکنین ؟

خود عصمت به طرفم برگشت و در حالیکه صورتم صورتم را میبوسید با لحن کشداری که شادی و خنده در آن به خوبی مشخص بود گفت :

چه سوالاتی می‌کنی دختر خوب؟ شاید فکر می‌کنی عروس خانوم من یا بلقیسه ... خوب معلومه کیه عزیزم. اون عروس خوشگل که حتما خوشگلترین عروس شهره کسی نیست جز دخترم گلرو! ... با عصبانیت دست مادر را کشیدم و با حرص و عصبانیت گفتم:

از حالا بهتون بگم من زن این مرتیکه چندش آور که دو برابر من سنشه نمیشم! دیگه به من نگین عروس خانوم که حالم بهم میخوره! مادر ... مادر بهتره از حالا گوش پدرو پر کنین اگه به بار دیگه بیان اینجا بخدا قسم خودمو ... بلقیس که تا حالا ساکت بود هاج و واج نگاهم کرد و گفت: اوه ... اوه .. چته ننه جون؟ ... نکنه جن زده شدی؟ چرا داد و هوار می‌کنی ... خونه ای که دختر داره همینه دیگه میان و میرن تا بالاخره قسمت آدم از راه برسه حالا تو هم گلرو جون اول و آخرش باید شوهر کنی ... این کولی بازبها رو از خودت در نیار، تازه راستشو بخوای به کمکی بفهمی نفهمی دیر هم شده، اگه یکی دو ساله دیگه شوهر نکنی بوی ترشیده گیت خونه رو برمیداره اونوقت مجبوریم بذاریمت سر کوچه تا آشغالی ببرت ها؟ بهت گفته باشم بعدا نگي کاش ننه بلقیس بهم میگفتی حالا خود دانی ...

با حرف بلقیس مادر و عصمت خندیدند آن هم از ته دل هیچکس حال مرا نمیفهمید حتی مادر ... و اما من مثال کسی بودم که در حال زنده به گور شدن زیر خروارها خاک هستم.

چقدر زود و سریع در دسره‌ایم شروع شد، باید هر چه زودتر به مسیح خبر بدهم. دیگه وقت آن رسیده تا به حرفهای مسیح جامه عمل بپوشونم. باید هر چه زودتر با آقای فراز و آنا به خواستگاریم بیان ... آره این بهترین راهه ... یعنی آخرین راهه ... حرف زدن با اینا هیچ فایده ای نداره.

امروز طبق قرار قبلی که داشتیم سر ساعت سه و نیم رو به روی سینما تیسفون مسیح را دیدم قبل از هر حرف و سخنی، با دیدن رنگ و روی پریده و چشمان پف کرده ام فهمیدم گلروی همیشگی نیستم، شستش خبردار شد اتفاقی باید افتاده باشد! اون روز قرار گذاشته بودیم برای دیدن جدیدترین فیلمی که سینما تیسفون به نمایش درآورده بود برویم اما هیچ حال و حوصله سینما و دیدن فیلم را نداشتم بنابراین به مسیح پیشنهاد دادم به یکی از چند خیابان خلوتی که میشناختیم و همیشه برای قدم زدن و حرف زدن به آنجا میرفتیم، برویم. مسیح با عجله دستم را گرفت و بدنبال خود کشید. دوان دوان در پی او دویدم خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم تا بالاخره به یک جای خلوت و دنج رسیدیم جایی که از دید آدمهای کنجکاو و بی کار در امان باشیم، کنار درخت تنومند و پر شاخ و برگی که جوی پر آب و روانی از پهلویش عبور میکرد ایستادیم. مسیح رو برویم بود به فاصله ای حتی کمتر از یک قدم از من ... به همین نزدیکی اما نمیدانم چرا احساس میکردم از دور هم خیلی دورتر، دورتر از آنچه فکر میکردم. او شانه هایم را گرفت، محکم تکانم داد و گفت:

زودتر حرف بزن ... بگو چه اتفاقی افتاده؟ چه موضوعی باعث شده تو به این شکل و قیافه دربیایی؟ زود گلرو حرف بزن ... بخدا طاقتم طاق شده دیگه!

از تکانهای شدید مسیح درد شدیدی در سرم احساس کردم نمیتوانستم ... یعنی قادر به ایستادن نبودم همانجا کنار جوی آب زیر سایه ای درخت نشستم و بغض آلود ماجرا رو برایش تعریف کردم. از همان شب کذایی از نصراله و خانواده اش از حرفهای مادر و عصمت و بلقیس از همه چیز و همه چیز، مو به مو را برایش شرح دادم. وقتی حرفهایم به اتمام رسید، مثل درختی که برگ و بارش اسیر طوفانی مهیب شده باشد پریشان و دررگون شد! قامتش خم شد و کنارم روی زمین نشست سرش را میان دستانش گرفت و زیر لب گفت: یعنی ... واقعا ... به همین

راحتی میخوان تو رو شوهرت بدن؟ آخه چرا؟ ... دیگه به حرفت گوش نمیکنم. امشب با آنا صحبت میکنم. بهتره فردا منتظرمون باشین، میام خونتون آماه باشین بخصوص تو گلرو... و بعد بلند شد تا راه آمده را باز گردد اما دوباره پشیمان شد و برگشت کمکم کرد تا من هم بلند شوم دوباره رو به رویم ایستاد، با تمام وجود حسش میکردم، هرم گرم نفس هایش را، هیجان ضدبان قلبش را... به سختی شنیدم که گفت: گلرو بی تو بودن یعنی مردن پس اجازه نده تا بمیرم عشق بی زوال من... مسیح به یک چشم بر هم زدنی بدون هیچ مقدمه ناگهان نزدیکتر آمد و بوسه ای بر گونه ام انداخت آنگاه بدون کوچکترین حرف و یا حتی خداحافظی برگشت و با گامهای بلند راهش را گرفت و رفت او مرا بهت زده و حیران گذاشت و رفت با دست جای بوسه ی داغ و شیرینش را لمس کردم... نه نه نباید آن را لمس کنم... میخواهم داغ بوسه ی پر حسرتش را برای همیشه مقدس و عزیز شمارمش!

روز بعد مریض شدم یا خودم را به مریضی زدم... نمیدانم... واقعا خودم هم نمیدانم... بهر حال آن روز به دبیرستان نرفتم و تا بعد از ظهر در رختخواب غلت زدم و فکر کردم، به آخر و عاقبت کارم... به اینکه سرنوشت من و مسیح چگونه رقم خورد. در دل دعا میکنم هر چه می خواهد پیش بیاد فقط من و مسیح به هم برسیم و در آخر این داستان زندگی سرنوشتیمان به هم گره بخورد شاید دعایی که کردم، شاید چیزی را که از خدا خواستم خودخواهانه باشد و شاید هم عشق، چشمهایم و عقلم را چنان کور کرده است... که فقط رسیدن به او نهایت آرزویم است آن هم در هر شرایط...

بلقیس سینی نهار را برایم به اتاق آورد اما هیچ میلی به غذا خوردن نداشتم اما در مقابل خواهشها و قربان صدقه های خالصانه اش نتوانستم تاب بیاورم و چند قاشق را به زور در دهانم گذاشت نزدیک غروب از وقتی که پدر به خانه آمد دل شوره عجیبی به جانم افتاد، هر آن منتظر شنیدن صدای در خانه بودم... امشب برایم شب سرنوشت سازی است و شاید صفحه ی جدیدی از دفتر زندگیم گشوده شود فقط خدا کند مسیح در صفحه صفحه ی دفتر جای داشته باشد.

بالاخره انتظارم به سر آمد با شنیدن صدای در خانه، مظفر خان به سمت حیاط دوید و در را گشود! صدای سلام و احوالپرسی آقای فارز را شنیدم. اتاقم در جایی قرار داشت که نمیتوانستم آنها را ببینم اما صدایشان را میشنیدم. مظفر خان به سمت اتاقهای روی ایوان دوید و از همانجا پدر را با صدای بلند صدا زد، مرادخان سالاری در حالیکه عبای زمستانی را دور خود می پیچید از پله های ایوان به حیاط آمد و با دیدن مهمانهاش با روئی باز از آنها استقبال کرد.

نفهمیدم که پدر آن شب میدانست آقای فراز با آنا و مسیح به دیدنش می آیند یا خیر اما هر چه که بود از موضوع اصلی حتما خبر نداشت. مهمانها و پدر به اتاق پنجدری رفتند.

یک ربع، نیم ساعت، یکساعت نفهمیدم چه مدت طول کشید، هر چه بود برای من به مثابه قرنی گذشت. اصلا نمیدانستم چه میگویند و یا چه میشوند، بی اراده در اتاق راه میرفتم و با خودم حرف میزد، با دندان ناخن هایم را به اندازه ای جویدم تا از یکی از آنها خون راه افتاد که ناگهان...

در اتاق پنجدری با شدت هر چه تمامتر باز شد و به دیوار اتاق کوبیده شد و صدای پدر را که با عصبانیت هر چه تمام تر در حقیقت عربده میکشید:

یعنی حالا دیگه نمک میخوری و نمکدون میشکنی! به عنوان مهمون می آین و میرین اونوقت به دخترم نظر بد دارین؟

صدای آقای فراز به گوشم رسید که با لحن آرام و مودبانه اش گفت: این حرف یعنی چی سالاری جان آخه ما چه نظر بدی به گلرو خانوم میتونیم داشته باشیم حرف حرف ازدواج و عروسیه همین ...

دوباره صدای وحشیانه پدر بلند شد: عذر بد تر از گناه می آری فراز؟ یعنی حالا دیگه کارم به جایی رسیده که دخترمو به یه آدم از خدا بی خبر بدم؟ رفتی از کافرستون زن گرفتی دین و ایمونتم فراموش کردی؟ آقای فراز با همان لحن قبل گفت:

دیگه داری شورشو در میاری مرادخان سالاری! کافرستون دیگه کجاست؟ آنا یه زن مسلمونه! من قبلا بهت گفتم ایشالا اگه این وصلت جور بشه مسیح هم مسلمون میشه باور کن حقیقتو میگم. همه چی طبق آداب و رسوم و سنت شماها انجام میشه فقط تو رو خدا اجازه بدین این دو تا جوون بهم برس! نذار تا عمر دارن این حسرت به دلشون بمونه!

قبل از اینکه پدر جواب آقای فراز را بدهد مسیح با تشویش و اضطراب گفت:

آقای سالاری ازتون خواهش میکنم هر چی شما بگین قول میدم همون و انجام بدم فقط ترو خدا بذارین منو گلرو با هم ازدواج کنیم ما به هم قول دادیم ...

پدر همانطور عریبه کشان گفت:

شما خیلی بی جا کردین با هم قول و قرار گذاشتین! اصلا اون گلروی هر جایی کجاس که با یه مرد غریبه دور از چشم من حرف زده اونم از عروسی و ...

مسیح با حرف پدر از کوره در رفت و اعتراض کنان گفت: من اجازه نمیدم به گلرو توهین کنین! اون دختر شماسه . یه دختر خوب و نجیب فقط خودش همسر آینده شو انتخاب کرده درست مثل من کجای این کار نشون دهنده اینه که ما گناهکاریم ... آقای مرادخان سالاری پس حرف دهانتون و بفهمین؟ پدر: خفه شو پسره ی بی دین و ایمون ...

دخترمه اختیارشو دارم ... حالا چی میگی؟ اصلا من ... دختر به ایل و تبار میرزا قشم شم نمیدم حیف زنت اینجاس فراز وگرنه میذاشتم همینجوری از این در بیرون بیرین! حالا هر چه زودتر از جلوی چشمم دور شین! ... یالا ...

دیگر فقط سکوت بود و سکوت ... و دوباره صدای قدمهای سنگین آنها به گوشم رسید که این خانه ی لعنتی را ترک کردند. زیر پام خالی شد ... در آن سکوت وهم انگیز به دره ای تاریک و بی نشان سقوط کردم ... با باز شدن در اتاق و نعره پدر از جا پریدم زمانی به خود آمدم که از سوزش سیلی پدر ناخودآگاه اشک از چشمانم جاری شد.

هنوز دستم روی گونه ام بود، پدر مثل شیری که شکارش را به دام انداخته به طرفم حمله کرد. موهایم را که از پشت بافته بودم دور دستانش پیچاند و به دنبال خود کشاند، درد، در دلم پیچید نمیخواستم ناتوانم را در معرض چشمان دریده پدر بگذارم اما نتوانستم. با صدای فریاد و ضجه های دردآورم، مادر، عصمت، بلقیس و مظفرخان به اتاقم هجوم آوردند و با هر مصیبتی بود مرا از دست پدر رهانیدند.

مرادخان مثل حیوانی زخمی نفس هایش به شماره افتاده بود انگار که فقط با ریختن خون من به آرامش میرسید مظفرخان آمد و با هزار مصیبت او را کشان کشان از در اتاق بیرون برد اما هنوز صدایش به گوشم میرسید: دختره هرزه بی چشم و رو ... خوب مزد زحمتامو دادی ... میکشمت! نمیذارم از این به بعد آب خوش از گлот پایین بره!

... شوکت ... شوکت ... دستت درد نکنه با این دختر تربیت کردنت. هیچ معلوم نیست از صبح که از در این خونه بیرون میرم تا شب که خبر مرگم برمیگردم چه اتفاقاتی اینجا می افته ... اما بی خبر از همه جام ... همتونو میکشم!

بلقیس هم طبق عادت همیشگی اش با یه لیوان شربت آب قند به اتاق برگشت ...

از فردا دبیرستان رفتن و کلا بیرون رفتن من از خانه قدغن شد. پدر حکم کرد هر چه زودتر مراسم ازدواج من با حبیب الله برگزار شود مثل لکه ی ننگی بودم که باید هر چه زودتر از خانواده سالاری پاک میشدم. گریه و التماسهایم به گوش هیچکس فرو نرفت. مادر هم نتوانست کاری از پیش ببرد موقعیت او هم در آن خانه بهتر از من نبود همه چیز را از چشم شوکت میدید مرتب او را به باد ناسزا و بد و بیراه گفتن قرار میداد. عصمت و بلقیس هم که اصلا جایی نداشتند بالاخره رو در روی پدر ایستادم و گفتم:

اگر بخواین منو به زور سر سفره ی عقد بنشونید از خونه فرار میکنم! بخدا راست میگم پدر! همین حرف باعث شد که پدر آن موجود بی منطق دستم را بگیرد و به پاشیر خانه بیندازد. پدر گفت: تا روز عقدت همین جا میمونی! به موقعش می آم میبرمت و بله رو ازت میگیرم دختره ی چشم سفید مطمئن باش اگه از این جا هم بیرون بیای دیگه اون پسره ی یک لا قبای اجنبی رو نمیتونی ببینی ... شیر فهم شد گیس بریده!؟

دیگه برام مهم نبود کجا باشم تو اتاقم یا تو پاشیر خونه چه فرقی میکرد مهم این بود که مسیح نبود؛ بدون او هر کجا که باشم زندانی محکوم به حبسی بیش نیستم. وقتی پدر مرا به زندان انداخت به حرفهایش فکر کردم دلم شور افتاد. یعنی چه که دیگه نمیتونم مسیح رو گیر بیارم! نکنه یه وقت بلایی سر اون بیاره ... اما نه ... نه ... اون قدرها هم سنگدل و بیرحم نیست بلوف زده، مثلا خواسته از من زهر چشم بگیره! سردم شده بود روی تختی که پایین پنجره ی رو به حیاط بود نشستم پنجره به اندازه دو متر از کف اتاق پاشیر فاصله داشت هیچ چیز را نمیتوانستم ببینم فقط سر و صداهایی را میشنیدم حالا از چه کسانی بود آن را هم نمیدانستم. به معنای واقعی کلمه زندانی شده بودم، زندانی که زندانش گلو و سالاری و زندانبانش مظفر، نوکر گوش به فرمان مرادخان سالاری!

هر وعده غذا و خوراکیها بوسیله ی او به دست من میرسید برای رفتن به دستشویی کنار حیاط او سایه به سایه ام بود، حتی میتوانم بگویم جرات نفس کشیدن هم نداشتم. در آن اتاق نیمه تاریک و سرد که حتی تابستانهایش خنک بود تنهای تنها بودم نمیدانستم عاقبت کارم به کجا میرسد و چه بلایی به سرم خواهد آمد. کاش جرات و جسارت آن را داشتم که خود را از این زندگی فلاکت بار و اجباری که حتی برای آینده ام خودم نمیتوانستم هیچ گونه نقشی داشته باشم راحت کنم. شاید آنقدر ذلیل و زبون بودم که نمیتوانستم لااقل خودم را بکشم. جرات و جسارت هم خوب چیزی است که انتگار من ندارم.

آه ... چقدر دلم میخواست ویلونم را در آغوش داشتم و سرود غم فزایم را بوسیله آن به گوش فلک برسانم ... شاید صدای قصه ی غصه هایم را مسیح میشنید و در این ماتمکده به فریادم میرسید. غم نبودنت را چگونه باید باور کنم ... اما تو باور کن ... که در آشیانه ی خود از یاد ندیدنت در امان نیست. چشمهایم را میبندم و در رویایم دریای آرام و آبی چشمان معبودم را در کنج دلم زندانی میکنم آری چشمهایم را بستم و باز در رویاهایم به تصویر تو جان دادم ویلون را زیر چانه ام گذاشتم و آرشه را روی سیم ها کشیدم و قصه ی غصه هایم را با تو اینگونه زمزمه کردم:

ای به زیر پوستم پنهان شده، همچون خون در پوستم جوشان شده  
گیسویم را از نوازش سوخته، گونا هام از هرم خواهش سوخته

آه ... ای بیگانه با پیراهنم، آشنای سبزه زاران تنم

ای تشنج های لذت در تنم، ای خطوط پیکرت پیراهنم ...

آه ... میخواهم که بشکافم ز هم، شادی ام یکدم بیالاید به غم ...

صفحات نوشته شده به پایان رسید ، آن چه به جای مانده بود چیزی جز یک مشت اوراق سفید و دست نخورده به چشم نمیخورد .

پرنیا باورش نمیشد که خاطرات عمه اش گلرو نیمه تمام باقی مانده است . چندین بار دفتر را زیر و رو و برانداز کرد . ورق ها را تا آخر دفتر چندین بار نگاه کرد و دوباره برگشت ، نوشته ای ، یادداشتی هیچ چیز به چشمش نخورد . به اطرافش نگاهی انداخت ، باید به سراغ پدر برود اما از تاریک و روشن هوا فهمید هنوز صبح نشده بنابراین باید همه در خواب ناز صبحگاهی باشند . پس چه باید کرد ؟ درسته باید منتظر میماند تا پدرش از خواب برخیزد . حالا میدانست بیشتر تشنه رسیدن به معمای زندگی گلرو بود تا پدر ... پرنیا بهترین راه را در این دید تا او هم کمی استراحت کند . زمان انتظار را باید با یک چرت شیرین کوتاه میکرد . پدرش باید هر چه زودتر در دیگری از این ماجرا را برایش بگشاید . با این فکر پرنیا به رختخوابش پناه برد نمیتوانست افکارش را روی موضوع خاصی متمرکز کند چشمهایش سنگین و مغزش خسته بود . خیلی زودتر از آنچه فکرش را کند خوابی فرح بخش و رویایی او را در بر گرفت .

\*\*\*

با صدای شیطنت ها و خنده های دلنشین بردیا ، پرنیا از خواب شیرینش بیدار شد و خیلی تند و سریع به جمع دیگران پیوست . پدرش را دید که خیلی آرام مشغول نوشیدن یک لیوان شیر داغ است . بردیا و بهنام هم طبق معمول مشغول سر به سر گذاشتن یکدیگر بودند و با صدای خنده شان ویلا را روی سرشان گذاشتند . سعید با دین پرنیا خندید و گفت :

چه عجب به خودت استراحت دادی و یه کوچولو همچین بفهمی نفهمی خوابیدی بابا جون ؟ راستش دیگه داشتم نگران میشدم فکر کردم اگه بخوای اینجوری پیش بری حتما مریض میشی و کار دست همون میدی . پرنیا خمیازه بلند و بالایی کشید ، دستها را از دو طرف تا آنجایی که ممکن بود از هم گشود و با نیم چه فریادی گفت : آخیش ! چه هوایی ... به به ... چه هوای روح بخش و نوازشگری ... به به چه خواب نیروبخشی ... عالی بود ... عالی ... پرنیا کنار پدرش روی صندلی نشست : خیلی ممنون پدر عزیز که دلتون برام به تاپ تاپ افتاد ... نگران من نباشید البته لطفا ... در ضمن دیشب دفتر خاطرات خواهر شما ، عمه ی خودم گلرو سالاری به اتمام رسید ، البته قصه ناتمام موند ... پدر باور کنین بی قراره بیقرارم برای خوندن بقیه ش ... کجاس پدر ؟ کجاس بقیه اون دفتر قدیمی و مرموز ... اگه پیش تونه بهم بدین که خیلی مشتاق اون دست نوشته هام .

سعید از روی صندلی بلند شد به طرف دخترش که در نزدیکی او نشسته بود رفت ، زیر بازویش را گرفت و درحالیکه با هم به طرف بیرون ویلا میرفتند آهسته زیر گوش پرنیا گفت : قبل از هر چیز میخواستم به نصیحتی بهت بکنم !

پرنیا نفس عمیقی کشید و خنکای هوای بهاری را داخل ریه هایش فرو داد و به همان آهستگی که سعید حرف زد جوابش را داد : یه نصیحت چیه پدر ! شما مجازید دو تا نصیحت دخترتونو بکنین ! پس یک ... دو ... سه من آماده شنیدن پند و اندرزهای پدر مهربان و گرامیم هستم !

سعید گونه تنها دخترش را که مایه ی امید و سرخوشی اش بود بوسید :

عزیز پدر! تو با این زبونت مار رو از لونش میکشی بیرون ... پس لطفا خوب گوشاتو باز کن ، قبل از اینکه دنبال بقیه ماجرا باشی بهتره یه کوچولو ... فقط یه کوچولو از وقتتو با بهنام و بردیا بگذرونی اون بندگان خدا هم حقی از این سفر دارن طفلی بهنام شده دایه ی دربست و بدون جیره و مواجب بردیا و جنابعالی و به نوعی من ... همین که سعید و پرینیا پا به تراس گذاشتند بهنام از حیاط کوچک ولی با صفای ویلا تقریبا فریاد زد : به به ... چه عجب چشم ما به روی چون ماه شما روشن شد شازده خانوم ... بفرما ... بفرما کمی هم به ما فقیر فقرا نظری بیفکنید ...

بردیا با دیدن مادرش به سمت او دوید و خود را در آغوش گرم و مهربان پرینیا جای داد و درحالیکه گونه های او را بوسه باران میکرد با لحن کودکانه و شیرینش گفت :

مامی جون ... مامی خوشگل و نازم امروز چقدر دیر از خواب بیدار شدی ؟

پرینیا به سختی بردیا را بغل کرد و جواب داد : آخه پسر گلم من تا نزدیکای صبح بیدار بودم یعنی خیلی دیر خوابیدم ... تازه الان از سر و صدای شیطنت بازی های تو و بابا بیدار شدم و گرنه حالا حالا ها میخوابیدم .  
بردیا : آه ... ببخشین مامی اگه میدونستم بازی نمیکردم ... بردیا با به یاد آوردن مطلبی خودش را از آغوش مادرش پایین کشید و دوباره گفت : راستی مامی ... مامی جون ... بابا میخواد بره تهران اجازه میدی منم باهاش برم ... برو خدا بذار مامی باشه ؟ قول میدم اذیتش نکنم .

پرینیا درحالیکه موهای لخت و بلند پسرش را نوازش میکرد گفت :

نه مامانی ، تو اشتباه میکنی دو ، سه روز دیگه همگی با هم روانه ی تهران میشیم ... خوب حالا برو بازیبتو بکن ! برو عزیزم !

بردیا : نه ... به خدا نه ... اشتباه نکردم بابا خودش گفت . بردیا رو به بهنام کرد و با صدای بلند پرسید : بابا ، مگه خودت نگفتی میخوای بری تهران ، خودت به مامی بگو !

بهنام کلمن آب رو در صندوق عقب ماشین جا سازی کرد نسیم خنک بهاری صورتش را نوازش میکرد او هم با صدایی که به گوش آنها برسد گفت : پرینیا جان ، آقا پسر گلت اشتباه نمیکنه ... پرینیا از پله ها پایین رفت ، خودش را به بهنام رساند و شگفت زده از او پرسید :

مگه قرار نبود با هم بیایم ، با هم هم برگردیم ؟ پس چی شد تنهایی هوای برگشتن به سرت زده ؟

بهنام : فقط برای یه امضای کوچیک باید سری به شرکت بزنم فکر همه جا رو کرده بودم الا این موضوع رو تازه دختر خوب اینکه غصه نداره قول میدم فردا شب بدون حرف پیش برگردم . بردیا رو هم با خودم میبرم تا شما پدر و دختر حسابی با همدیگه صفا کنین ، چگونه شازده خانوم ؟ ... میبینی فکر همه چیزو کردم ...  
پرینیا با چشمان مشکلی و خوش حالتش بهنام را نگاه کرد تمام حرفها و قدردانی اش را در نگاهش جمع کرد و به صورت او پاشید ، لطیف و عاشقانه گفت :

حالا حتما باید بری ؟ نمیشه کارتو دو روز عقب بندازی ؟ آخه ... بدون تو اینجا هیچ لطفی نداره !

بهنام : از خوب اسلحه ای استفاده میکنی میدونی هیچوقت تاب اون نگاه قشنگتو ندارم ... اما ... او خنده بلندی کرد و ادامه داد : ||| ... دیدی داشتم ## میشدم ! تو چی گفتی ؟ بدون من اینجا هیچ لطفی نداره ... ها ها خندیدم نیس این چند روزه با همسر بدبخت تون دل دادین و قلوه گرفتین ... حالا رفتنم ناراحت میکنه ... نه خیر همیشه پرینیا خانوم بنده باید تشریف ببرم اینجوری بهتره دوتائی از گپ زدن با هم بیشتر لذت میبرین پرینیا خانوم لطفا تا اطلاع ثانوی



منو این مدلی نیگا نکن چون لب لب پر نگاهم ممکنه در یه آن گوشام دراز بشه ... منظورمو که فهمیدی عزیزم ...  
همسر خوب عزیزم .

پرنیا و سعید که حالا او هم کنار آن دو رسیده بود با صدای بلند خندیدند پرنیا در جواب همسرش گفت : خیلی خوب بابا جون برو من که حریف زبون تو نمیشم ! برو مواطب خودت باش تو جاده آهسته برو ، آهسته بیا ...  
بهنام سلام نظامی به پرنیا داد : چشم قربان ... دیگه امری نیست .

\*\*\*

با رفتن بردیا و بهنام سکوت به ویلا بازگشت ، پدر و دختر در حیاط زیر درخت نارنج نشستند هر دو در افکار دور و دراز خود غوطه ور بودند .

وقتی سکوت سعید به درازا کشید رو به او کرد و از او پرسید : پدر اینجا راحت هستین ؟ میخواین بریم تو ؟ میترسم هوای نیمه سرد بیرون مریضتون کنه .

سعید : نه عزیزم ! بهتره کمی هم از آرامش و لطافت هوای بیرون استفاده کنیم برای تو رفتن وقت بسیاره ! پرنیا بی صبرانه از پدر خواهش کرد : پس منو منتظر نذارین ، چه بلایی سر خواهرتون اومد ؟ چرا نوشته هاش نیمه تموم موند ؟ بالاخره با مسیح چه کرد ؟ با حبیب الله ...

سعید : تو که سوال پیچم کردی دختر جان ! ... بیچاره گلرو دیگه نتونست سراغ دفترچه اش بره ! اگه این نوشته ها رو اتفاقی تو اتاقش پیدا نکرده بودم ، من هم از خاطرات اون بی خبر میومدم .

سعید فکری کرد و ادامه داد : آره دختر من ! عزیز پدر ، گلرو دیگه سراغ دفترچه اش نرفت اما من بقیه ماجرا لحظه به لحظه یادمه ! پس گوش کن ... تا برات بگم ...

از خانواده فراز و مسیح هیچ خبری نشد ، تو همون سن و سال همیشه فکر میکردم ، این مرد عاشق پیشه چقدر زود میدان را خالی کرد . همه به نوعی فهمیده بودیم که از آن خانواده نباید حرفی بزنیم ! من اون روزای دلتنگی گلرو را کامل به یاد دارم . درسته پسر جوانی بودم اما خیلی بیشتر از سن و سالم حالیم میشد . مسائل دوروبر خودم رو به خوبی تجزیه و تحلیل میکردم و میتوانستم بهترین راه را انتخاب کنم البته در حد سن و سال خودم .

گلرو حدودا یک هفته تو پا شیر ، که توی زیر زمین خانه واقع بود زندانی شد . بعد از یک هفته او را که خیلی نحیف و زرد و زار شده بود از در اصلی زندان انفرادی بیرون آوردند ، عصمت با کمک بلقیس وسایل حمامشان را جمع کردند و گلرو را به اتفاق مظفر خان با مرقبتهای ویژه ای که از طرف مراخان سفارش شده بود به حمام بردند و تمیزش کردند .

مادر دوباره دست به دامن سرمه شد تا لباس زیبایی که متناسب هیکل ترکه ای و چهره کاملا شرقی و زیبای گلرو باشد ، بدوزد . آرایشگر را هم به خانه آوردند و خلاصه بساط عقد را در همان خانه کوی هفت تن برپا کردند . گلرو ، شور و نشاط را کاملا از دست داده بود ، مثل مرده ای متحرک و درست مثل یک آدم آهنی فقط نگاه می کرد و هر چه به او می گفتند اتوماتیک وار انجام میداد . چشمهای مشکلی و دلربایش که تا همین چند روز پیش پر بود از شور زندگی امروز بی روح و سرگردان در قاب ظریف صورتش به هر طرف می چرخید .

بیچاره مادر دلش خون بود نمیتوانست برای تنها دخترش کاری انجام بدهد او هم در این چند روز به حدی پایپچ پدر شده بود که بالاخره او تنها کاری را که در سالهای زندگی با مادر نکرده بود انجام داده آره ... بالاخره پدر در مقابل اصرارهای مادر که به او میگفت : آخه مرد حبیب الله کجا و خواهر زاده خانوم آقای فراز کجا ... اون درس

خونده و امروزیه . سن و سالش به دختری میخوره مهمتر از همه اینکه همدیگه رو دوست دارن ، آخه تو چه جور دلت می آد دختر مثل پنجه آفتاب که از بند بند وجودش استعداد و هنر می باره بدی به اون پسره که دو برابر گلرو سن و سال داره . اینم منم که لجبازی و یه دندگی می کنی ؟

طاقت خود را از دست داد و برای اولین بار دستش را روی او بلند کرد و با فریادهای دلخراش گفت : خفه شو ... به تو چه ربطی داره که من دختر مو به کی میخوام بدم ، دختر خودمه خرجشو دادم حالا هم فقط من باید بگم زن کی بشه و زن کی نشه اینو تو اون کله مغز ## خورده خودت و دختری فرو کن ضعیفه ... و اون بار آخری بود که مادر با پدر حرف زد از آن روز به بعد مرادخان سالاری برای شوکت مرد ، من کاملاً فهمیدم که نفرت و کینه در چشمهای مادر موج میزد تنها کاری را که توانست انجام دهد دلداری دادن گلروی عزیزش بود . دخترم با سرنوشت همیشه جنگید حبیب الله مرد خوبی ! اهل زن و زندگیه ، خوشبختت میکنه پول داره ، پدرت میگه بازاره و یه نصرالله خان صابونچی ، عزیزم باور کن فکر و خیال اون پسره خیلی زود از سرت بیرون میره ! الهی قربونت برم غصه نخور ، ترو بخدا بخند ... به خاطر مادر هم که شده بخند ... من میمیرم بخدا میمیرم نیتونم غم و رنج تو رو تحمل کنم .

اما گلرو فقط و فقط مادر را نگاه می کرد و اشک می ریخت مثل ابر باران گرفته گویی مشاعرش را از دست داده و نمیفهمید در اطرافش چه میگذرد . او خودش را به قول مادر به سرنوشت سپرده بود خانواده حبیب الله می آمدند و می رفتند . ماه منیر قربان صدقه عروس ظریف و زیبایش میرفت و تمام سکوت گلرو را به حساب نجابت و حیاءش می گذاشت .

هیچوقت روزی را که قرار بود گلرو به عقد حبیب الله در بیاید یادم نمیروم ... چه روز تلخ و سیاهی فقط مادر حال و روز دخترش را درک میکرد صابر و پدر با دمشان گردو میشکستند . آن دو مرتب راجع به معامله هایی که بعد از ازدواج گلرو باید با نصرالله خان بدهند حرف میزدند و این از چشم هیچ یک از اعضای خانواده پنهان نماند . در حقیقت پدر دخترش را پلی برای رسیدن به ثروت کلان نصراله قرار داد و برای او و صابر لعنتی هیچ مهم نبود که بعد از عبورشان از این پل چه اتفاقی برای او خواهد افتاد ... داشتم میگفتم روز عقد گلرو پدر از صبح زود بیدار شد و همه را به کار گرفت . مرتب به پر و پای عصمت و بلقیس و مادر میپیچید . چپ و راست از آنها ایراد میگرفت و پشت هم گلرو را تهدید میکرد که :

گوشاتو درست و حسابی باز کن اگه بخوای یه وقت آبروزیزی کنی و عینهو مرده ها پای سفره عقد بشینی وای به روزگارت و وای به احوال بقیه مطمئن باش در اون صورت جنازه تو از این در میفرستم بیرون . همه به نوعی سعی میکردند دم پر پدر پیدایشان نشود چون اگر بادش به آنها میخورد حسابش با کرام الکاتبین بود . ساعت مقرر فرا رسید محضردار زیر بازارچه که از دوستان قدیمی و جون در جونی پدر بود با یک دفتر بزرگ و ضخیم زودتر از ساعت مقرر آمد مثل این بود که به نوعی بدبخت کردن گلرو بی نوا همه عجله داشتند و همه دست به دست هم داده بودند .

حبیب الله کت و شلوار مشکی که انگار یک سایز برایش بزرگ بود به تن داشت شاید فکر میکرد تا چند ماه آینده بزرگتر از حال میشود و لباس اندازه تنش خواهد شد . با آن لباس کدائی پیراهن سفید آهار دار و کروات پهن و خنده داری زده بود براستی قیافه ای مضحک و دیدنی از خود به نمایش گذاشته بود .

گلرو اما ... واقعا حیف از گلرو که هر چه از او بگویم بدان کم گفته ام ... حیف از آن گل زیبا و دیدنی که ناگاه و ناخواسته از شاخه چیده شد ... صورت زیباییش مثال زدنی بود ابروان پیوسته و کمائی ، چشمان خمارآلود و کشیده غمگینش ، خال سیاه کنار لبان قلوه ای و قرمز رنگ او انسان را به یاد دختر شاه پریون سرزمین های دور می انداخت .

وقتی حاج آقا خطبه عقد را سه مرتبه خواند گلرو به قیافه پدر که با ابروان در هم گره خورده و نگاه غضبناک او را می پائید نگاه کرد چاره ای نداشت باید تا آخر راه را ناخواسته برود پس با صدایی که شبیه به ناله نی در بیابانی برهوت بود بله را گفت .

هلهله و کل زدن زندهای فامیل شادی و خنده بچه ها به فلک رسید ، همه خوشحال بودند جز عروس زیبای خانه هفت تن ! هیچکس وسعت غمش را نه آن روز فهمید و نه روزهای دیگر . قرار بر این بود که گلرو و حبیب الله یکسال در عقد هم باشند و بعد از آن داماد عروس دل مرده اش را به خانه خود ببرد .

پدر تمام شرط و شروط را از همان شب اول گذاشت به طور مثال ، حبیب الله هفته ای یک بار میتونه بیاد زنش رو ببینه ، اونم فقط روز روشن ، شب موندن در کارمون نیس ، حبیب الله حق نداره گلرو رو خونشون بیره تا وقت عروسی ، البته پدر آدم فرصت طلب و زرنکی بود ، در حیظه کاری خودش آن هم برای اینکه فقط پول بیشتری به جیب بزند . او این قوانین را گذاشت تا ارزش و اعتبار دخترش را به خیال خود بالا ببرد . او میخواست میل و اشتیاق به گلرو را در حبیب الله روز به روز افزایش دهد مراد خان با این روش میخواست حبیب الله را در چمگ خود و خانواده اش آن طوری که دل خودش میخواست داشته باشد . او دوست داشت از دامادش مرد سست اراده بسازد تا هر چه او میگوید از حبیب الله فقط چشم بشنود . با این کار میتوانست در معامله های کلان پدر و پسر شریک شود و پول روی پولش برود حالا تا چقدر ؟ خدا میدانست ! یا اصلا این افکار پوسیده ارزش قربانی کردن تنها دخترش را داشت باز آن را هم خدا ... نه البته همه میدانستند که قربانی کردن گلرو به هر قیمتی که میخواهد باشد ارزش ندارد اما پدر نمیدانست .

امر و نهی کردن های پدر برای گلرو دیگر هیچ اهمیتی نداشت . او درس و کتاب را به کای بوسید و گذاشت کنار هر چه مادر و بقیه التماسش میکردند این چند ماه باقی مانده را بخواند تا دیپلمش را بگیرد ، گوشش بدهکار نبود او هم به آن گونه داشت انتقام میگرفت . حتی از خودش ! بیشتر اوقات در اتاقش بسر میبرد فقط گاه کداری صدای نواختن ویلون و زمزمه های حزن انگیز و متاثر کننده اش به گوش میرسید . روابط من و صابر با حبیب الله بهتر و گرمتر از میانه گلرو با نامزدش بود بیچاره هر کاری میکرد ، روی خوش از همسرش نمیدید . انگار قفل آهنین و محکمی روی دریچه قلبش زده بود که هیچ ## نتواند آن را بگشاید !

هدیه ها ، شیرین زبانی ها ، محبت ها ، محبتهای بی شائبه هیچکدام به دل سنگ و شکست خورده گلرو اثری نمیکرد . آمدن عید نوروز حال و هوای بهاری ، عطر گل های یاس و شب بوی کنار باغچه بوی تازگی و نوید در همه ما شور و شعف و هیجان بوجود آورده الا دختر غم زده خانه ما ! مادر و عصمت برای حال او نگران و دلوپس بودند .  
مادر میگفت :

کاش زودتر عروسی میکرد و میرفت سر خانه و زندگیش ، شاید کار خونه و بچه داری حال و اوضاع او را تغییر میداد و عصمت پاسخ میداد : راستش شوکت من واسه دختره خیلی دل نگرانم ، میتروسم به خدا میتروسم از زیادی فکر و خیال کردنش میتروسم . چقدر این دختر روح و روانش زود بزرگ شد و ما بزرگ شدنش رو نفهمیدیم .

خانواده نصرالله خان آن سال برای عروسشان سنگ تمام گذاشتند از چشم روشنی های رنگ رنگی که برایش آوردند گرفته تا عیدیهایی گرانبهایی که به تک تک اعضای خانواده سالاری دادند .  
نمیدانم ساعتی را که حبیب الله با گلرو در اتاق تنها بودند چه میکردند و یا اصلا حرفی میزدند شاید هم در سکوت یکدیگر را نگاه میکردند .

بهار آن سال به پایان رسید مثل همه چیزها که بالاخره پایانی دارد من و صابر امتحانتمان را دادیم من خودم را برای راه یافتن به کلاس هشتم آماده میکردم در مقابل من صابر آن سال درس و کتاب را بوسید کنار گذاشت و خیلی راحت به پدر گفت :

الا بلا من دیگه درس نمیخونم تا همین جاشم که اوادم فقط به خاطر گل روی شما و عصمت بود والا باید سه چهار سال پیش مدرسه را میذاشتم کنار ... والله بخدا اصلا ما رو چه به درس خوندن . اصلا همون شازده پسر سرش تو کتابه واسه خونواده ی سالاری کافیه ! پدر هم که اهل معامله و زد و بند بود و دو دو تایی کرد و به صابر گفت :  
بدک نمیگی همین اندازه هم که خوندی واسه کار ما خیلی خوبه میتونی بیشتر از بقیه سرت تو حساب کتاب باشه !  
پدر تصمیم گرفت و انجام داد . او صابر را نزد حاج ماشالله خان که توی یکی از حجره های پدر همه کاره بود گذاشت و سفارش کرد تا فوت و فن کاسبی را به او آموزش بدهد ! تا بعدها بتواند به تنهایی برای خودش کسب و کاری بکند .

در یکی از شب های گرم تابستان حوض خانه پر بود از سیب گلاب و سیب شیمیرونی قرمز خیارهای قلمی و سبز و شلیل زرد و قرمز و هندوانه های بزرگ هوس انگیز ، که به راستی این آمیزش رنگ ها به مانند تابلوی نقاشی دیدنی و زیبا بود . و مثل هر شب روی تخت های چوبی تامری زده کنار حوض نشسته بودیم . زنگ خانه بدون آنکه منتظر کسی باشیم به گوش رسید . مظفر طبق عادت همیشگی اش به طرف در خانه دوید و آن را گشود صدای حرف زدنش را شنیدیم اما با چه کسی ؟ نمیدانیم مظفر خان بعد از گذشت دقایقی پدر را صدا زد و او هم با عجله به آنها پیوست . گفت و شنود چند لحظه ایشان دل همه مان را به شور انداخت بالاخره پدر با عجله به اندرونی رفت و لباسش را پوشید و بدون هیچ حرف و سخنی از خانه بیرون رفت . با این عمل پدر ولوله ای در خانه به پا شد مادر و عصمت ول کن مظفر نبودند ، مرتب سوال میکردند میخواستند بفهمند کسی که در خانه شان زده که بود و چه میخواست . اما مظفر درست مانند یک غلام حلقه به گوش ب فرمان و مطیع لب از لب باز نکرد برای آنکه آنها دست از سر او بردارند در برابر اصرارشان فقط گفت : من نمیدونم کی بود ! با آقا کار داشتند ، نفهمیدم چی میگفتن و نه دلم میخواست بدونم !

خلاصه آن شب تا دیر وقت خیلی دیرتر از ساعتی که هر شب میخواستیم پدر به خانه برنگشت و ما بی رمق تر به رختخوابهایمان رفتیم من که خیلی زود خوابم برد اما مادر و عصمت و بلقیس گفتند تا صبح پلک هایشان حتی ثانیه ای رو هم نیامد .

هنوز هوا کاملا روشن نشده بود که با صدای جیغ و شیون زنان خانه از خواب بیدار شدم ، چشمهایم از زور کم خوابی باز نمیشد اصلا یاد اتفاقی که شب گذشته افتاده بود ، نبودم یاد این که پدر بی خبر از خانه بیرون رفت و تا زمانی که بیدار بودیم پیدایش نشده بود . چشمهایم را مالیدم تا بلکه بتوانم اطرافم را ببینم . آخر چه کسی جیغ و شیون راه انداخته بود . وقتی قادر به دیدن شدم از آنچه جلوی رویم بود شگفته زده شدم ... خدای من ... مادر و بقیه سیاه

پوشیده بودند و گریه و زاری میکردند. پدر لب حوض چمپاتمه زده و با دانه های تسییح سبز رنگی بازی میکرد. یعنی چه اتفاقی باعث این همه بلبشو در خانه شده بود.

گلرو هم مانند من گیج و منگ از اتاقش بیرون آمد و شاید بعد از ماهها صدایش را شنیدم که گفت: خدا مرگم بده چی شده مادر؟ یاالله بگو چی شده...؟ وقتی از مادر نا امید شد به طرف عصمت رفت دستش را گرفت و با شدت تکانش داد و باز هم از او پرسید لافل تو بگو چی شده عصمت؟ شماها اول صبحی چتون شده؟ حرف بزنی عصمت؟ واسه چی عزا گرفتین؟

احساس کردم هیچ ## یا نمیخواست یا نمیتوانست پاسخ سوالهای گلرو را بدهد بعد از بگو مگوهای زیاد به حرف آمدند و... یله، فهمیدیم شب قبل وقتی حبیب الله از حجره اش به خانه میرفت اسب های یک درشکه رم میکند و اون داماد تازه بخت برگشته را زیر سم های سنگین و قدرتمند خود میگیرد و خون اون جوون بیچاره سنگ فرش خیابان را رنگین میکند.

خبر مرگ حبیب الله، دوباره گلرو ماتم زده را ماتم زده تر کرد. بهرحال انسانی کشته شده بود که مدتی نه چندان طولانی به دیدنش در خانه مان عادت داشتیم.

کاه منیر چه ها که برای یکی یک دانه اش نکرد. هر وقت چشمش به گلرو می افتاد به یاد پسرش آه و زاری به راه می انداخت و یا حالش به هم میخورد و بیهوش نقش بر زمین میشد.

آره عزیز پدر پرنیا جان... خسته ات کردم بهتره ماجرای زندگی گلرو جمع و جورش کنم و تا اونجایی که ممکنه به طور خلاصه به بقیه شرح حال پردازم. خوب کجا بودم... آهان... مراسم عزاداری حبیب الله به اتمام رسید خانواده نصرالله دلیلی برای آمد و شدشان ندیدند بنابراین دیگه اونها را ندیدیم.

با فرا رسیدن مهر ماه بهت و حیرت همگی ما گلرو از مادر خواست تا او را در دبیرستان ثبت نام کند. پدر در برابر خواست گلرو هیچ اعتراضی نکرد شاید دلش برای او میسوخت و یا شاید هم از ناکامی معامله هایش آشفته حال و حیران بود.

باری... گلرو دوباره به دبیرستان رفت و او دیگر آن دختر شاد و سر و حال نبود. بعدها فهمیدم که او در آن روزها خیلی به جستجوی مسیح و خانواده فراز پرداخته ولی هیچ اثری از آثارشان پیدا نکرد و چون هر چه گشت کمتر یافت یقین حاصل کرد آنها از ایران کوچ کرده اند. حتما به کشور و موطن اصلی خود برگشته اند. ولی آیا واقعا این چنین که او فکر میکرد بود شاید... ولی باز هم سرنوشت چهره دیگری از خودش را به گلرو نشان داد.

چشمان پرنیا را اشکی زلال و شفاف پر کرد. دست سعید را گرفت و با آرامشی خاص گفت: پدر بهتره بریم داخل ساختمون به نوشیدنی داغ و دلچسب میخوریم در ضمن هوای بیرون برای شما سرده میترسم سرما بخورین!

تارهای لرزان پرنیا حاکی از فشار سنگینی در گلویش بود. سعید مثل بچه ای حرف شنو و مطیع دنبال پرنیا به راه افتاد و با هم به داخل ساختمان رفتند. بعد از نوشیدن قهوه ای داغ و خوش طعم که تلخی اش یادآور تلخی خاطرات آن روزهای سعید بود و بعد از کمی استراحت بدون هیچ بهانه ای راوی اینطور شروع کرد:

از حق نگذیریم اون روزها پدر برای برقراری رابطه ای بهتر با گلرو سعی و کوشش فراوانی کرد نمیدانم چه تغییر و تحولی در او به وجود آمده بود که او را این گونه متحول کرد و یا شاید هم دوباره نقشه ای دیگر و معامله ای دیگر در بین بود. هر چه او تلاش میکرد نمیشد، یعنی گلرو به هیچ وجه نرم و رام نشد. او کینه بزرگ و عجیبی از

مرادخان سالاری به دل گرفته بود در اون مقطع از زمان دلیل کینه سرسختانه گلرو را نفهمیدم اما بعدها به واقعیتی تلخ و اسفناک پی بردم . شاید هر ## دیگری جای گلرو بود ... نمیدانم چه بگویم . هنوز از شوک کرگ ، نابهنگام حبیب بیرون نیامده بودیم که شوک دیگری پیکر یکایک اعضای آن خانه را لرزاند . اواخر تابستان آن سال پدر برای گذراندن چند روز تعطیلات به اتفاق چند تن از دوستانش به یکی از روستاهای اطراف تهران رفتند تا به قول خودش بدون سر ## که البته منظور او از سر ## ، زن و بچه هایش بود ، خوش بگذرانند احتمالا در این گردش مجردی بدون سر ## به کامن افراط کرد چرا که هنوز یک هفته از برگشتنش به خانه نگذشته بود که به رختخواب افتاد . تب شدید و بدون وقفه گریبانش را گرفت . هر روز حالش بدتر از روز قبل میشد دواهای گیاهی و خانگی ، داروهای دکتر خانوادگی هیچ کدام کوچکترین اثری مثبت روی او نداشت حتی یک اُرش تبش پایین نیامد ... با وجودی که رابطه مادر هنوز با او سرد و خالی از حرف و سخن بود اما او هم به دلشوره و نگرانی افتاد وقتی مادر به دکترش اصرار کرد تا او در بیمارستان بستری شود ، او پرده از یک راز تلخ برداشت بعدها مادر برایم گفت که آن روز چه شنیده بود :

متاسفانه بستری کردن آقای سالاری هیچ فایده ای ندارد سراسر بدنش را چرک و کثافت و عفونت گرفته ! باز هم با کمال تاسف باید بگویم مراد خان بیماری جنسی که از طریق روابط نامشروع با زنهای فاسد و هرزه به انسان سرایت میکند گرفتار شده است و باید در حقیقت ... چطور بگویم در حقیقت شمارش معکوس زندگی مرادخان شروع شده و هیچ کاری نه تنها از من از هیچ ## دیگر ساخته نیست فقط تنها کاری که در حق او میتوانیم انجام دهیم دعا کردن برای خلاص شدنش از این لحظات دردآور است .

بله عزیزم معلوم نبود در آن چند روز پدر چه مسائلی را پشت سر گذرانده که به آن بیماری کذایی و غیر قابل علاج مبتلا شد . بیماری که آن روزها بین زنان و مردان خوش گذران متداول بود اما پدر چرا ؟ نمیدانم شاید او هم از همان ابتدا در زمره مردان هرزه و پست قرار داشت و ما نمیدانستیم . بهر حال هر چه بود او به ته چاهی سقوط کرد که به دست خود کنده بود . هر چه بود با تمام سر سختی که پدر برای زنده ماندن کرد نتوانست در میان چنگال قدرتمند مرگ مقاومت کند و به بدترین وضع ممکن چشم از جهان فرو بست و با تمام بدخلقیهایش اهالی خانه کوی هفت تن را در مرگ خود ماتم زده کرد . پدر هر که بود و هر چه بود وجودش هنوز برای آن خانه لازم و ضروری بود به جرات میتوانم بگویم با مرگ پدر پیکره خانه کوی هفت تن سست و بی رمق شد با تمام بدخلقی زورگوئی هایش رئیس خانه یکی بود و همه به نوعی از او حرف شنوی داشتیم حالا چه از سر ترس چه از سر محبتو دوست داشتن ! نظم و انضباط خاصی در خانه برقرار بود که با رفتنش به مرور آن را از دست دادیم .

بعد از برگزاری مراسم عزاداری پدر ، عصمت و مادر امور خانه را به عهده گرفتند و مسائل مالییشان زیر نظر حاج ماشاء الله خان که تقریبا همه کاره پدر بود افتاد البته صابر هم هنوز نزد او کار میکرد . کم کم پای فامیل دور و نزدیک مادر و عصمت به خانه مان باز شد شاید بی انصافی است اگر بگویم جای مراد خان سالاری خالی نبود ولی واقعا خالی نبود . این رفت و آمدهای فامیلی که شامل خاله ها و خانواده شان میشد برایمان لطف خاصی داشت . احساس میکردم زندگیمان مثل همه مردم شده است . دیگر میتوانستم برای دوستانم تعریف کنم مثلا دیشب با پسر خاله ام درس خواندم یا جمعه نهار خانه فلان فامیل بودیم .

خلاصه اگر بگویم صدای شادی و خنده به خانه ما هم سرک کشید اغراق نگفته ام با تمام تحولاتی که در روال زندگیمان روی داد گلرو اما هنوز خیال بیرون آمدن از پیله تنهایی که دور خود تنیده بود نداشت او هنوز افسرده و

غمگین بود. در این اوضاع و احوال از اذیت و آزارهای صابر هیچکدام در امان نبودیم. دیگر عصمت هم جلو دار او نبود اما هنوز بفهمی نفهمی به نیم احترام و ارزشی برای او قائل بود. پدر رفته بود و جای خود را به صابری که زابیده زیور و دست پرورده مرادخان سالاری بود، داد و ما چاره ای جز مدارا کردن با او را نداشتیم.

در مراسم سوگواری پدر، مادر و دختر جوانی را دیدم گویا به تازگی به محله ما نقل مکان کرده بودند یعنی در حقیقت همسایه دیوار به دیوار مان شده بودند آنها به رسم احترام برای سر سلامتی چند بار در برنامه های عزاداری ما شرکت کردند و بعد از آن هم مادر و عصمت باب رفت و آمد را با آنها که به تنهایی زندگیشان را میگذراندند باز کردند.

فرشته خانوم شوهرش را سالها قبل یعنی زمانی که دخترش خیلی کوچک بود از دست میدهد و بعد از آن با مادر شوهرش روزگار را سپری میکند تا اینکه چند ماه قبل او را هم به خاطر کهولت سن از دست میدهد. فرشته خانوم خانه قدیمی و بزرگشان را می فروشد و به محله ی ما، کنار خانه ما نقل و مکان میکند. آن سال من کلاس هشتم بودم و مینا کلاس ششم را میگذراند، هر روز مینا را در راه مدرسه و یا گاهی در خانه مان میدیدم، میل به دیدنش در من بیشتر و بیشتر میشد. با دیدنش هیجان شیرین و لذت بخشی در درونم پا می گرفت، زمانی به خود آمدم که مینا تنها گل خانه قلبم شد. مینایی که به معنای واقعی همه چیز را با هم داشت، حجب و حیا نجابت، هوش و ذکاوت و خلاصه صورتی که خداوند معصومیت و ظرافت را در تک تک اجزای آن به ودیعه گذاشته بود. قد و قامت بلند و کشیده اش را هم گویی دست پرورده پیکر تراشی قهار بود. روزها و ماههای زندگیمان یکی پس از دیگری سپری میشد. از خواستگاران هر روزه گلرو دیگر خبری نبود آخه اون سالها به دختری در شرایط گلرو که شوهرش جونمرگ شده و به فاصله اندکی پدرش هم به استقبال مرگ رفته است، به بد یمن و بد قدم و یا لپ کلام سر خور لقب میدادند. واقعا جای افسوس و تعجب داشت یعنی گلرو با اون روحیه لطیف و شاعر مسلکش میتوانست سر خور شوهر جوان و پدرش باشد... نه... من که هرگز باور نمیکنم.

وقتی آن سال گلور دیپلمش را گرفت مدتی خود را در خانه سرگرم کرد با یکی از دوستانش آمد و رفت نسبتا زیادی پیدا کرده بود همین امر باعث شد بهبودی نسبی در روحیه اش پیدا شود. دقیقا یادم نیست همان سال بود یا سال بعد از دیپلم گرفتن گلرو که او موضوعی را در خانه مطرح کرد با شنیدن حرفهایش همه ی ما، مات و مبهوت مانده بودیم! با نگاه از یکدیگر سوال میکردیم! چه اتفاقی برای او افتاده است؟ آیا او دیوانه شده است و یا در صحت کامل حرفش را زده؟

بله... آن شب وقتی همه مان دور هم جمع بودیم گلرو بدون هیچ رودربایستی رو به مادر کرد و گفت: مدتی به فکر هایی در مورد آینده خودم میکنم!

هنوز حرف گلرو تموم نشده مادر خرسند و سر حال گفت: خیلی خوبه! یعنی عالیه! چی از این بهتر که تو واسه آینده خود برنامه ریزی درست و حسابی بکنی! تا کی میخوای تک و تنها سر رو بالش بذاری و بدون سر و همسر باشی! خوب حالا بگو ببینم این مرد خوشبخت کیه که تونسته دل دختر مشکل پسند ما رو نرم کنه هان عزیزم؟ لبخند تمسخر آمیزی صورت بی روح و درمانده گلرو را پوشاند.

خیلی جالبه... خیلی خیلی... من تو چه فکری هستم و شماها تو چه فکری! یقین فکر کردی دوباره عاشق شدم و میخوام شوهر کنم... آره؟ نه خیر مادر من! دختر شما قلبش دروازه تهران نیست که هر ننه قمری از راه برسه بتونه واردش بشه. بهتره فکر شوهر کردن من یکی رو از سرت بیرون کنی!

عصمت با تعجب گفت: پس به باره اش کن دیگه! بگو میخوای ترشیده بشی! شوهر بی شوهر هم شد حرف. دختر تا زمونیکه نره خونه بخت فرشته های آسمون لعن و نفرینش میکنن! پاشو پاشو دختر جون کاسه کوزه تو جمع کن این حرفا رو دیگه نزن خوبیت نداره.

گلرو: مثلاً خودت شوهر کردی خیلی خوشبخت شدی؟ ترشیده میشدی تو خونه بابات میموندی بهتر بود یا اینکه زن مراد خان سالاری شدی و این همه تو خونه اش خفت و خواری کشیدی عصمت خانوم... هه... خنده داره حتما از شوهر کردن فقط به این دلت خوشه که فرشته های آسمون لعن و نفرینت نکردن آره؟ پس به همین خیال خوش باش...

مادر برای اینکه حرف بین عصمت و گلرو رو کوتاه کنه خطاب به هر دویشان گفت: ای بابا... ای بابا حداقل یکیتون کوتاه بیاد دیگه... اصلاً گلرو تو چی میخواستی بگی زودتر بگو هم ما رو، هم خودت رو خلاص کن! ما سراپا گوشیم حرف از شوهر هم نمیزنیم.

گلرو: باشه از همین اول میرم سر اصل مطلب، امشب که همگی جمع هستین فرصت مناسبی ست تا خواستمو مطرح کنم...

مادر از این که گلرو تصمیم گرفته با زندگی آشتی کند و با اهالی خونه حرف بزند خوشحال بود حالا هر چه که میخواست بگوید بگوید مهم فقط این بود که او قدم اول را بردارد. بنابراین رو به دختر یکی یک دانه اش کرد و با آرامش گفت: بگو عزیزم... بگو مادر چی میخوای، هر چی بخوای واست فراهم میکنیم من، عصمت، صابر و سعید و بلقیش همه و همه هر کاری از من بر بیاد انجام میدیم تا تو دوباره شاد و سر حال بشی دوباره همون گلروی مهربون و خوش خنده بشی بگو دختر جان...

گلرو که گویی اصلاً حرف مادر را نشنیده است ادامه داد:

داشتم میگفتم فکر میکنم بعد از مرگ پدر... او با گفتن نام پدر آه بلندی از سر تاثر سر داد: پدری که حق مرا نادیده گرفت و تک تک شماها هم باهاش شریک بودین به ته دلتون کاری ندارم که شاید دلتون برام میسوخت اما کاری نکردین به ظاهر تون کار دارم که سکوت کردین و هر چه او گفت، انجام دادین. حالا وقتش رسیده خودم حقمو از زندگی بگیرم هر چند ریشه های جوان و نورسته زندگیم در خاک خشکیده شد.

حالا دیگه گلرو اشک میریخت و حرف میزد و بقیه هم متأثر و دلشکسته به درد و دل های او گوش میکردند فقط منو صابر آرام و بیصدا نشسته بودیم و منتظر حرف اصلی او... گلرو گفت و گفت حرفهای تلنبار شده چند ساله اش رو بیرون ریخت:

زندگیم، شور و نشاط جوونیم، خلاصه کلام عشق و هستیم رو از من گرفتین و بعد ناجوانمردانه ایستادین و تکه تکه شدن قلبم رو نظاره کردید در سکوت، نگاه کردید... شماها حتی برای جمع کردن تکه های وجودم کمکم نکردین، مسیر زندگیمو تغییر دادین بدون اینکه خودم بخوام کاری رو انجام دادم که آخرش گلروئی رو میبینید که روبروتون نشسته، غمگین و خسته، با کوله باری از یک زندگی سخت و مشکل... هیچوقت نمیبخشمتون نه شماها رو نه اون پدر قلدر و خودخواهم را... میدونم حرفمو نمیفهمید آخه هیچکدومتون عشقو نمیشناسین همتون یاد گرفتین یا داد بزنین و فرمان بدین و یا فرمان ببرین و دم نزنین. خودمم نمیدونم چرا این حرفها رو به شماها میگم، آره مادر، عصمت عزیز و بقیه شماهایی که کنجکاوانه منتظر شنیدن اصل مطلب هستین، من برای بقیه روزهای زندگیم خیلی فکر کردم، میخوام برای همیشه از زندگیتون برم، اصلاً نمیخوام زیر آسمونی که شماها زندگی



میکنین به سر ببرم ، میخوام از یه هوای سالم و پاک تنفس کنم . اینجا دارم خفه میشم ، من تصمیم گرفتم برای همیشه از ایران برم حالا یا برای ادامه تحصیل یا ادامه زندگی ، هر جور که دلتون میخواد فکر کنید میخوام ... بر عکس نظر گلو و من حرفهاشو فهمیدم چون با تمام بی تجربگی در مکتب عشق در حال آموزش بودم میدونستم او چه میگوید چرا که ورود سرزده عشق به قلبم را احساس میکردم . وقتی حرفای گلو و تموم شد سکوت سنگین و خفقان آوری در فضای اتاق حکمفرما شد . آن سکوت سنگین را صابر که خودش را جانشین به حق پدر میدانست شکست صدایش را بلند کرد درست مثل پدر شاید میخواست مراد خان سالاری را همه در شمایل صابر سالاری ببینند ، صدای دورگه و زمخت خود را در گلویش انداخت .

به ... چشم روشن توی این مدت فکر میکردم لال شدی که دیگه صدات در نیامد . نگو خانوم یه فکرای تو اون سر ناقابلشون داره ! خوبه ... خوبه ! حداقل بذار آب کفن بابات خشک بشه بعد ادعای ارث و میراث کن بی چشمو رو ... !

گلو به سمت صابر براق شد و فریادش را با فریادی بلندتر و کوبنده تر پاسخ گفت :  
مراد خان سالاری فقط تو بوجود آوردن دختری به اسم گلو نقش داشت یک بار ... فقط یک بار دست نوازششو رو سرم احساس نکردم یکبار با مهربونی با محبت منو به اسم صدا نکرد او فقط عاشق خودش بود اون حتی زناشو تا زمانی میخواست که سالم بودن و واسش پسر می آوردن ... صابر خان حتما یادت نرفته که مادر بدبخت خودتو چطوری برد گوشه اون باغ قایمش کرد تا مبادا بیماریش به اون هم سرایت کنه . غافل از یه ملاقات و یا حرف محبت آمیز به اون زن که مارت بود بزنه ، اگه عصمت فلک زده نبود ، زیور تو اون باغ لعنتی بوی تعفن میگرفت . گلو نفسی تازه کرد و دوباره بی وقفه شروع کرد :

صابر تو باید خوب یادت باشه چطوری بی سرو صدا بردش سینه قبرستون خاکش کرد و هنوز سال مادرت نشده بود واسه منافع خودش که پول رو پولش بره ، با من معامله کرد ؟ با قلب و روح و جسم من معامله کرد . واسه من خواستگار تراشید و به زور پای سفره عقد نشوند . زندگی من که به باد رفت ... تباه شد ... اما حالا حقمو میخوام تو یکی دیگه نمیتونی به من زور بگی یعنی نمیذارم زور بگی یا بی سر و صدا با من کنار میای و حق قانونی منو بهم میدی در غیر اینصورت از راه قانونی وارد میشم با همتون هستم امیدوارم فهمیده باشین !  
گلو به اتاقش رفت و در را ، محکم پشت سرش بست . چند دقیقه بعد صدای نواختن ویلون و به دنبال آن آواز حرن انگیزش به گوش همه مان رسید .

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستان غبار آلود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور

دیدگانم همچو دلانهای سرد

گونه هایم همچو مرمرهای سرد

ناگهان خوابی مرا خواهد ربود

من تهی خواهم شد از فریاد و درد !

مادر وقتی که فهمید گلو حرفش جدی است و به قول معروف از ## شیطان پایین نمی آید و به هر شکل که شده می خواهد ایران را ترک کند به بستر بیماری افتاد. او به گلو، وابستگی عمیق عاطفی داشت وقتی پدر، عصمت و زیور را وارد زندگی شوکت کرد، مادر در تنهایی هایش با گلروی کوچک و مهربان درد دل میکرد و پا به پای هم گریه میکردند و گاهی میخندیدند. حالا دوست و غمخوار دوران تنهایی ها، گلروی عزیزش می خواهد او را بی رحمانه تنها بگذارد و برود.

یعنی چه بلایی به سر دخترش آمده؟ آیا هنوز قلبی در آن سینه کوچک میتپد و یا برآستی همه چیز در او مرده است. هر چه که بود این درد خارج از تحمل مادر بود اما هیچ راهی هم برای بازداشتن گلو از تصمیمش نبود. در نهایت گلو که شیون و فغانهای مادر، عصمت و بلقیس را دید گفت: من باید برم اونجا درس بخونم، آگه از این محیط دور بشم مطمئنم حالم بهتر میشه قول میدم وقتی گلو سابق شدم پیشتون برگردم... دوباره دور هم جمع میشیم ولی ایندفعه زندگی شیرینی رو با هم ادامه خواهیم داد. حداقل الان کمکم کنین تا با فکر و خیال راحت از پیشتون برم من باید از این شهر که روزی برام زیبا و بزرگ بود اما حالا مثل قفسی تنگ و سخت منو در بر گرفته برم. براتون تند و تند نامه مینویسم، نامه ها رو بدین به سعید بخونه مادر خیلی مراقب سعید باشید اون پسر خوب و مهربونیه درست مثل خودت... اجازه ندین صابر به اون پسر زور بگه و یا حقشو پایمال کنه. از اون شب به بعد صابر و گلو نه تنها کلمه ای با هم حرف نزدن حتی گوشه چشمی هم بیکدیگر نداختن. صابر طلبکارانه رفتار میکرد انگار گلو حق و ارث و میراث او رو بر میداره و باهاش به سفر میره. در این میانه فقط عصمت بود که با هزار مصیبت میتوانست حرفش رو به گوش صابر فرو کند و به قول معروف رامش میکرد. ولی آن زن بیچاره هم دیگر بریده بود.

بالاخره پای حاج ماشاء الله خان به این قضیه کشیده شد هر چند اول و آخر کشیده میشد تمام دارایی و مایملک نقدی و غیر نقدی را که به اسم مراد خان سالاری بود برآورد کرد. خانه، باغ، حجره های توی بازار و حمام... با فروش دو یا سه حجره سهم گلو را دادند و بقیه دارایی پدر به همان شکل باقی ماند سرمایه قابل توجهی دست گلو را گرفت. او دربیست و یکی دو سالگی به اندازه چهل سال کوله بار تجربه و فهم و شعورش سنگین بود به کمک و مشورت همان حاج ماشاء الله خان سروسامانی به اموالش داد و همه ی آن مبلغ را به بانک واریز کرد تا بتواند راحتتر در کشور دیگر از آن برداشت کند.

مادر بالاخره پذیرفت که گلو رفتنی است پس بهتر آن دید با دلخوشی دخترش را راهی کند و وسایل سفرش را آماده کند.

واقعا ما انسانها چه موجودات عجیب و غریب و پیچیده ای هستیم. همیشه فکر میکنیم شرایط سخت و دشوار را نمیتوانیم تحمل کنیم اما وقتی مصیبت وارد میشود خیلی راحتتر از آنچه فکرش را کنیم پذیرای آن شرایط میشویم واقعا همانطور که خداوند فرموده، انسانها در سختی و خسران خلق شده اند. در اصل همین سختی ها و ناملایمات باعث میشود تا ما رشد کنیم و آبدیده شویم. عصمت پا به پای مادر کار میکرد و غصه میخورد و گاهی گریه سر میداد و گلو را می بویید و می بوسید و مرتب به او میگفت:

حالا نری اونجا گم و گور بشی؟ راه و چاهو بلد هستی می گن اونجا خیلی بی سر و ته! حواست به خودت باشه با هر ## دوست و رفیق نشی!؟

گلو که مهربانتر از قبل شده بود در این مواقع سر عصمت را به سینه اش میفشرد و در جواب دلسوزیهای خالصانه عصمت پاسخ میداد :

عصمت جون اونقدرها هم بی عقل نیستم که بی گذار به آب بز نم ، اولاً تنها نیستم با یکی دو تا از دوستانم که عموش چند ساله اونجا زندگی میکنه و این بهترین راهنما و کمکی که ما میتونیم روش حساب کنیم حتی الان جایی که میخوایم زندگی کنیم دانشگاهی که میخوایم درس بخونیم خلاصه همه چیز مشخص و معلومه ! شماها بهتره دلتون برای من شور نزنه و بیشتر به فکر خودتون باشین !

عصمت : الهی دختر جون هر جا که بری خدا پشت و پناحت باشه ! فقط یادت نره مرتب برامون نامه بنویسی تازه خبر نداری مادرت چند وقته پا پیچ صابر شده تا برای خونه تلفن بگیره ، آخه شوکت می گه اگه تلفن تو خونه بیاید هر وقت دلمون خواست و تنگ شد میتونیم با تو حرف بزیم و صداتو بشنویم . اینجوری بهتر میشه و همیشه ازت خبر داریم .

گلو خیلی زود بار سفر را بست و آماده رفتن شد مادر به اندازه یک چمدان فقط سبزی خشک کرد ، نبات ، زرشک و لواشک و خلاصه به قول معروف از این نوع آت آشغالا همراهش کرد . صابر که عین برج زهرمار بود به حرف مادر گوش کرد و تلفن را خرید اما همچنان موضع خود را حفظ کرد و محل گلو نگذاشت البته گلو هم متقابلاً کاری به کار او نداشت همه قبول کردند که این خواهر و برادر چشم دیدن یکدیگر را ندارند نمیدانم صابر در وجود عصمت چه یافته بود که هنوز ناخودآگاه در مقابل او کوتاه می آمد و حساب او را از دیگران جدا میدانست و در نهایت به حرف عصمت گوش میداد .

آن روزها صابر به حدی بد عنق بود گوئی گلو و حق و یا سهم او را پایمال کرده و از مال اوست که میخواید به سفر برود . گفتم از همان اول او پسر پر دردمسری بود تا آخر ! نمیدانم از نظر روحیات به پدر رفته بود و یا به زیور و شاید هم به هردویشان . روزی که گلو عازم سفر شد صابر به خانه نیامد البته همه از این موضوع راضی بودند چون بودنش جز دردمس چیز دیگری در بر نداشت پس نبودنش بهتر از بودنش بود . مادر و عصمت و بلقیس یک لحظه آرام و قرار نداشتند خدایی بود که فرشته خانوم و مینا که دوست صمیمی گلو شده بود آمدند وجود آنها به آرامش بقیه کمک چشمگیری کرد . بودن مینا برای من هم مرهمی بود تا غم دوری از تنها خواهرم را راحتتر تحمل کنم . نه حجب و حیای او اجازه میداد تا او با من حرف بزند و نه دل و جرات من ... فقط حضورش برایم دلگرم کننده بود و بس . تنها راه ابراز علاقه ام را در کلام نگاه یافتم . تمام عشقی را که به او داشتم در خانه چشمانم میهوان کردم و قلب او را به خانه دلم دعوت نمودم ! حضور و تبلور خواستن را در پس پرده نگاهش خواندم و باورم شد جاده ای را که میروم یکطرفه نیست . به همین هم بسنده کردم و دلم به نگاههای دزدانه و رمیده اش خوش شد .

گلو راهی دیار غربت شد ، روزهای اول مادر تحمل وجود هیچکس را نداشت همه از آن وحشت داشتیم که مبادا خدایی نکرده طاقت نیاورد و او را از دست بدهیم . روزها ، ساعتی متمادی روبروی عکسش مینشست و با او حرف میزد و درد دل میکرد . وقتی صدای زنگ تلفن بلند میشد اولین کسی که میدوید تا گوشی را بردارد او بود . عصمت ... عصمت ... عصمت ... عصمت مهربان چون جان شیرین از هویش مراقبت میکرد . سعی میکرد بیشتر او را از خانه بیرون ببرد تا مثلاً حال و هوای سرش عوض شود . البته نقش فرشته خانوم را در بهبودی وضع مادر نمیتوان نادیده گرفت او آنقدر زیر گوش مادر و عصمت خواند تا پای آنها را به سینما و گردش در خیابانهای اطراف خانه مان باز کرد . همین سرگرمیهای جدید باعث شد تا مادر دوباره خودش را دریابد و روی پای خود بایستد . روزهایی که به

خانه می آمدم اگر مینا در خانه مان بود بوی خوش او را از سر کوچه میفهمیدم سرآسیمه به خانه می آمدم تا ببینمش و یه ... آه که چقدر دلم میخواست با او حرف بزنم دستش را بگیرم و از عشق برایش بگویم و راز و نیاز کنم اما میترسیدم رازم را با او در میان بگذارم!

بهبودی حال مادر و از آن طرف شنیدن خبرهای مسرت بخش از گلرو دوباره کم و بیش شادی و نشاط را به خانه مان بازگرداند. مهمانی دادن و مهمانی گرفتنها و چخت و پزها از نو شروع شد.

مظفر خان هنوز خودش را مدیون به اصطلاح محبتهای پدر میدانست و همچنان به خانواده ما وفادارانه خدمت میکرد. پسرش همین حاج باقر خودمون که فاصله سنی اندکی با من داشت در حقیقت حاج باقر هم سن و سال صابر بود و همبازی خوبی برای من محسوب میشد. او اصلا به مدرسه نرفت. از همان کودکی کمک حال پدرش بود. به هر حال هر چه بود برای من هم زبانی بی آزار و مطیع بود.

بالاخره دیپلم را گرفتم و توانستم سری بین سرها دربیآورم. آخه اون موقع ها دیپلم گرفتن خیلی ارزش داشت. پسرها اکثرا از همان سنین دوازده سیزده سالگی یار و یاور و یا به عبارت دیگر عصای دست پدرانشان بودند و دخترها هم که در سنین پایین باید به خانه بخت که بعضا همان خانه بدبختیشان بود میرفتند. من و گلرو توانستیم درسمان را بخوانیم و در حقیقت به نوعی پا به روی سنتهای پوسیده بگذاریم. گلرو بزرگترین شانس زندگیش حضور پر برکت مادر بود که راه را برای پیشرفت در همه زمینه ها برایش فراهم کرد تنها آرزویش این بود که دخترش سرنوشتی مانده او نداشته باشد و بتواند در زندگی همراه و همپایش را خود انتخاب کند و در نهایت انتخاب کننده باشد نه انتخاب شونده اما پدر اجازه نداد نه مادر به آرزویش برسد و نه گلرو به خواهش دلش ... تنها دعای مادر بعد از ازدواج اجباری و مرگ حبیب الله فقط این بود که از آن به بعد دخترش رنگ خوشی و خوشبختی را ببیند. آن سال دیپلم را گرفتم مادر از من خواست در حجره با صابر مشغول به کار شوم و در کنار او به کارها و حساب و کتابهای اولیه پردازم و بعد از مدتی که به چم و خم کار وارد شدم برای خود مستقل کار کنم. اما من صریحا به مادر گفتم:

متاسفم مادر که روی حرفتان حرف میزنم اصلا دلم نمیخواد از من رنج دیده بشید من با اجازه تان میخوام به درسم ادامه بدم.

مادر: والله خدا به دور! مگه چقدر میخوای درس بخونی؟ این همه درس خوندن به چه درد میخوره تو الان واسه خودت یه پسر تحصیل کرده هستی، اول و آخرش هم باید بری تو بازار، ماشاء الله ... هر جا بری یه سر و گردن از هم ردیفای خودت بالاتری!

گفتم: اما من مادر اهل بازار و زد و بندای اون نیستم من عاشق درس و دانشگام باید تا اونجا که میتونم از تواناییهام استفاده کنم کار توی بازار کار من نیست.

مادر ناراحت شد و جواب داد:

منظور تو نمیفهم یعنی به اون همه سرمایه و حجره ... چه میدونم اون همه ثروت میخوای پشت پا بزنی، الان صابر به یه همراه و همپائی مٹ تو نیاز داره فکر میکنم اگه بفهمه نمیخوای باهاش کار کنی ناراحت شه!

با اطمینان کامل به حرفی که میخواستم بزنم گفتم: اتفاقا برعکس اون چیزی که شما فکر میکنین صابر از اینکه من به حجره پیش اون نرم بیشتر خوشحال میشه صابر به یه همپای و یا به قول معروف لو لو سر خرمنی مثل من نیاز نداره او میخواد ثروت پدر رو بیشتر از اون چیزی که هست بکنه اما از بی راهه. مدتهاست کارهای اونو دیدم

میدونم حلال و حروم سرش همیشه ... نه مادر من ذاتا از ادامه کار پدر احساس بیزاری میکنم از شما هم میخوام دیگه نه فکرشو کنین و نه حرفشو بزنین!

مادر انگشتش رو به دندان گزید و گفت: چه حرفها میزنی سعید تو از کجا میدونی؟ بهتره این همه به این پسره بدبین نباشی هر چی باشه اون برادرته! پدر تو و اون مراد خان سالاریه! منکر این که نمیتونی بشی پس یاد بگیر از حالا پشت هم باشین نه شمشیر به دست و روبروی هم، این نه به نفع توئه نه به نفع اون.

- مادر من خیلی روزا را با اون تو حجره سر کردم طرز کار و کسب و خیلی چیزهای دیگه اش رو دیدم نمیخوام تو مسیر اون و پدر بیفتم گفتم شما هم اصرار نکنین.

بالاخره با صحبتهای زیاد تا آنجایی که توانستم مادر را قانع کنم تا کاری به درس خواندن و یا نوع کار کردنم نداشته باشد و اجازه دهد در این مرحله زندگی خود تصمیم بگیرم. وقتی این قول را از مادر گرفتم انگیزه ام برای درس خواندن چند برابر شد آن سال دو ماهه باقیمانده از وقتم را فقط و فقط برای درس خواندن گذاشتم آن هم شبانه روز و بالاخره نتیجه زحمات شبانه روزی ام را دیدم.

بله ... من توانستم در رشته معماری دانشگاه تهران پذیرفته شوم. هیچ وقت خوشحالی و شادیهای آن روزها را فراموش نمی کنم. احساس پرندگان سبکبالی را داشتم که آسمانها و زمین را در مینوردیدم و رنگین کمان پیروزی را در آغوش میکشیدم. با هیچ زبان و هیچ کلامی حس آن روزها را نمیتوانم توصیف کنم.

مادر به یمن این پیروزی مهمانی مفصلی گرفت تا همه را در شادیمان شریک کند. مادر فرشته خانوم و مینا را هم که حالا از خواهر برایش نزدیکتر بود دعوت کرد. وای خدای من، چقدر رسیدن به مینا را نزدیک میدیدم دوست

داشتم در بهترین شرایط اجتماعیم او را که برایم بهترین بود وارد زندگی ام کنم. تصمیم داشتم او را با تمام افتخارات کاری و مالی خود شریک کنم نمیخواستم حتی ذره ای رنگ غم و غصه را در زندگی با من تجربه کند. او هم آن شب از موفقیت من شاد و زیبا تر شده بود، لباس آبی و بلندی را به تن داشت و او را که برازنده بود برازنده تر از همیشه کرده بود. موهای سیاه بلند و تابدارش، که صورت زیبایش را قاب گرفته بود روی شانه هایش تاب میخوردند. چشمان درشت و سیاهش بر آهوی گریز پایی شباهت داشت، زیبایی او استثنایی و منحصر به فرد بود هر بار با دیدنش خود را واله و شیفته تر از قبل میدیدم. با دیدنم به طرفم آمد صدای ضربان قلبم را میشنیدم سعی میکردم بر خودم مسلط شوم اما میدانم توانستم یا نه؟ در خود نمیدیدم نگاهش کنم میترسیدم نتوانم دوام بیاورم و در حضور همه در آغوشش بکشم صدای نرم و لطیفش را شنیدم:

شما کار بزرگی کردید قبولی در دانشگاه کار هر کسی نیست اما شما ثابت کردید لیاقتشو دارین، بهتون از صمیم قلب تبریک می گم.

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به چشمان خمارش انداختم اما ... صورت پر از خشم و چشمان غضبناک صابر که کمی دورتر پشت سر مینا یعنی درست روبروی من ایستاده بود اجازه هر جواب دادن را از من گرفت وقتی مینا مرا مضطرب و مستاصل دید، برگشت. با دیدن صابر با عجله نزد بقیه خانومها برگشت. با رفتن او صابر آب دهانش را روی زمین انداخت و بدون کلامی حرف رفت. آن روز فکر میکردم همه از موفقیت من خوشحال شدند جز صابر که حتی عصبی و ناراحت بود. دلیلش را این گونه حلاجی کردم البته من و او هیچ زمانی نتوانستیم با یکدیگر رابطه دوستانه ... دوستانه که نه حداقل یک رابطه معقول به وجود بیاوریم. با این وجود هیچ وقت فکر نمیکردم همه زندگی ام خاریست درون چشمان صابر.

حتی گلو که آن طرف دنیا قرار داشت از شنیدن قبولی من سر از پا نشناخت و از من قول گرفت تا درس را همچنان ادامه دهم و بارها متذکر شد بعد از گرفتن لیسانس باید بیایی پیش خودم تا از امکانات خوب اینجا استفاده کنی!

\*\*\*

سال دوم دانشگاه بود، یک عصر که تازه به خانه آمده و مشغول استراحت بودم مادر صدایم کرد: مادر سعید باهات کار دارم... کار که نه... یه خواهشی ازت دارم.

چرا خواهش مادر من؟ شما صد تا کار بخواین... هزارتا خواهش... اصلا شما جون بخواین بفرمایید در بست در اختیارتون هستم! مادر خنده دلنشینی از ته دل کرد و گفت: جونت سلامت عزیزم میدونم تو پسر با وفا و مهربون من هستی. بعد از رفتن گلو تنها وجود توئه که منو به زندگی امیدوار و دلگرم کرده.

هر وقت اسم گلو می آمد آه از نهاد مادر بر میخواست دست خودش نبود با وجود اینکه هفته ای یکی دو بار صدایش را می شنید و ماهی یک بار نامه اش را می خواند اما برایش وجود خود گلو نمی شد. صورت همیشه آرام و مهربانش را بوسیدم و در جوابش گفتم: تعارفو بذار کنار شما نه تنها تاج سر من هستین، چشم و چراغ خونه هم هستین حالا لطف کنین حرفتونو بزنین که یواش یواش داره حوصله ام سر میره!

ای به چشم آقا سعید، آقای مهندس... پس شما هم منت بذارین و به حرفم گوش بدین... امروز صبح فرشته خانوم اومد خونمون...

با بردن نام فرشته خانوم دلم هوری ریخت پایین، احساس کردم خون به صورتم دویده و گونه هایم سرخ شده اما سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم.

مادر ادامه داد: حتما میدونی امسال مینا دیپلمشو میگیره تو بعضی از درسهاش ضعیفه، میخواست اونو عصرا که از مدرسه میاد بذارتش کلاس تقویتی، من هم دیدم بنده خداها هم باید کلی هزینه بدن هم دختره دم غروبی باید تو خیابونها باشه بهش پیشنهاد دادم تو باهاش کار بکنی. البته اولش قبول نمیکرد بالاخره راضی شد منتهی گفت اول با تو صحبت کنم ببینم اصلا تو وقت میکنی به مینا درس بدی یا نه؟ از این پیشنهاد مادر از یک طرف خوشحال شدم، میتونستم از این طریق به مینا نزدیک تر بشم درس خوندن بهانه ای میشد تا جرات و شهامت حرف زدن با او را پیدا کنم و شاید به این وسیله از احساس واقعی اش نسبت به خودم آگاه شوم هر چند تا حدودی نگاهش با نگاهم حرفهایشان را زنده اند اما شنیدن و گفتن از زبان عالمی دیگر دارد.

از طرفی دیگر دلهره و نگرانی به جانم افتاد چرا که می ترسیدم سوزش این عشق را نتوانم تاب بیاورم و راز این شوریده حالی و دلدادگی زودتر از آنچه باید و شاید برملا شود و مهمتر از خودم مینا را زبانزد خاص و عام بکنم. با صدای مادر که پرسید: حواست کجاست؟ نا سلامتی داریم با شما حرف میزنیم ها... گوش کن ببین چی میگم بهتره یه جورائی وقت رو تنظیم کنی و به این طفل معصوم درس بدی فرشته خانوم آرزوشه که دخترش دیپلمشو بگیره بره معلم بشه خیر ببینی مادر هر دست بدی همون دست میگیری!

به خود آمدم به گمانم در برابر عمل انجام شده ای قرار گرفتم چون مادر در ادامه صحبت هایش گفت: فقط سعید جان بگو چه روزهایی و چه ساعتی وقت داری که من به فرشته خانوم خبر بدم. و من مثل آدمکی که به حالت خلسه فرو رفته باشد هم روز یقین کردم و هم ساعت... و بعد از آن مینا هم آمد.

او آرام و نجیب بود به درسش علاقه داشت و واقعا میخواست بداند و یاد بگیرد . بالاخره به وجودش عادت کردم و توانستم بر خود مسلط شوم ساعتهای درسی را طوری برنامه ریزی کردم تا صابر در خانه نباشد نمیدانم چرا از اینکه مینا در تیر رس نگاه صابر باشد اذیت میشدم دوست داشتم آنها هیچوقت رو در روی یکدیگر قرار نگیرند . روزهای درس با مینا هم می گذشت و سپری میشد و از خدا میخواستم ساعتها و دقیقه های با او بودن کند بگذرند بالاخره به هفته آخر رسیدیم او به زمان امتحانش نزدیک میشد و من هنوز از زبان او پی به راز درونش نبرده بودم . مانده بودم از کجا شروع کنم حرف بزنم یا تمام دوست داشتنم را در یک صفحه کاغذ بنویسم و به دستش بدهم تا این که ... آن روز فرصت چندانی نبود ، دل در دل من هم نبود کلاس به ساعت آخر نزدیک میشد . من از مینا خواستم تا دفتر تمرینهایی که قرار بود در منزل انجام دهد را پیش من گذارد تا جلسه آینده اگر اشتباهی داشت به او متذکر شوم . بیشترین بهانه این کارم هم این بود تا نامه ای بلند بالا برایش بنویسم و با دفترچه به او بدهم . هنگام رفتن مینا دفتر را بدستم داد بقدری افکارم مغشوش و در هم بود که از دستم رها شد و به زمین افتاده در یک لحظه هر دو با هم خم شدیم تا دفتر را برداریم که گوئی بدنم به سیم برق وصل شده است داغ شدم ، رعشه ای لذت بخش سراسر وجودم را به لرزه انداخت . دستهای زیبا و کشیده ی مینا روی دستهای داغ و پر خواهمش قرار گرفت اختیار هر کاری از من سلب شده بود بدون اینکه به عواقب کار فکر کنم دست دیگرم را روی دستش قرار دادم ، نوازشش کردم و در نهایت بوسه ای به آن زدم تمام این اتفاقات شاید دو الی سه دقیقه بیشتر طول نکشید مینا هاج و واج نگاهم میکرد مانده بود چه عکس العملی باید از خود نشان دهد ، ترسیده بودم اگر از حرکت من ناراحت میشد ، اگر میرفت و دیگر پیدایش نمیشد چی ؟ چه میتوانستم بکنم باید به کجا میرفتم ؟ مینا دفترچه اش را برای من گذاشت و بدون کوچکترین کلامی با عجله به طرف در حیاط رفت و ناپدید شد . قرارمان دو روز آینده بود . دو روزی که به اندازه قرنی گذشت در این فاصله او را ندیدم و یا شاید نخواست بینمش ، بالاخره روز قرارمان فرا رسید و ای کاش آن حرکت لعنتی از من سر نزده بود میدانستم نه ... نه ... نمیخواستم حتی فکرش را بکنم . او می آمد . یعنی باید می آمد ...

آخر مینا آمد و مرا از دلواپسی هایم رها کنید ... او آمد و خواهشهای مرا پاسخ گفت و کرا از نگرانیهایم رها کنید ، کلاسهای درس من و مینا رنگ و بوی دیگری به زندگیم داد . حالا دیگر زمزمه از عشق و دلدادگی ، صحبت از ساختن آشیانه ای و در آن ماوا گرفتن علاقه هر دویمان را به این ساعتهای باقی مانده ی درس بیشتر کرد . آری ... سخن گفتن از آمال و آرزوهایمان برای آینده خود کتابی شده بود به نام کتاب زندگی و برای اینکه این کتاب را به سرانجام مقصود برسانم باید تلاش میکردم تا هر چه زودتر درسم را به پایان برسانم و فصل دیگری از کتاب زندگیم را با معشوق و معبودم شروع کنم .

چهارسال دیگر مثل برق و باد گذشت ، دوران سربازی را هم به پایان رساندم و در یکی از ادارات دولتی مشغول به کار شدم . مینا هم همانطور که مادرش آرزو داشت به شغل آموزگاری مشغول شد . دیدارهای پنهانی ما انجام میشد و ریشه های عشق در قلبمان جا خوش میکرد و ماندنی تر از قبل قد علم میکرد ! کم کم باید مسئله ی ازدواجم را در خانه مطرح میکردم چرا که مینا هم از دست خواستگارهای جور واجور رهایی نداشت و باید برای هر کدامشان کلی بهانه میتراشید تا فرشته خانوم دست از سرش ردارد .

بلقیس پیر و فرتوت شده بود از پا درد و کمر درد و چه و چه مینالید مرتب به مادر و عصمت میگفت: یعنی شما دو تا زن نمیتونین یه عروسی ... برو بیایی، چیزی راه بندازین! صابر که دیگه داره پیر میشه پس کی میخوانین واسش آستینتونو بالا بزنین؟ بالا غیرتا، تا من زنده ام بذارین عروسی این پسرارو ببینم.

از آن طرف هم مادر و عصمت مرتب به صابر پیشنهاد میدادند که به خواستگاری دختر فلان حاجی و یا دختر فلان حاجی بریم! اما صابر که همچنان بر ترک بد عنقی سوار بود و میتازید از زیر بار ازدواج سرسختانه شانه خالی میکرد البته بهتر چرا که او هم لنگه ی پدر بود و مطمئنا نمیتوانست زنی را خوشبخت کند. ولی در عوض من در کمال خونسردی و آرامش میگفتم: اگر صابر هر چی زودتر طلسم ازدواج رو نشکنه مجبورم این وظیفه ی سنگینو من انجام بدم و به این آرزوی ننه بلقیس جامه ی عمل بپوشونم. درسته آسیاب باید به نوبت باشه اما گاهی اوقات میشد بدون نوبت هم آسیابو چرخوند و آب هم از آب تکون نخوره.

\*\*\*

مدتها بود از گلرو خبر نداشتیم مادر کلافه و سردرگم بود. نه تلفنی از او میشد و نه نامه ای برایشان میرسید ما هم که تلفن میزدیم کسی جوابمان را نمیداد یکی دو تا نامه هم نوشتیم که به علت تغییر آدرس برگشت خورد. دوباره مادر شد مثل همان روزهایی که گلرو میخواست ما را ترک کند. بنده ی خدا عصمت دوباره مصیبت کش مادر شد، ننه بلقیس مرتب با تسبیح به روش خودش استخاره میکرد و شاید به خاطر دلداری مادر میگفت: ننه شوکت جون بیخود دلت شور نزنه بخدا خوب اومده حتما خونشو عوض کرده سرش به کتاب و درساش گرمه وقت نکرده بهت خبر بده کجاس! باور کن همین روزا ازش خبر میرسه! استخاره ننه بلقیس درست از آب در آمد البته در مورد رسیدن خبر از گلرو! یک روز صبح هنوز از خانه بیرون نرفته بودم که صدای زنگ خانه به گوش رسید چون آماده ی رفتن بودم زودتر از مظفر خودم را به در خانه رساندم و آن را گشودم پستی همیشه آشنایمان پشت در بود از دیدنش تعجب کردم به یاد گلرو افتادم حتما نامه ای از او برایشان داشت وقتی قیافه ی تعجب زده ی مرا دید گفت: چرا ماتت برده آقای مهندس؟ البته ببخشین اول از همه سلام عرض میکنم و بعد حامل نامه ای براتون هستم مثل همیشه منتها با تاخیر نسبتا زیاد!

خود را جمع و جور کردم، سعی و تلاش نمودم تا نگرانی را از خود دور سازم پس با لبخند و گرمی گفتم: سلام قاصدک شهر، حامل پیک شادی باشی مثل همیشه!

او هم در جواب لبخند من خندید و پاسخ داد: امیدوارم ... امیدوارم ... بهر حال آقای مهندس شما که خوب میدونی ما ماموریم و معذور باید چه خبر خوب باشه چه بد به دست صاحبش برسونیم چه زود بشه چه دیر ... بعد در حالیکه انگشت اشاره اش را به آسمان نشانه گرفته بود ادامه داد:

اگه به این مسئله اعتقاد داشته باشیم که هر چه از او رسد، نیکوست خبر بدش رو هم به جان میخریم اونوقته که راضی میشیم به رضای کسی که اون بالا بالاها نشسته، خب آقای مهندس عزیز و سحر خیز از همون مملکت غریب همیشگی نامه دارین منتها چون ایندفعه سفارشیه باید اینجا امضای کوچولو بکنین تا من هم نامه تونو بدم. بیا جانم بیا اینجا رو امضا کن ببینم!

ورقه ی رسید نامه را امضا کردم، نامه را گرفتم و به اتاق مادر برگشتم با خوشحالی هر چه تمامتر به او گفتم بفرما شوکت خانوم خانوما، اینم نامه دختر یکی یکدونه تون حتما از دیر نامه دادنشون و تلفن نزدنش عذرخواهی کرده، حتما نوشته درس داشته، یا مثلا وقت امتحاناشه و یا هزار و یک دلیل دیگه برای این بیخبری چند وقته داشته نامه



خیلی سنگینتر از همیشه است فکر میکنم یه دفترچه چهل برگ توشه! مادر با خوشحالی که حاکی از رضایت درونش بود گفت: ماشاء الله ماشاء الله ولت کنن تا فردا میخوای حرف بزنی هان؟ بجای اینکه نامه در بسته رو تو دستت گرفتی و هی داری غیب گویی میکنی اینو نوشته اونو نوشته خب بازش کن و بخونش دیگه فقط یه کم زودتر که دل تو دلم نیست.

نامه را به دست مادر دادم و گفتم: من عجله دارم بفهمی نفهمی یه کمکی دیرم شده نامه رو نگه دار عصری که اومدم خونه سر فرصت براتون میخونم.

مادر اخم قشنگی کرد و با اعتراض گفت: اوه... یه... چه دل گنده ای تو داری مادر! سر و ته اش یک ربع یا حداکثر نیم ساعت طول میکشه فکر نمیکنم برای توئی که همیشه زودتر از ساعت مقرر سر کار حاضر میشی اشکالی داشته باشه. یه بار نیم ساعت دیر بری مطمئن باش بدون تو کار نمیخوابه بدون تو هم همه چیز ردیفه حالام بشین مادر که تا عصری خون خونمو میخوره.

به ناچار گفتم: به روی چشم اینم به خاطر گل روی شما. اصلا مگه میشه حرف مادر عزیزمو گوش نکنم پس شما هم زودتر بشینید تا براتون نامه دختر گلت رو بخونم.

عصمت و مادر و بلقیس کنار یکدیگر نشستند و چشم به دهان من دوختند و من در حالیکه پاکت نامه را با دقت و وسواس باز میکردم روی صندلی گوشه ی اتاق نشستم و کاغذ را در آوردم نامه با خطی خوانا و زیبا مثل همیشه... گلرو این چنین آغاز کرده بود:

به نام آنکه عشق را برتر از زندگی

و دوست داشتن را برتر از عشق آفرید!

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد؟

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت

آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد؟

آنکه پر نقش زد این دایره ی مینایی

## ندانست که در گردش پرگار چه کرد؟

سلام به مادر و برادر عزیزم که عشق شما خوبان همواره پرتوی راه پر فراز و نشیبم بوده و سلام بر عصمت مهربان که همواره برایم اسطوره صبر و عطوفت و مقاومت بوده ای، سلام بر بلقیس، آن پیر دلسوز که هنوز بوی مهربانیهای دامن پر عشقت را در مشامم حفظ کرده ام و سلام بر همه کسانی که در خانه خاطراتم زندگی میکنند هر چند میدانم که نامه را سعید میخواند اما روی سختم با شما مهرورزان و مهرجویان زمینی عصمت و مادر است.

میخواهم پرده از رازی بردارم که خود به تازگی پی به آن برده ام و با دانستن آن فرشته ای که شاید به گونه ای در ذهن من و تو سعید و مادر و عصمت عزیز نقش بسته بود سقوط کرد. آری... آن فرشته سقوط کرد و با سقوطش ضمیر وجودم را زلزله ای عظیم تکان داد.

خان سالاری، سالاری که وقتی به آخر قصه اش رسیدم دلم می خواست بگویم بالا رفتیم ماست بود پایین اومدیم دوغ بود قصه من دروغ بود. بله دروغ بود یا اصلا نبود، مراد خان سالاری دروغ بود اما راست بود سعید جان، عین واقعیت بود مادرم....

از طرف دانشگاه برای یک دوره چند هفته ای کارآموزی به بیمارستانی در حوالی بندر ماری در جنوب پاریس فرار دارد منتقل شدم. البته با همان دوستانی که در پاریس همخانه بودم، در آنجا باید یک سری از بیماران را به طور مستمر تحت معالجه قرار می دادیم و گزارشی از این کارآموزی را تحویل دانشگاه می دادیم. روزهای اول کار برای مان خیلی جالب و هیجان انگیز بود، با خیلی از دختران همسن و سال خودم از کشورهای دیگر با زبان و ادیان مختلف، اما دوش به دوش هم یک دل و یک رنگ در کنار هم کار کردیم.

تازه گی و تنوع کار سختی ها و دشواری هایش را هم برایم جذاب و پرکشش کرده بود. روزگاری شاید این روزها و این شرایط در رویاهای دور و دراز هم نمی دیدم ولی حالا می دیدم قدم به سرزمینی گذاشته ام که آمل و آرزوهایم فاصله جدانی با من ندارند پس باید با سعی و تلاش بیشتر و پشتکاری عظیم انگیزه هایم را بالا ببرم و بتوانم از پلکان این شهر یکی یکی بالا بروم تا هرچه زودتر خود را در آسمان بیکران پیروزی رها سازم.

اما، مادر نمی دانم چرا لحظات خوش زندگیم همیشه کوتاه بوده است؟ نمی دانم چرا هیچ وقت نتوانستم حلاوت روزهای شیرین زندگیم را با تمام وجود ببلعم؟ شاید همیشه اشتباه از من بود... که در کنار شادی هایم همیشه شبیح تاریک و سیاه غم و غصه در کنارم خودنمائی می کرد.

شاید فکر کنی آره... شلید فکر کنی دیوانه ام و شاید بگوئی... نمی دانم هر چه می خواهی فکر کن و یا هر چه می خواهی بگو... اصلا باور نکن مهم نیست اما من می گویم، فکر کن قصد این است که در اخر می توانی با صدای بلند گیه کنی و یا ضجه بکشی و بگوئی ای کاش مراد خان سالاری هرگز به این دنیا پا نگذاشته بود تا لکه ننگ و پاک نشدنی بر دامن موجودیت انسان بگذارد. هر چه دوست داری بگو اما اول بشنو و بعد بگو.

یک روز که ساعت استراحتمان را می گذرانیدیم با دو تا از هم گروهی مان به قسمت دیگر بیمارستان رفتیم تا مثلا حس کنجکاوای مان را ارضاء کنیم و ببینیم در قسمتهای دیگر چه خبر است! اتاق ها و بخش ها را یکی پس از دیگری از نظر گذرانیدیم همه بیماران در استراحت ظهرگاهی به سر می بردند در آخرین اتاق را گشودیم چرا که از ان اتاق می خواستیم چشم انداز زیبای محوطه بیمارستان را نگاه کنیم تنها اتاقی که در طبقه سوم بیمارستان قرار داشت... در را گشودم... ناگهان... چه بگویم عصمت خوبم چه بگویم که چه دیدم... مادر عزیز تر از جانم... می دانی چه کسی را دیدم... پس خوب گوش کنید... من مسیح را دیدم!!!! روی تخت نحیف و پژمرده اما مثل همیشه معصوم و کودکانه از پنجره به باغ بیمارستان نگاه می کرد، مطمئن باشید درست شنیدید او خودش بود مسیح من! من هم مثل شما اول از دیدنش تعجب کردم یعنی اصلا باورم نشد اما وقتی جلوتر رفتم وقتی نگاهش را از پنجره به طرف من چرخاند، وقتی چشمهای آبی و زلالش را دیدم باورم شد که خودش است نیمه وجودم او را سال ها پیش در شهری که مامن آسایش و آرامشم بود اما دست انسان هایی رذل و بی عاطفه این مکان امن را از من گرفت و من او را گم کردم، حالا در سرزمینی دور دست و بیگانه آن گمشده را پیدا کردم.

از شور و حالی که از دیدن یکدیگر پیدا کردیم نمی توانم حرف بزنم. راستش را بخواهید باید خودتون بودید و می دیدید، بدون اغراق آن لحظات به یاد ماندنی و عزیز را هرگز نمی توانم توصیف کنم در حقیقت کلمات در صفحه نمی گنجد. فقط می توانم بگویم مضمون این شعر شامل خود دیدم:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور  
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن  
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

خداوند مسیح را دوباره به من برگرداند، آن روز ساعتها با هم به راز و نیاز پرداختیم. هزاران بار دستهایمان با هم تلاقی پیدا کرد. می ترسیدم مبادا همه این ها خواب باشد اما گرمی دستها به ما فهماند بیداریم و واقعا یکدیگر را در کنار هم داریم.

از همان ابتدا بی تاب بودم تا بدانم چرا مسیح روی تخت بیمارستان در آن مکان و در این تکه از کره خاکی باید بینم. آن روز وقت تنگ بود و باید با بقیه به خانه بر می گشتم اما به مسیح قول دادم تا فردا اول وقت به دیدنش بروم و ناگفته های این چند ساله را برای هم بگوئیم. اگر آن شب حتی لحظه ای خواب به چشمانم نیامد باور کنید دروغ نگفته ام، هعنوز سپیده صبح زده به دوستانم گفتم بی تابم، باید هر چه زودتر او را ببینم و آنها که حال مرا فهمیدند مرا روانه کردند.

وقتی پشت در بیمارستان رسیدم هنوز پزشکان برای ویزیت بیماران به بیمارستان نیامده بودند بنابراین منتظر ماندم آنها آمدند و کارشان را انجام دادند به اتاق مسیح رفتم. مثل اینکه او هم مثل من از خواب دیشب محروم بود، خستگی و قرمزی چشمانش حاکی از این موضوع بود کنار تختش نشستیم به چشمان همیشه و هنوز عاشقش خیره شدم و گفتم:

من منتظر هستم آن هم بی تابانه

اما او پیشدستی کرد و فوراً پرسید: اول تو بگو، بالاخره تو با آن پدر مقتدر و مستبدت چه کردی؟  
و من بدون پافشاری حرفش را به جان خریدم و از آن شبی که آنها از خانه مان توسط پدر بیرون رانده شدند را تا آن ساعت که در کنارش نشسته بودم موبه مو بازگو کردم.

وقتی حرفهایم را شنید او حسرتی کشید: نمی دونم باید از مرگ پدرت خوشحال باشم یا ناراحت؟  
از حرفش جا خوردم با ناراحتی و دلخوری گفتم:

فکر نمی کردم تا این حد سنگدل باشی! درسته که او در حق من و تو بد کرد درسته که او اجازه نداد من و تو به هم برسیم ولی فکر نمی کنم این دلیل موجهی باشه که تو از مرگش بتونی راضی و خوشحال باشی.  
صورت من را که از ناراحتی به طرف دیگر برگردانده بودم به طرفش چرخاند و گفت:

دوستت دارم نگاه کن...مثل همیشه...عاشق و شیدا با همان شور و عشق همیشگی با همون مشتاقی، حتی با همون هجرانی که روزی آخر دیدارمون توی چشمت موج می زد نگاه کن!

بهبتره گلرو جان ناراحت نشی اول به حرفام گوش بده بعد قضاوت به عهده خودته نمی دونم شاید به قول تو من سنگدل و یا هر چی دیگه ای که می گی باشم و یا شاید...

رمق و توان سعید گرفته شده بود، از صبح تا حالا یک روند و بی وقفه حرف زده و داستان زندگیش را تعریف کرده است. بنابراین خسته و درمانده رو به پرنیا کرد: مثل اینکه تا از گرسنگی و خستگی نمیروم دست از سرم بر نمی داری؟ اگر به فکر خودت نیستی لااقل به فکر من پیرمرد باش، پاشو به لقمه غذایی نونی، ابی، اخه یه چیزیی بهم بده بلکه جون بگیرم تا بتونم حرف بزوم والله انصاف و مروت هم خوب چیزیه دخترجون!  
پرنیا لبخندی زد نگاه گرم و مهربانش را به صورت پدر پاشید و گفت:

ای به چشم پیر مراد من، راستشو بخواین صدای جنگ و دعوی معده خودمم در اومده، گوشام هم از این صدا به درد اومده. اما نمی خواستم حرفتونو نیمه کاره قطع کنم. شما رو از حال و هوای خودتون در آرم و نه کنجکاوی شنیدن زندگی گلو به من این اجازه رو می داد که جواب معده گرسنمو بدم، پس حالا که شما هم ثدای اعتراضتون بلند شد تا به کوچولو استراحت کنین منم غذا رو گرم می کنم و به اتفاق به دلی از غذا در می اورم، قبوله آقای سالاری؟

سعید در حالی که از خستگی چشمانش را روی هم گذاشته بود توانست در پاسخ دخترش بگوید: قبوله دخترم...قبوله.

پرنیا با عجله و شتاب زده میز غذا را آماده کرد اشتیاق او به شنیدن ماجرای خانه سالاری ها هر گونه آرامش را از او سلب کرده بود او فقط دلش می خواست پدر حرف بزند و او مشتاقانه بشنود. بعد از غذا پرنیا از سعید پرسید: پدر الان چای می خورین یا بعد از به خواب نیمروزیه دلچسب؟

سعید: همون بعد از به خواب نیمروزیه دلچسب که واقعا خیلی نیاز دارم بعد از خواب سراغ چای خوردن هم می ریم. تو هم زیاد عجله نکت بالاخره به آخر قصه می رسیم راه درازی نمونده عزیز پدر فعلا ظهر به خیر! با رفتن سعید به اتاق پرنیا هم خیلی تلاش کرد تا خواب به سراغش بیاید، او می دانست شب درازی در پیش دارد، شب بلند و تاریک تنها با پدر، مردی که دنیایی حرف برای گفتن در سینه اش تلنبار کرده است. بنابراین بهتره که بخوابد هرچند هجوم افکار گوناگون اجازه نمی داد یک لحظه ای چشم بر روی هم بگذارد اما بعد از دقایقی نه چندان طولانی تلاشش برای خواب ثمر بخشید و او هم به خواب شیرینی رفت.

\*\*\*\*\*

آن شب که از خونه شما رفتیم! یا بهتر بگویم از خونتون بیرون رانده شدیم ان هم به شکل تحقیر کننده و اسفبار، زمین در نظرم تیره و تار آمد. حس جسم سبکبالی را داشتم که بر روی پهنه آسمان ویلان و سرگردانم، حال خاله آنا و فراز بهتر از من نبود. نمی تونستم با خود حلاجی کنم و رفتار پدرت رو توجیه کنم، حتی اگر مخالف هم بود نباید چشم روی همه چیز می بست و به بدترین شکل مکن جواب منفی خودشو برای ما بازگو کند!

خاله آنا مرتب به آقای فراز می گفت: تا به این سن رسیدم کسی با من این رفتار شرم آور رو نکرده بود نمی دونم مثل اینکه دوست شما دیوونه شده! اصلا این آقا فکر کرده کیه؟ مگه مسیح، چه عیب و ایرادی داره خیلی هم دلشون بخواد...تحصیل کرده نیست که هست...پسر مهربون و سربه راه و خلاصه مطلب خوشگل و خوش قد و قامت نیست که هست، طفلک مسلمون هم که گفت می شه، پس دیگه چی می خواستین؟

و آقای فراز در برابر اعتراض های بی وقفه همسرش جواب می داد:

می دونستم سالاری ادم عصبی مزاج و تندخویی اما به این شدت و حدتو گمان نمی بردم مردک اصلا فکر نکرد بالاخره نون و نمکی هم خوردیم قدمت دوستی چند ساله با هم داریم یک باره اش کرد. چشاشو بست و دهنشو باز کرد، هر چی دلش خواست بارمون کرد پاک حیثیت و آبروی هممون از بین رفت، مردک دیوانه!!!

به خانه که رسیدم به قدری حالم دگرگون شد که خاله آنا حسابی دست و پایش را گم کرد بدنم داغ شده بود باور کن اگر درجه حرارت بدنم رو در اون لحظه می گرفتم شاید بدون اغراق دو درجه تب داشتم. آقای فراز قرص آرام بخشی را از آشپرخانه برایم آورد و گفت:

پسرم بهتره این رو بخوری! آرومت می کنه، بذار آرامش از دست رفته رو به دست بیاری تابیینم چه کاری باید کرد. شاید راه حل مناسبی پیدا کردیم. بالخره پسرم خدا بزرگه... شاید خودش یه راهی پیش پامون بذاره، تو هم سعی کن خونسردی و تعادل روحتو به دست بیاری. برای رسیدن به ایده ال ها همیشه باید سختیها و مرارت هایی رو پشت سر بذاریم تا شیرینی اونچه رو که به دست میاریم برامون لذت بخش تر بشه.

منو آنا هم واسه رسیدن به هم کم مشکلاتی رو پیش رو نداشتیم اما به امید رسیدن به هم یکی یکی اونا رو پشت سر گذاشتیم، آره پسرم این تازه اول راهه تو باید خیلی صبورتر از این حرف ها باشی، نباید خودتو بیازی ومیدونو خالی بذاری!....

آن شب قرص را خوردم، خیلی زود خوردم ضعف غیر طبیعی به سراغم آمد. چشمانم بی اختیار سنگین شد و روی هم افتاد چه شب سخت و طولانی

بر من گذشت گویی در عالم برزخ دست و پا می زنم تا صبح کابوس دیدم، گاه تو را می دیدم در چاهی سیاه و عمیق افتاده ای فریاد می زنی و کمک می طلبی اما هیچ ## نیست تا نجات دهد، گاه می دیدم که لباس های ژولیده و به هم ریخته پوشیده ای از خانه گریخته ای و مرا به اسم صدا می زنی، مسیح...! مسیح...! وقتی به عقب برگشتم تو را دیدم به طرفت دویدم تو هم به طرف من آمدی اما... اما هر چه هر دویمان تلاش می کردیم به هم نمی رسیدیم هر لحظه به جای اینکه به هم نزدیک تر شویم دورتر می شدیم به اندازه ای که دیگر تو را نمی دیدم فقط صدایت را می شنیدم که می گفتی... مسیح... مسیح... وحشت زده و هراسان از خواب پریدم و دوباره بی حال و بی رمق در جای خود افتادم.

بالاخره آن شب با تمام کابوس های درازش به پایان رسید. صبح آقای فراز با چشمان پف کرده و قرمزش که حاکی از آن بود شب خسته کننده و سختی را پشت سر گذاشته رو به من کرد و بدون مقدمه گفت: مسیح جان تا صبح خیلی فکر کردم، باور کن تمام راه ها را تا انتها رفتم، اما هیچ کدوم از راه ها حتی کوچکترین کورسوئی را نشانم نداد اما باز هم به خاطر تو تنها و فقط این راه را عملی می بینیم... آقای فراز مکث کوتاهی کرد خوب به چهره ام نگاه انداخت دلم برایش سوخت او دیشب به خاطر من خیلی حرف ها از سالاری شنید اما باز امروز برای من دنبال بهترین راه چاره می گشت تا به گلروی عزیزتر از جانم برسم. من نباید هیچتقت محبت های پدران ی او را فراموش کنم. فراز دوباره گفت: امروز من به تنهایی پیش سالاری می رم منتها نه خونشون، بلکه بازار می رم می شنیم مرد مردونه باهش حرف می زنم. ببینیم دردش چیه؟ مشککش چیه؟ اصلاً باباجون حرف حسابش چیه؟ شاید به یه نتیجه ای برسیم، بالاخره هر چی باشه دو تا آدم عاقل و بالغیم حتماً باید یه راهی پیدا بشه، همیشه دست رو دست بذاریم و همدیگه رو تماشا کنیم. فکر می کنم این آخرین تیر موجود ترکشمونه! امیدوارم این تیر به هدف بخوره!

آقای فراز از جا برخاست و همان طور که به طرف در خروجی می رفت ادامه داد:

من رفتم شماها هم بهتره برام دعا کنین اما مسیح ازت می خوام واقعاً پدرا نه ازت می خوام اگر این تیر از کمان رها شد و به هدف نخورد تو قافیه رو نبازی و استوار در برابر این مرد بایستی و اجازه ندی روحیه ت تسلیم ضعف و سردرگمی بشه! بالاخره اونم انسانه یه روز می فهمه تو عاشقه واقعی دخترشی قلبش نرم میشه من مطمئنم پسرم! برخلاف میل باطنی ام که می دانستم نرسیدن به تو یعنی تمام شدن زندگیم یعنی مردن و فنا شدن مع الوصف به آقای فراز زبانی قول دست و پا شکسته دادم تا خود را در این راه کنار نکشم اما خود می دانستم آنچه را که گفتم

فقط و فقط بر زبانم جاری شد من از همون شب که پدرت ما رو از خونه ش راند قافیه را باخته بودم... اما آقای فراز راست می گفت باید برای رسیدن به تو تلاش می کردم.

تا ظهر که آقای فراز برگشت برای من و آنا قرنی گذشت. اضطراب و هیجان از رفتار و گفتار خاله کاملاً مشهود بود اما سعی می کرد با حرف های دل گرم کننده اش مرا امیدوار کنه و افکارم را از مسائل نگران کننده دور سازد که البته گاهی هم حرف هایش بی معنا و بی سر و ته می شد بالاخره طاقتم طاق شد و با اعتراض به او گفتم:

خاله آنا... خاله جان... خاله ی عزیزیم... لطفاً ساکت باشین. هیچ چیز بهتر از سکوت به من آرامش نمی ده. فکرم کار نمی کنه مثلاً از کار افتاده بنابراین اصلاً نمی فهمم شما چه می گوئید پس ساکت باشین! خواهش می کنم، ساکت باشین و به خودتان مسلط، بگذارین در سکوت منتظر فراز بمانیم.

و او طفلک بیچاره دیگر حرفی نزد بدون اینکه حتی کوچکترین اعتراضی کند سکوت کرد. بقیه ساعت را در انتظار و دلهره گذراندم تا اینکه بالاخره فراز به خانه آمد... اما از منظره ای که با آن مواجه شدم حیران ماندم یعنی چه بلائی سر این انسان فلک زده آمده است؟ و یا چه کسی او را به این روز نشانده؟ یقه ی پیراهن فراز پاره شده بود. روی گردنش جای خراش و کشیدن ناخن که خون آن خشکیده بود به خوبی نمایان بود. زیر چشمش جای کبودی که رو به سیاهی می رفت کاملاً مشهود بود. خلاصه این آدم با آدمی که صبح از در خانه بیرون رفت زمین تا آسمان فرق داشت. خاله با دیدن شوهرش حالش دگرگون شد و شتابان به طرف فراز دوید عجلوانه پرسید:

چی شده بختیار؟ چه بلائی سرت آوردن؟ زود باش باید برویم دکتر... تو اصلاً حالت خوش نیست! مسی بیا... بیا کمکش کنیم بختیار داره از حال میره.

به طرف خاله رفتم و او را از فراز جدا کردم:

خاله جان صبر کن شما که داری وضعو بدتر می کنی، لااقل بذارین آقای فراز بشینه تا کمی نفسش جا بیاد اونوقت دکترم چشم می بریم! فقط شما خونسردی خودتون رو حفظ کنین!

بعد از آنکه خاله را روی صندلی نشاندم، به سراغ فراز رفتم زیر بغلش را گرفتم و اول او را به سمت دستشویی بردم کمکش کردم تا دست و صورتش را بشوید، گردنش را هم که خون دلمه زده بود با دستمال پاک کردم و بعد از اینکه با کمک خودش لباس هایش را عوض کردم، یک لیوان شربت قند برای او بردم تا هم گلوی خشک شده اش تازه شود و هم حالش جا بیاید تا شاید بتواند هر چه زودتر حرف بزند. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید می خواستم هر چه زودتر بدانم چه بلائی سر این بدبخت بی گناه آورده اند.

خاله آنا دوباره گفت: مسیح جان دست دست نکن زودتر ببریمش دکتر، می ترسم خدای ناکرده حالش بد بشه، شاید جائی ش شکسته باشد، تو رو خدا عجله کن!

اما فراز که حالا کمی رو به راه تر از چند لحظه ی پیش شده بود، روی به همسرش کرد با آرامش و طمأنینه گفت:

بیخود نگران نباش آنا جان من خوب خوبم، هیچ نیازی هم به دکتر رفتن نیست، بیخود شلوغش نکن من حال خودمو بهتر از شماها می دونم مطمئن باشین تا یکی دو ساعت دیگه می شم آدم قبل...

من که مضطرب و نگران بودم دیگه اصراری به دکتر بردن فراز نکردم فقط شتاب زده گفتم:

پس آقای فراز لطفاً بگین چی شده؟ آخه کی شما رو به این حال و روز انداخته! آدمای عوضی پرمدها. البته منظورم ## بخصوصی نبود چون آن لحظه نمی دانستم که چه کسی این بلا را به سر آقای فراز آورده بود! بعد از چند دقیقه ای که حال فراز کمی جا آمد، ماجرا را اینگونه شرح داد:

وقتی صبح به حجره ای که می دانستم معمولاً سالاری اونجاست رفتم. تنها و بی خیال نشسته بود با چرتکه ای که نه و قدیمی به حساب و کتابش رسیدگی می کرد. وقتی متوجه من شد کمی جا خورد، فکر نمی کرد بعد از رفتاری که شب گذشته با ما داشته دیگه ما پشت سرمونو هم نیگا کنیم. من هم با حالتی که انگار نه انگار بین مون اتفاقی افتاده و یا حرف بی ربطی زده شده با صورتی خندان و از هم گشوده سلام بلند و بالایی نثارش کردم. خیلی سر سنگین و اخم آلود زیر لب جواب سلام را داد. البته فقط سین سلام را شنیدم بعد از آن همانطور که سرش پایین بود و با چرتکه ور می رفت گفت:

فرمایش...؟؟ فکر می کردم دیدارمون به قیومته فرازا! هرچند از دیدارت تو اون قیامت بیزارم! از لحن حرف زدنش مو بر اندامم راست شد اما تلاش نمودم و توانستم خونسردیم را حفظ کنم پس بی خیال جواب دادم: یعنی تو به این زودی دوستای قدیمی تو فراموش می کنی؟ پس خیلی بی معرفت بودی و من خبر نداشتم.

هنوز حرفم کاملاً تمام نشده بود که مثل فخر از جا پرید و مثل یک حیوان وحشی به طرفم براق شده:

بی معرفت اونایی هستن که نون و نمک دوست و رفقا شونو می خورن بعدشم مرد مردونگی رو قورت میدن و یه قُلپ آب روش هورت می کشن و به ناموس آدم نظر دارن. حالا فهمیدی بی معرفت کیه؟ آگه نمی دونستی حتماً حالا فهمیدی که بی معرفت کسی نیست جز خود خودت میرزا قشم شم!

اون همینطور که حرف می زد و بد و بیراه می گفت آهسته آهسته به طرفم اومد و یقه ی پیراهنم را با حرص تو دستانش گرفت و با هر کلمه ای که به زبان می آورد مرا هم تکان می داد.

به قدری عصبانی شده بودم که به قول معروف آگه کاردم می زدی خونم در نمی آمد. احساس می کردم خون در شریانهایم منجمد شده است اما باز هم به خاطر تو و اون دختر دندون رو جیگر گذاشتم و صبر و تحمل کردم گفتم اما باز هم با خونسردی که با هزار مکافات در خودم حفظ کردم:

این حرفا خوبیت نداره والله به خدا درست نیس سالاری جان. درسته ما نون و نمک همدیگر را خوردیم قبول، درست می گی! اما ما که چشم سوئی به ناموس خونتون نداشتیم اینقدر کج خیال نباش، ناموس تو ناموس منه همونطور که ناموس من ناموس توئه بد میگم بگو بد میگی! موضوع فقط ازدواج و تشکیل خونه و خونواده س همین... به همین سادگی و راحتی! سالاری که دیگه از حالتش چشمانش معلوم بود به حد انفجار عصبانی شده است دوباره شدیدتر از قبل تکانم داد طوری که سرم بر دیواری که به آن تکیه زده بودم اصابت کرد اصلاً به روی خودش نیارود فقط فریاد زد:

بین بختیار فراز گوشاتو باز کن و خوب خوب گوش بده، گلرو ده تا خواستگار داره که صد تا مثل شماها را می خره و آزاد می کنه منم هنوز اونقدر بی عقل و بی شعور نیستم که اونا رو ولشون کنم و امثال تو با اون پسره ی یه لاقبا رو بچسبم، تا یکی دو هفته ی دیگه دختره رو می فرستم رد کارش، سر خونه و زندگیش اونم زیادی تو خونه مونده هوا برش داشته، به تو هم نصیحت می کنم بری و پشت سرتو هم نیگا نکنی چون آگه ایندفعه بخوای پایچم بشی و عینهو موی دماغ مزاحم وقت و بی وقتم باشی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی خوش دارم حالت شده باشه و مجبورم نکنی باز طور دیگه ای حالت کنم!

از بی حرمتی هایی که توسط یک آدم بی مقدار، بی سواد بی فرهنگ به من شد سخت دلم شکست. دوست داشتم جواب دندان شکنی بهش بدم و این مرد مغرور و بی تربیت رو سر جاش بشونم. اما باز به خودم نهیب زدم که نباید مثل اون عمل کنم ولی مثل اینکه دست خودم نبود چرا که با لحن تند و صدای تقریباً بلندی پاسخ دادم:

حالا هر چی من کوتاه می آم و جوابتو نمی دم تو دست بردار نیستی فکر نکن ازت ترس و واهمه ای دارم. مراد خان بهتره حالا تو گوشاتو باز کنی و جواب حرفاتو بشنوی! اولاً من خودمو در حد و اندازه ی تو نمی دونم که بخوام مثل تو چشمامو ببندم و دهانمو باز کنم و هر چی به ذهنم می رسه بریزم بیرون! در ثانی من عادت ندارم تمام پل های پشت سرمو خراب کنم اگه راستشو بخوای مسیح از تو و خونواده ت یه سر و گردن بالاتره از همه نظر حیفا اون دختر معصوم که توی چنگ تو پدر نفهم اسیره میدونی چیه مراد... تو می خوای با دختری معامله کنی اون برای تو مثل یه کلاست مثل یه جنس توی مغازه تو آقای عزیز می خوای دختری که به کسی بدی تا از اعتبار اون بتونی بالا بری و خودتو سیراب کنی توی دریای پول... تو از عشق و احساس و دلدادگی چی حایته؟ سالاری تو اصلاً بوئی از انسانیت بردی؟ نه... به خدا نبردی سراسر زندگیت نشون دهنده ی این واقعیه؟ لازم نیست تو منو تهدید کنی می دونم هر کاری از دستت برمی آد! تو حتی به دختری هم رحم نمی کنی چه برسه به من و خانواده م. باشد مطمئن باش من می رم و دیگه پشت سرمو نیگا نمی کنم چون تو اصلاً ارزش به عقب برگشتن و نگاه کردن رو نداری مراد سالاری!

بعد از اینکه حرفامو زدم و خودمو سبک کردم راهمو گرفتم و به سمت خانه آمدم ولی هنوز کوچه را تمام نکرده بودم که دو تا مرد غول پیکر قلچماق سر راهم سبز شدند یکی شون با لحن داش مشی و جاهلانه از من پرسید: بیخشین هان می خواستم ببینم شوما آق بختیار فراز خون هستین دیگه درسته هان؟ گفتم: بله بفرمائید.

هنوز جمله ام را کامل تمام نکرده بودم که باران مشت و لگد به رویم باریدن گرفت من حقیقتاً در برابرشان خلع سلاح شده بودم واضح تر بگویم من در آن لحظه کیسه بوکس آن دو مرد غول پیکر بودم. اما بازم جای شکرش باقیه که منو زنده می بینید. نمی دونم شاید تند رفتم شاید هنوز می تونستم با سالاری آرومتر برخورد کنم. آقای فراز درمانده رو به من کرد:

من فکر می کنم حرفاش کاملاً جدی بود حتی اگه پاهاشم می بوسیدم او خیال کنار اومدن با ما را نداشت. با شناختی که من از این مرد کله شق دارم پدرانه... برادرانه نمی دونم هر چی که خودت فکر می کنی ازت می خوام دست از سر دختری برداری. من مطمئنم که او به زودی حتی به زور که شده ازدواج می کنه به کسی که پدرش حکم می کنه او آدم بی عاطفه و رذلیه امثال منو تو نمی تونیم از پس این جور آدمای بریایم از من گفتن امیدوارم به حرفام جدی فکر کنی.

آن شب و چند شب دیگه هم گذشت اما برای من به سختی و به کندی! در آن چند روز از خانه بیرون رفتم ساعتهایم با فکر و خیال تو و با کابوسهای پدرت گذشت. بالاخره شب ششم تصمیم خودم را گرفتم و چشم به پنجره منتظر سپیده دم شدم تا آنچه در خیالم می گنجید عمل نمایم! آن روز صبح و دو صبح دیگر من بودم که نزد مراد خان سالاری رفتم گریه کردم التماس و زاری کردم، خواهش و تمنا کردم در حقیقت عشق تو رو از پدرت گدائی کردم اما اون هر بار من و با بدترین صورت ممکن از خود راند بالاخره روز آخر مراد خان که به قول خودش از پروئی من کلافه شده بود با تهدید مرا از حجره اش مثل یک سگ، سگ کثیف بیرون انداخت و بر سرم هوار زد:

حالتو جا میارم پسره نامسلمون بی همه چیز!



بلا تکلیف و سر در گریبان راه خانه را در پیش گرفتم واقعاً نمی دانستم باید چه بکنم . دلم می خواست توان آن را داشتم تو را گیر بیاورم دستتو بگیرم و با هم از مملکت مجنون زده تو فرار می کردیم . اما افسوس و صد افسوس که دستم به هیچ جائی بند نبود .

همانطور که در افکارم غوطه ور بودم صدای شیهه چند اسب به دنبال آن صدای ممتد و پیاپی بوق ماشینی توجه مرا به خود جلب کرد درشکه ای با سرعت از جلوی من عبور کرد و بعد از آن چراغهای پر نور اتومبیلی چشمهایم را اذیت کرد . درست می دیدم ... نه اشتباه نمی کردم آن نورهای پر رنگ به طرف من می آمدند فاصله چندانی با من نداشتند نمی توانستم خودم را از آن مهلکه برهانم تنها چیزی که از آن لحظه به یادم ماند دردی بود که از برخورد آن ماشین به پاهایم در دلم پیچید روی زمین افتادم توان باز کردن چشمهایم را نداشتم فقط صدای ترمز اتومبیل و بعد از دقایقی صدای آشنای مردی که بالای سرم ایستاد و به شخص دیگری گفت : فکر می کنم تا عمر داره عشق و عاشقی از یادش رفته باشه بریم که الان شلوغ پلوغ می شه ! دوست داری بدونی اون صدای آشنا متعلق به چه کسی بود ؟ هیچ احتیاجی به فکر کردن نداشتم صدای زمخت و دو رگه حشمت را بین هزاران صدا به راحتی می توانستم تشخیص بدهم . آره گلرو اون اتومبیل متعلق به پدرت بود و راننده اش ، کسی نبود جز حشمت سیل خانه تان ! آه ... مادر نمی دانی چه حالی شدم وقتی اسم حشمت را شنیدم گُر گرفتم و خجالت کشیدم از روی مسیح شرمنده شدم . شاید تو بتونی به من بگویی مادر ! چگونه پدر توانست سرنوشت یک آدم را اینگونه به بازی بگیرد و خودش دوباره به زندگی نکبت بارش ادامه دهد آئی پدر حتی حالا که مرده ای نفرینت می کنم . لعنت به تو که تا این حد جوابگوی اعمال نفسانیت بودی .... اجازه دادم مسیح حرفهایش را بزند و عقده های چند ساله اش رابیرون بریزد و او اینگونه ادامه داد :

از آن روزها که در بیمارستان بستری بودم چیز زیادی به یاد ندارم . فقط چشمان گریان آنا و فراز هر روز به دیدنم می آمدند و می رفتند .

وای که نمی دونی توی اون لحظات سخت چقدر به تو ، به وجودت ، به حرفهای امید بخش ، به شور و شوق چشمات و به گرمی دستات نیاز داشتم اما تو کجا بودی ؟ تو .... نبودی تا در کنارت خبر زمینگیر شدنم رابتونم راحت تر تحمل کنم . اگر تو بودی و تو می گفتی تا عمر دارم نمی تونم راه بروم و باید تا همیشه و همیشه عمر نشستن را تجربه کنم .... دیگه بسه ، دیگه این حرفا چه فایده ای می تونه داشته باشه !

وقتی عاقلانه فکر می کنم به خودم می گم کاش الان هم تو رو نمی دیدم شاید من خیلی خودخواهم که دوست داشتم تو اون روزای سخت و طاقت فرسا کنارم بودی گلرو من دیگه به آدم سالم نیستم این منم که باید به این نوع زندگی عادت کنم تو سالمی تو سرحال و جوونی تو آینده روشنی پیش روی داری می تونی در کنار ## دیگری هم خودت خوشبخت بشی وهم اونو خوشبخت کنی ! اصلاً معلوم نیست که چرا این حرفا را دارم بتو می زنم خوب واضحه که تو می ری دنبال سرنوشت خودت بالاخره کارت در این بیمارستان و شهر تموم میشه باید بری ... باید بری ... حرفش را قطع کردم و گفتم :

بس کن مسیح تو خیلی اشتباه فکر می کنی اگه می گوی می رم دنبال سرنوشت ، تو اصلاً منو نشناختی تو عاشق من نبودى فقط ادای عاشقا را در می آوردی وگر نه این حرفا را نمی زدی تو خود خواهی خیلی هم خود خواه ، تو به چیزی را نمی دونی و اون اینکه هر انسانی فقط به قلب داره اونم می تونه جایگاه به عشق باشه گلرو هم چند سال پیش قلبشو به تو سپارد ، نکنه تصمیم داری اونو بهش پس بدی اما او دریچه قلبشو بسته و رو به ## دیگه ای باز

نمی‌کنه تازه قلب تو رو هم پس نمی‌ده مسیح چیزی را که بهت می‌گم عین واقعیتنه چه تو رو می‌دیدم و چه تو رو نمی‌دیدم محال بود دل به ## دیگه ای بیندم مطمئن باش اوضاع هیچ فرقی نمی‌کرد پس بهتره این فکر و خیالای بیهوده رو کنار بذاری از حشمت بگو چی به سرش اومد فهمیدی یا نه؟ مسیح که با یاد آوری روزهای گذشته غمگین و دل مرده شده بود با حالت افسردگی اش گفت:

گلرو جان بهتره از شنیدن بقیه ماجرا صرف نظر کنی چه فایده ای داره بدونی چه اتفاقی واسه اون افتاده مهم اینه که سرنوشت من این شده که می‌بینی منم شرایط موجود را پذیرفتم و هیچ راهی برای تغییر این وضع وجود ندارد گفتم: تو حق داری از پدرم متنفر باشی تو انصافا حتی می‌تونی از منم که دختر اون پدرم بدت بیاد هر چی باشه خون سالاری تو رگای من جاریه تو به خاطر من به این روز افتادی اما باور کن ... گریه اجازه نداد که حرفمو تموم کنم .

مسیح با دستای مهربونش اشک صورتم را پاک کرد . گفت :

گلرو تو داری گریه می‌کنی ....

نه نه اصلا نمی‌خوام اشکای زلالتو ببینم تو ممکنه درست بگی من باید از پدرت متنفر باشم ولی باور کن نمی‌تونم .... توی این سالها خیلی سعی کردم به اون درجه از نفرت برسم که حتی عشق تو رو فراموش کنم ولی اصلا نتونستم و یا شاید نخواستم وجودمو با نفرت و کینه بغض آلود کنم . انتقام و انتقام جویی در مکتب عشق طرد شده است ، آره گلرو جان منم در این مکتب گذشت و بخشش و دوست داشتن را آموختم .

و بعد در حالیکه دستهای مرا می‌بوسید ادامه داد : تو هم سعی کن هیچ وقت از کسی متنفر نباشی زیرا نفرین رو که به قلبت راه بدی اول باعث آلودگی وجود خودت می‌شه و هیچ آسیبی به طرف مقابلت نمی‌رسه .

حالا که آرامتر از قبل شده بودم حرفهایش مثل مرحمی بود بر دل زخم خورده و آسیب دیده ام . تو راست می‌گی اما چیزی که منو اذیت می‌کنه ! اینه چرا انسانهایی مثل پدر من و یا حشمت راست راست راه برن زندگیشونو بکنن و به آدمای صاف و ساده ای مثل تو و یا آقای فراز آسیب برسونن و آنگاه چون تویی را از زندگی ساقط کنند . درسته پدر من مرد و رفت و یا حشمت الان کجاست و چه کار می‌کنه امات اثر کارشون تا من و تو زنده ایم به جا مونده ، کاش خداوند مجازات سخت تر از کاری که انجام داده اند نصیب آنها می‌کرد و ما با چشم می‌دیدیم . شاید در اون صورت می‌تونستیم آرامش از دست رفته مان را بدست بیاوریم .

مسیح : حتما در این دنیا هم مجازات می‌شوند اما ممکنه نه خودشان بفهمند و نه قراره همه چیز رو من و تو ببینیم عدالت همیشه اجرا می‌شه و هیچ احتیاجی به شاهد نداره !

گفتم از حشمت بگو چه بلایی سر اون نامرد اومد ؟ بهتره زودتر بگی طفره رفتن فایده ای نداره چون من ول کن نیستم .

مسیح : باشه عزیزمن ! بنده در برابر خواست جنابعالی نمی‌تونم مقاومت کنم اونطور که آقای فراز برام گفت خوشبختانه چند نفری که اون طرفا بودن زودتر از آنکه حشمت دوباره سوار ماشین بشه و فرار کنه سر رسیدن و او را گرفتند اما ... اون چند روزی که شاید به ماه هم نرسید زندانی شد و بعد از آن پدرت باپارتی و رشوه حشمت را آزاد کرد و آن تصادف را یک حادثه غیر عمد از طرف راننده ماشین و بی احتیاطی و سهل انگاری از طرف من تشخیص دادند . به همین راحتی ، بهر حال حشمت آزاد شد و پدرت هم با فاصله کمی از این اتفاق به بستر بیماری افتاد و در نهایت مُرد . اما حشمت را نمی‌دونم کجا رفت نمی‌دونم با عذاب وجدان معذب و در بندش تا آخر عمر

چه خواهد کرد؟ ما هم با بهبودی نسبی من دوباره به کشور خودمون برگشتیم. شهر شما که روزی تو را در آنجا یافتم جای موندن نبود، نه برای من و نه برای فراز و آنا... من دوباره در کنسولگری به کار مشغول شدم منتها این بار با کمک ویلچر به اداره می رم و بر می گردم برام سخته اما مطمئنم بالاخره به روزی به همه چیز عادت خواهم کرد. امروز هم که می بینی در این کشور بیگانه و در این بیمارستان هستم به اصرار خاله آناست او بوسیله دوستی از وجود دکتری حاذق و ماهر که در این بیمارستان مشغول به کار است آگاه شد و با خواهش و تمنا از من خواست این آخرین راه را هم تجربه کنم و من از او قول گرفتم چه خوب بشم و چه خوب نشم بعد از این دست از سر من برداره، عمل روی پاهام انجام شده نمی دونم مثرم ثمر شده یا نه، هیچ امیدی ندارم من که به این شکل زندگی عادت کرده ام.

\*\*\*

مادر جان نامه ام به درازکشید شاید بتونید حال منو بعد از شنیدن حرفای مسیح درک کنین و من که حال شما ها را بعد از خواندن مطالب می توانم کاملا درک کنم. از پدر و جیره خوارش متنفر شدم هر چند به گفته مسیح نباید تنفر را به درونم راه دهم باید مانند پالایشگاه آنقدر روحم را تصفیه کنم تا خون پدر اجازه تبلور در وجودم نداشته باشد پس، از این که مُرده بود و زمین از وجود آدم بی وجدان و پلیدی مثل او پاک شده است خوشحالم. از خودم که فرزند پدری این چنین هستم بدم می آید اما با کمک مسیح مطمئنم خواهم توانست با خودم و وجدان درد کشیده ام کنار بیایم فقط نفرین همیشگی ام را بدرقه راه تاریک و پر پیچ و خم شوهرت مراد خان سالاری کرده ام، مادر!

از خدا تشکر کردم که دوباره عشقم را به من برگرداند هر چند با آن وضع و شرایط اسفناک بود. اما باز جای شکرش برایم باقیست، چرا که وجود مسیح برایم حکم دم مسیحا دارد. بنابراین در کنارش می مانم... مطمئن هستم و مطمئن باشید تا عمر دارم ترکش نمی کنم چه در این مکان و چه در هر نقطه ای دیگر که باشم. نمی دانم کی و چه وقت دوباره برایتان نامه می نویسم تنها چیزی که می دانم این است: از شهرتان از هوایی که در آن تنفس می کنید از خانه ای که در آن روزها را شب و شبها را روز می کنید و در نهایت می توانم بگویم از یکی یکی تان که سرنوشتنم را به بازی گرفتید متنفرم! بنابراین فکر کنید که شاید دیدارمان به قیامت بینجامد و در آنجا شاید حق من و مسیح از کسانی که این نوع زندگی را برایمان رقم زدند گرفته شود.

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد

شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن!

گلبنگ سر بلندی بر آسمان توان زد!

کسی که روزی قلبش برای همگی تان می تپید اما امروز...

به امید روزی که تنفر برایم یک کلمه باشد نه یک احساس تلخ...

گلو...

فصل بیست و پنجم

نامه سراسر غم و اندوه گلرو به پایان رسید چقدر تلخ و گزنده بود. بقدری تلخ بود که از تلخی اش دهانم گس و بد مزه شده بود. توان حرف زدن و حرکت از همدان گرفته شده بود، چشمهایمان، سرگردان و عاصی یکدیگر را کاوش می کردند. دنبال حرفی، مطلبی و یا حتی اعتراضی می گشتیم، زبان به دهانم چسبیده بود شانه هایم از سنگینی این حقیقت دردناک به یکباره خم شد. مادر همان طور که حاج و واج نگاهش به رو برو بود ناگهان خود را به آغوش عصمت انداخت و با صدای بلند، عاصی و دردناک، سخت و محنت زا، های های گریه کرد. در میان گریه اش بریده بریده گفت:

عصمت می بینی چقدر بدبختم! عمق بدبختی و بیچارگیم نه سر داره و نه ته! نمی دونم این چه سرنوشت سیاهو نکبتیه که مدام سایه سنگینش منو رها نمی کنه؟ اون از جوونیم که به زور زن این مرادخان لعنتی شدم، اون از بلاهاییکه تو خونش سرم آورد. ودم نزدم و این هم از دختر مثل پنجه ی آفتابم نداشت با کسی که دوشش داره عروسی کنه و اینطوری آواره ی دیار غربتش کرد. حالا هم نمی دونم چی میخواد بشه. دیگه تحمل این یکی رو ندارم، تحمل... دوری و فراق گلرو رو ندارم. مادر گریه می کرد و حرف می زد و زبان عصمت و بقیه قاصر از هر گونه دلداری و آرام کردنش. آخر چه کلماتی می توانست مرهم این درد بزرگ و زخم کهنه باشد؟ بنابراین فقط نشستیم و گوش دادیم. مادر دوباره در میان حق و غم گریه اش گفت:

- اینم از مردنش که مثل بختک افتاده روی هممون و باید تا آخر عمر سنگینیشو تحمل کنیم. همیشه دلم خوش بود می گفتم یه چیزایی از خدا و پیغمبر حالیشه، چه ابله بودم که فکر می کردم انسان صادق و راستیه، شیطان صفت، ابلیس...

مادر رو به بالا نگاه کرد و اینطور ادامه داد:

- الهی خدا از سر تقصیرات نگذره مراد، الهی آه اون دختر و پسر معصوم و بی گناه اون دنیا دامن تو بگیره و ول نکنه؛ مردنت که با بدبختی و بیچارگی بود ...

مادر حالش به هم خورد، عصمت در حالیکه به پهنای صورت اشک می ریخت شانه های مادر را ماساژ داد و به بلقیس گفت:

- ننه بلقیس، پپر یه لیوان شربت قند و گلاب بیار. زود باش، الانه که این ننه مرده از دست بره. با خوردن شربت و ماساژهای عصمت حال مادر کمی جا آمد. عصمت همانطور که ریز ریز اشک می ریخت، سر مادر را در آغوش کشید و گیسوان تابدارش را که زمانی به سیاهی شب بود و اکنون گرد و غبار روزگار آن را خاکستری کرده بود و روی شانه هایش به طور نامنظم ریخته بود، آرام آرام نوازش می کرد و در همان حال گفت:

- شوکت جون، تو هرچی بگی راست گفتمی اما سیاه بخت تر از تو، اونیه که رو به روت نشسته، یعنی عصمت پیشونی سیاه، عصمت بی ننه بابا و بی ## و کار، عصمتی که مثل گیاه در شوره زار ریشه هاش خشکیده و باد اونو به هر طرفی می بره. منو با هزار وعده و وعید آورد تو خونه اش. وقتی فهمید نمی تونم آرزوی دلشو برآورده کنم، مثل به قاب دستمال دور انداخت. اون حتی به آرزوی دل من فکر نکرد. اون مرادخانی که بویی از انسانیت و مردونگی و جوونمردی نبرده بود هیچ نفهمید که من هم یه زنم مثل همه ی زن های دیگه! اون نفهمید که این انسان یه چیز توی سینه اش می تپه به اسم قلب و این قلب می تونه هم جای نفرت باشه و هم جای دوست داشتن. اون براش فرق نداشت که قلب من سرشار از نفرت به اون باشه و یا مالا مال از عشق به او...

عصمت لیوان آبی که کنار دستش بود را یک نفس سر کشید و نفسی تازه کرد و در ادامه گفت: شوکت تو خیلی خوشبخت تر از من بودی چون گلرو رو داشتی، بالاخره یکی رو داشتی تا محبتی که تو وجودته نثارش کنی، عشقتو به پاش بریزی و تو هم از مهربونی های اون سیراب بشی و بعد از گلرو، سعید رو هم خدا بهت داد. اما من چی... هر دو زن مصیبت کشیده در آغوش هم گریه کردند و عقده ی دل گشودند. من که تا آن لحظه سکوت کرده بودم و نظاره گر آه و فغان آنها بودم، آهسته گویی برای خود حرف می زنم گفتم:

- تنها شماها نیستید که قربانی حساب گریه های بی رویه و بی منطق مرادخان سالاری شدید. هر کدام از ما که سر سفره ی او نشستیم و روزگار در خانه ی سالاری ها گذرانیدیم، به نحوی قربانی خودخواهی و خود رایبی های او شدیم. حتی صابر که به نظر همه آدم یاغی و عصیانگریه. او هم به نوعی قربانی هوس های زودگذر مردی شد که فقط فرزند پسر داشتن برایش اهمیت داشت. آن هم صرفاً به خاطر بقای نسل و به جا ماندن اسم و رسمش. او هیچوقت از خود سوال نکرد که آیا اسم و رسم من و یا هویت من آنقدر ارزش دارد که برای بقایش این همه حق و ناحق کنم و زن هایی را مانند دوران برده داری اسیر امیال نفسانی خود کنم؟ باز خوش به حال ما!

ما، در این مکان، باز به نوعی دور هم هستیم. می تونیم سعی کنیم دوباره از نو آغاز کنیم، می تونیم سنگینی این بار گران رو با پشت گرمی هم بهتر و راحت تر تحمل کنیم. وای به حال گلروی بیچاره، توی اون دیار غربت در تنهایی با انسانی که دوستش دارد اما اکنون موجودی درمانده و علیل است چه خواهد کرد؟ واقعاً بیچاره گلرو!

\*\*\*

از آن روزی که نامه ی گلرو را خواندیم و پرده از آن راز مخوف و هولناک برداشته شد، مادر از درون به یک باره در هم شکست. خم شدن و تکیده شدنش را روز به روز حس می کردم. به قدری درگیر کار بیرون از خانه و ضعف درونی مادر بودم که قول و قرارهایم با مینا و به طور کلی حال و هوای خودم را به وادی فراموشی سپرده بودم. البته او و مادرش مرتب به مادر سر می زدند و از اوضاع و احوالش باخبر بودند. آنها اوضاع آشفته و درهم مرا نیز می دیدند و مینا می توانست مرا درک کند. وجود مینا در آن روزها برایم نعمتی بزرگ به شمار می آمد، حتی اگر کمتر می دیدمش.

قصه ی گلرو با تمام سختی ها و دشواری هایش ظاهراً شکل عادی برایمان گرفت. حداقل اینکه هر کدام درد سنگینی را در سینه هایمان حمل می کردیم اما می خواستیم یکدیگر را آزار ندهیم، پس سعی می کردیم حرف بزنییم، بگوییم و بخندیم هر چند اگر ظاهری باشد. تصمیم گرفتم مسئله ی ازدواجم را در خانه مطرح کنم چرا که بیشتر از این نمی توانستم مینا را منتظر نگه دارم. او هم خواستگاران را داشت و نمی توانست هر کدام از آنها را بی جهت جواب کند. فرشته خانوم آرزوی عروس شدن تنها دخترش را داشت و مدام به او می گفت « بین این همه آدم بالاخره یکی رو انتخاب کن » و از طرف دیگر روحیه ی مادر و بقیه با پیش کشیدن ازدواج من بهتر می شد. یک روز مادر را با کلی مقدمه چینی در جریان ازدواج و انتخابم قرار دادم، او از پیشنهاد من استقبال کرد و خواست هر چه زودتر قدم پیش بگذاریم. عقیده اش این بود:

پسرم، بهتره خودت رو هر چه زودتر آماده ی ازدواج کنی، خوبی نداره اون دختر رو بیشتر از این منتظر بذاری. من نمی دونستم و الله زودتر از اینها برات آستین بالا می زدم. حتماً طفل معصوم باید هر روز یه بهونه ای واسه

خواستگرای ریز و درشتی که برایش پیدا میشه بیاره. بذار تا من زنده ام بتونم تو لباس دومادی ببینمت. نمی خوام داغ دیدن عروسیت به دلم بمونه، مثل خواهرت که فکر کنم داغ دیدنش هم به دلم بمونه.

با یادآوری گلرو، بغض مادر در هم شکست. برای اینکه مادر و بغض همیشه میهمان در گلویش؛ هر دو آرامش یابند گفتم: گریه نکن، به خدا شگون نداده مادر. از امروز همه ی اختیار دست شماست. هر چه زودتر آستین بالا بزنین و سور و سات یه عروسی درست و حسابی رو راه بندازین. فقط یادتون باشه هر نوع آبغوره گرفتن صد در صد قدغنه. مادر سعی کرد آرامش از دست رفته اش را باز یابد. گویی ترسید و باورش شد که اشک ریختن و گریه کردن شگون ندارد و آخر و عاقبت خوبی نخواهد داشت. بنابراین صورت خیسش را پاک کرد و بعد از اینکه با یک نفس کشیدن عمیق نگرانی ها را از خود دور کرد گفت:

باشه پسرم! من که به نوبه ی خودم حرفی ندارم، آستین بالا زدن واسه ی من کاری نداره. آخه هم دوماد آماده س و هم عروسش. بلقیس و عصمت هم نه تنها حرفی ندارن که از خدا می خوان شادوماد شدن تو رو ببینن. بعد رو به آنها کرد و گفت: مگه نه خانوم بزرگا؟

بلقیس و عصمت یک صدا جواب دادند: بله!

مار خندیدی و با شادی ای که جایگزین غم و غصه ی لحظات پیشین شده بود از من پرسید:

شنیدم، خودتم که گفتی آماده ای. پس من فردا دست به کار بشم دیگه آقا سعید؟

من که از خدا خواسته منتظر رسیدن روزی مثل امروز بودم ترجیح دادم فقط سکوت کنم. سکوتی که تمام صحبت ها و رضایت ها را در بر داشت.

مادر با وجود کسالت و افسردگی که دست از سرش بر نمی داشت برنامه ی خواستگاری را خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را می کردم ردیف کرد.

فرشته خانوم از پیشنهاد مادر راضی به نظر می رسید. او خودش گفت: از داشتن دامادی مثل من خرسند خواهد شد. در هر صورت هر دو خانواده از این پیوند استقبال کردند و آن را به فال نیک گرفتند. حرف و سخن از عروسی دوباره رنگ و بویی به خانه و زندگیمان داد. مادر با آن تن رنجور و تکیده اش یک لحظه از پا نمی نشست. بلقیس لنگان لنگان راه می رفت و مرتب به رخم می کشید که:

شاخ شمشاد به اینکه خیلی پیرم و چلاق نگاه نکن، پلوی شب عروسیتو خودم آبکش می کنم. حالا می بینی. خلاصه در آن خانه هر ## به نوعی مشغول کاری شده بود. به وضوح روشن بود همه جای خالی گلرو را احساس می کردیم اما هیچ ## لب به سخن نمی گشود و اسمی از او نمی آورد. همه می ترسیدیم با آوردن نام او، دوباره مادر در خود فرو رود و غم مهمان خانه ی دلش شود.

من و مینا با هم آسمان را سیر و سیاحت می کردیم. از هر فرصتی برای راز و نیازهای عاشقانه و حرف از آینده ای زیبا استفاده می کردیم. چه روزهای خوبی داشتیم، چقدر دست های گرمش را در دست های امیدوار و مشتاقم فشردم. چقدر بوسه های دزدانه و عجولانه از گوشه ی لبانش گرفتم و عطر تنش را در تک تک سلول های بدنم زندانی کردم. کاش زمان در آن روزها از حرکت می ایستاد و من و او همیشه در کنار هم باقی می ماندیم. افسوس...

افسوس که تمام این ها آرزویی محال و دست نیافتنی است.

از صابر بگویم: مدت ها بود خلق و خویش بدتر و یاغی تر از قبل شده بود. سرش به دوست و رفیقان خیابانی و رنگ و وارنگش گرم شده بود. شب ها دیرتر از حد معمول به خانه می آمد و دیگر حرف عصمت هم برایش پیشیزی

اهمیت نداشت. چند بار سرش هوار کشیده بود که « تو یکی دیگه دست از سرم بردار، حالیه؟! این بار محترمانه بهت گفتم، اما دفعه ی دیگه فکر نکن اینجوری باهات حرف می زنم! یه جور دیگه حالیت می کنم پیرزن غرغرو! » اشک چشم عصمت از این برخوردهای صابر در می آمد اما او که صبر و سکوت را در این سال ها به خوبی آموخته بود اعتراضی نکرد و شاید در دلش باز هم از بخت سیاه خود نالیده بود.

متاسفانه چیزی که به تازگی کشف کرده بودم، بوی تند و زننده ی الکل بود که از دهان و لباسهایش به مشام می رسید. می ترسیدم از انتخاب راهی که کرده بود، از عاقبتش، می ترسیدم آنقدر در این گرداب فرو رفته باشد که نه راه پس داشته باشد و نه راه پیش. دست خودم نبود، وقتی به دلم مراجعه می کردم می دیدم دوست دارم، برادرم بود و در نهایت، هم خون و ریشه ام بود. باید کاری می کردم، باید از راه دوستی و برادری پا پیش بگذارم. یک شب آنقدر بیدار ماندم تا او از پیش هم پالکی هایش برگردد. بالاخره پاسی از شب گذشته بود که صابر به خانه آمد. چه آمدنی؟! بدتر و بدتر از هر شب، مست و لایعقل به خانه آمد. همه ی اهل خانه در خواب سنگینی فرو رفته بودند الا من که در انتظار او بودم. دقایقی را سپری کردم تا از راه رسید. کنار حوض پر از آب نشست و دست و صورتش را آب زد. وقتی خوب نگاهش کردم صابری که همیشه پیش رویم بود را ندیدم. او خیلی عوض شده بود، شرافت جای خود را به شرارت داده بود. چقدر دلم می خواست که به سویش بروم، دستم را به طرفش دراز کنم و او را از آن منجلابی که درونش دست و پا می زد بیرون بکشم. اما... شاید دیر شده باشد، خیلی هم دیر! ولی نمی توانم به شایدها و بایدها اکتفا کنم، باید امتحان کنم، باید غفلتی که کرده ام را جبران کنم. وقتی قدم به مهتابی خانه گذاشت از اتاق بیرون آمدم و خود را به او رساندم. به خوش مسلط نبود و نمی توانست به خوبی راه برود. زیر بازویش را گفتم تا کمکش کنم. با هم وارد اتاقش شدیم. وقتی متوجه ی حضورم شد که هر دو در اتاق بودیم. با چشم های خمار آلوده اش سنگین نگاهم کرد.

بازویش را با حرص از دستم بیرون کشید و با لحن تمسخر آمیزش گفت:

چیه؟! آق مهندس! چه اتفاقی... واس... واسه شوما افتاده که بی... بیدم... بیدار موندین؟ هیچ فکر کردین خوابتون... ن... دیر میشه؟ صبح نمی تونین به وقت بیدا... بیدار بشین و به کارتون برسین... سین... تشریف ببرین بیرون، شبتون... به... خی... خی... ر.

بوی گند الکل که از دهانش خارج می شد مشامم را آزار می داد. علیرغم اینکه از دستش و از لحن حرف زدنش عصبانی بودم اما سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. بنابراین لبخندی ساختگی زدم و رو به او کردم و گفتم: آقا مهندس دیگه چه صیغه ای صابر! من هر چی باشم و هر چی بشم بازم تو داداش بزرگتر منی و من برادر کوچیک توام. امشب بیدار موندم که بتونم تو رو ببینم. مدتی که از همدیگه غافل شدیم. شب دیر میای خونه، صبح هم که من میرم تو خوابی. خوب دلمون واست تنگ شده داداش صابر!

مثل کسی که دشمن قسم خورده اش را دیده است نگاهم کرد و گفت:

من داداش تو نیستم، بهتره اینو تو اون گوشای کرت فرو کنی. درسته که پدر هر دومون مرادخان سالاریه، اما مادر من زیور و مادر تو شوکته. می فهمی؟ من و تو از اولش هم راهمون یکی نبود، تو همیشه اونور جوب بودی و من همیشه اینور جوب و تا همیشه همینطوری می مونیم آق پسر تی تیش مامانی! حالا هم بهتره از سر راهم بری کنار بذاری هوا بیاد تو، گر گرفتم دارم خفه میشم!

مثل قبل بریده بریده حرف نمیزد، گویی هوش پریده از سرش دوباره برگشته بود، می خواستم از اتاقش بیرون بیایم؛ ترسیدم صدای داد و هوارش بقیه را سراسیمه بیدار کند اما دلم نمی خواست به این شکل از او جدا شوم. من آمده بودم وضع را بهتر از قبل کنم نه خرابتر و آشفته تر... صابر خودش را روی تخت انداخت. کمکش کردم تا لباسهایش را از تنش بیرون بیاورد. یک لیوان آب به دستش دادم و گفتم: بهتره کمی آب بخوری، حالت جا میاد. دوباره نگاه پر کینه اش را به من انداخت. چقدر طرز نگاه کردنش مرا به یاد زیور انداخت... بله... نگاهم کرد و دوباره لب از هم گشود و گفت:

چرا دست از سرم بر نمی داری؟ اومدی مثلاً خیر سرت محبتتو به پام بریزی؟ یا فکر کردی می تونی منجی من باشی؟ می خواهی منو از گردابی که توش افتادم نجات بدی؟

در اینجا بود که صابر به طرز چندش آوری خندید. از دیدن صورت زمختش دلم ریش ریش شد. او ادامه داد: نه جونم... تو اونی نیستی که بتونه منو از این گرداب بیرون بیاره... می دونی چرا؟ پس گوش کن! گردابی که تو باعث شدی قدم توش بذارم رو بشین و تماشا کن. ذوق کن، غرق شدنم خوب نگاه کن. فقط یه چیز یادت باشه، من به فرشته ی نجاتی مثل تو نیاز ندارم.

سکوت کرد، جرعه ای از آب را نوشید و دوباره گفت:

بذار لپ کلامو بگم، بذار خلاصت کنم؛ من از تو، سعید سالاری، متنفرم. متنفرم، فهمیدی؟ نه... نه مثل اینکه نشنیدی. پس یه بار دیگه میگم خوب

گوشاتو باز کن من صابر سالاری از تو سعید سالاری متنفرم... از همون کوچکی، همه چیز تو رو همه به رخ من می کشیدن، هوش، استعدادت، درس خوندنت همه چیزت به رخ کشیدنی بود اگه الان می شد سینمه م می شکافتی می تونستی نفرت و کینه رو توی بند بند وجودم ببینی. داداش کوچیکه بهتر بود و پشت سر تو نیگا نکنی فراموش کن یه صابری هم توی این خونه داره زندگی می کنه! برو با همونایی که دوستت دارن خوش باش هری... از اتاقم برو بیرون.

منا اینکه همه یمای صابری را از مادر به ارث برده ایم با وجود شنیدن تمام این دشنامها کنارش نشستم و عاجزانه گفتم: آخه چرا از من متنفری؟ اصلاً متنفر باش ولی بگو چرا؟ به قول خودت پدرمومون یکیه تو صابر سالاری و من سعید سالاری، من و تو باید پشت هم باشیم، الان به کمک تو نیاز دارم و می خوام تو این روزا که برات سرنوشت سازه تو همراهم باشی، تکیه گاهم باشی. این خواسته ی زیادیه ازت دارم؟ آره صابر؟ از جایش بلند شد به طرف پنجره ی اتاقش رفت و از آنجا به حیاط چشم دوخت، و با صدای بمی که انگار از ته چاهی عمیق به گوش می رسید شروع به حرف زدن کرد:

تو اون روزایی که من احتیاج به یار و یاور داشتم، تو اون روزایی که مادرم مرد و من تنهای تنها شدم، تو کجا بودی؟ سرت تو درس و کتابات بود. دلت به دیگران خوش شد هی خوندی خوندی اون روزا منو آدم حساب نکردی مگر من دیگه چه کسی رو داشتم پدر که فقط، فکر پول روی پول گذاشتن بود تو گلرو داشتی محبت مادرتو داشتی، تشویق و آفرین گفتن های دیگران را داشتی اما من... تنها کسیکه یه نیم چه محبتی به من داشت عصمت بود. فقط اون بود که محبت بی دریغشو بدون کوچکتترین چشم داشتی نثارم می کرد. اما وقتی تو و گلرو بزرگتر شدین درس خوندین محبت عصمت رو هم دزدیدین، مثل خیلی چیزای دیگه که تو ازم گرفتی دزدیدی... تو تموم زندگیمو ازم



دزدیدی اما خودت نفهمیدی با من چه ها کردی! خواستم او را آرام کنم به طرفش رفتم اما مثل شیر درنده به طرفم حمله ور شد و غزید:

برو از جلوی چشم دور شو و برو امیدوارم هر چه زودتر از این خونه بری و دیگه برنگردی اما بدون... فقط اینو بدون یه روز حق عزیزترین چیزایی رو که ازم گرفتی پس می گیرم مطمئن باش... فهمیدی به قول خودت داداش کوچیکه ازت حقمو پس می گیرم...

هاج و واج مانده بودم، حرفهایش برایم نامفهوم و گنگ بود، آخه مگر من، عصمت و محبتشو از اون گرفتم و یا رفتار و کردار خودش... واقعاً گیج و منگ بودم یک لحظه فکر کردم مشروبی که خورده بود مرا هم مست و لایعقل کرده است.

حال و روز صابر را طوری ندیدم که بیشتر از آن تو اتاقش بمانم بنابراین تنهایش گذاشتم شاید وقتی اثر الکل از سرش برود، بفهمید که مرا از خود رنجانده است آنگاه نزدم بیاید و از من عذر خواهی کند. اما زهی خیال باطل... صابر حتی در مراسم عقد کنان من و مینا هم شرکت نکرد. او دو، سه روز به مراسم مانده به سفر رفت نمی دانم کجا اما رفت و یک هفته بعد از مراسم عقد کنان برگشت. وقتی او برگشت من و مینا رسماً زن و شوهر بودیم. البته باید هنوز جدا از هم زندگی می کردیم تا هم او وسایل اش را جور کند و من هم وسایلی را تهیه کنم. همان روز هم می توانستیم خانه ای بخرم تا مثل دو مرغ عشق زیر یک سقف روزگار، را سپری کنیم ولی مینا برای تهیه ی جهیزیه اش احتیاج به زمان داشت و منم به او فرصت دادم فقط برای یک سال نه بیشتر... اما، امان از بیراهه هایی که در مسیر راه اصلی زندگیمان قرار می گیرد و ما ناآگاهانه و ناخواه قدم در آن بیراهه ها می گذاریم. زفراق چون ننال، من دل شکسته چون نی که سوخت بند بندم، زحرارت جدایی!

فصل بیست و ششم.

فراز و نشیب های زندگی سعید، پرنیا را اندوهناک و مغموم کرد. از خود بیخود شد. نمی توانست حال پدرش، ش.کت، عصمت و بقیه را در آن روزهای ابری و باران زده درک کند اما می دانست خیلی سخت بود سخت تر از توان حداقل پرنیا!

سعید که افسردگی را در حالت و نگاه عزیزترین موجودی که روی زمین برایش باقی مانده بود، حس می کرد بلند شد و به طرفش رفت. دستش را در میان دستان خود گرفت و با صدای گرفته اش گفت: خسته ات کردم عزیز پدر؟... اما خودت خواستی، خودت گفتی، نگفته ها رو برات بگم. گفتی با منی با گفته هایم! گفتی با منی در کوره راه زندگیم.. پس بگو حالا چه کنم؟ خودمم نمی دونم بقیه ی ماجرا رو چه جوری برات بگم... می خوام همین جا... پرنیا اجازه گفتن هر حرفی را از سعید گرفت و بی معطلی گفت:

\_ خسته نیستم پدر، فقط غمگینم..... خیلی غمگین..... برای شما برای شوکت برای تموم چیزایی که اون روزا بود غمگینم. اما هنوز میخوام گفتنی هاتونو بشنوم. کوره راه های زندگیتونو با شما درنوردم. چقدر قشنگ و زیبا حرف زدین..... باور کن پدر خانه کوی هفت تن رو میتونم عین خودش براتون ترسیم کنم. بیرونی و اندرونی پر ماجرا شو. آشپزخونه یکه با چند پله به زیر زمین های تو در تو متصل بود. اتاق کنار پاشیر که تنها شاهد روزهای سخت وهجران گلرو بود. حوض وسط حیاط که به اون خونه روح زندگی میداد. باغچه ها یا گلها وبرگ های شب بو و امین الدوله، یاس های سفید، مهتابی با پشه بندهایی که روزی انسانهایی درون آن میخوابیدند و امروز هیچ اثری از آنها نیست و همه و همه به اندازه های توی ذهنم قشنگ و واضح حک شده که میتونم توی اون خونه در خیالم زندگی

کنم با آدماش حرف بزnm حتی پا به پا شون گریه کنم . پس بهتره بقیه به قول خودتون ماجرا رو برام خیلی راحت و آسوده تعریف کنین . مطمئن باشین همون طور که از اول آرم خواستین از همون ابتدا دست به دستتون سپردم و باهاتون تو تموم کوچه پس کوچه های خاطراتون قدم برداشتم . اینو بدونین تا انتهای کوچه شانه به شانه تون هستم بدون حتی کوچکترین وقفه ! باور کنین پدر !

سعید "... پرنیا یادت باشه که تو به من قول دادی که تا آخر راه بامن هستی این جمله رو وقتی آخر داستان زندگی من شنیدی به خاطر داشته باش . مبادا از اونجا به بعد دستمو تنها بذاری و شانه های خسته ام رو بدون تکیه گاه بذاری ؟ پرنیا: براتون قسم میخورم که هر چی بگین و هر طور این قصه زندگی تموم بشه پا به پاتون هستم ! سعید : پس بهتره فلاسک چای رو برداری و قدم زنان تا کنار ساحل بریم و در آرامش اونجا خودمونو به خاطرات دور و درازمون بسپاریم ..... چگونه عزیز پدر ؟

\*\*\*\*

آب دریا رقص کنان خود را از امواج پرتلاطم میرهاند و به آغوش ساحل آرام پناه میبرد ، اما ..... ناگهان پشیمان از رسیدن و ماندن راه آمده را باز میگشت و خود را زوزه کشان به پهنای بیکران می سپرد . رقص آب بر روی دریا با صدای مرغان شباهنگ درهم آمیخت و سمفونی زیبای طبیعت را به گوش رسانید . سعید روحش را به موسیقی روح افزا سپرده بود ، افکارش آرام آرام همانند امواج دریا به عقب و عقب تر باز گشت ! به آن شبی که .....

یکی از شب های گرم تابستان ، همگی دور سفرهای که در مهتابی خانه پهن بود نشسته بودیم و مشغول خوردن غذا

آن شب بعد از خوردن شام خوشمزه ای که مثل همیشه زن مظفر خان درست کرده بود صابر به منزل آمد ، اما زودتر از شب های دیگر و بدون اینکه بوی الکل به مشامان برسد با دیدن ما سگرمه هایش درهم رفت . سلام زیر لبی کرد ، مهتابی را دور زد و به اتاقش رفت . مادر به عصمت نگاه کرد در حالی که ابروانش را در هم کشیده سرش را تکان داد . یعنی با زبان بی زبانی از او پرسید باز این پسره چشه ؟! عصمت رو به مادر کرد و در جواب سؤال بی حرفش پاسخ داد: نمیدونم و الله ..... مگه با من حرف میزنه که بدونم چشه ؟

مادر : بالاخره هر چی باش بازم عزت و احترام تو بیشتر از هممون داره ، همین سلام نصفه و نیمه ای که کرد به خاطر وجود تو بود و گرنه سرشو می انداخت و میرفت تو اتاقش . عصمت پوزخندی زد : هه..... خسته نباشد ! یه زمانی ، اون روزا که زیور تازه مرده بود ما با زبون نگاه ، میتونستیم حرف دلمونو بهم میزنیم ، من همیشه گوش به زنگ بودم تا با محبت و مهربونی کردنم خستگی ها و شاید شرارت و بداخلاقی رو از سرش دور کنم ! نمیدونم چرا با منم یهو یاغی شد و عصیان کرد .

مادر دوباره اما این بار عاجزانه از عصمت خواست : هنوزم عصمت جون رگ خواب این پسر دست توست ! تو بهتر از هر کسی زبون اونو میفهمی بالاخره یکی باید باهش حرف بزنه و موضوع رو بهش بگه تو نخواهی بگی پس من برم باهش حرف بزnm ، پاشو عصمت جون پاشو .

عصمت باید با صابر هر چی زودتر حرف میزد تا سهم منو که توی این مدت ازش نگرفته بودم به من بدهد تا هم باهش خونهای تهیه کنم و هم خرج عروسی مو کنار بذارم . یک سال هم تا چشم رو هم بذاری میاد و تموم میشه !

میخواستم بهترین خانه را در مناسبترین محل برای او تهیه کنم و در آنجا روزهای خوش و سرشار از مهربانیهایمان را با هم اقامت کنیم. آرزویی که سال ها در خیالم میپرواندم به واقعیت نزدیک تر می شد. احساس می کردم با نزدیک تر شدن به رویاها دور و درازم، سرود عشق در تک تک تار و پودم جان میگیرند. به هر حال امشب عصمت وظیفه ای سنگین بر عهده داشت باید میرفت و بین برادر طغیانگر و یاغی حرف میزد.... آری آن شب عصمت رفت و بعد از گذاشتن نیم ساعت از اتاق صابر بیرون آمد از روی تأسف سرش را تکان داد، بین مادر و بلقیس رو به روی من نشست:

افسوس و صد افسوس که حتی یک موی سعید توی تن این پسره لندهور نیس. من که نتونستم با هیچ زبونی باهاش حرف بزنم. هر چی گفتم اون واسه خودش یه چیز دیگه بلغور میکنه. مثلا گفتم که امشب زودتر اومده و زهرمار نخورده! گفتم میتونم دو کلوم باهاش حرف بزنم. اما از بسکه از اون وامونده ها کوفت کرده گل مغزشو از دست داده.

عصمت سرش را رو به آسمان گرفت و دوباره گفت: خدا ذلیل کنه اونایی رو که واسه این پسره ننه مرده کیسه دوختن. بدجوری آلوده اش می کنن و خودش حالیش نیست. فقط خداست که باید بهش رحم کنه به حرف هیچ کدوم از ماها فاتحه هم نمیخونه!

دلم گواهی بد میداد. یعنی صابر نمیخواست از ## شیطان پیاده بشه. از برخوردی که با عصمت داشت حدس میزدم برای گرفتن حق و حقوق قانونیم جر و بحث مفصلی باید داشته باشم. همان طور که دنبال راه چاره ای میگشتم گفتم: نمیدونم چرا ما همیشه باید یه موضوعی واسه دل نگرانی هامون داشته باشیم. همیشه خدا باید توی دلمون غصه تلنبار باشه انگار به ما نیاید دور هم جمع بشیم، بگیم بخندیم یا اصلا مثل آدمای دیگه دعوامون بشه! ننه بلقیس رو به عصمت کرد و با اه و فغان از او خواست:

زن اقلا تو یه چیزی نذر کن از خدا بخواه این پسره سر به راه بشه، اصلا میدونی چیه؟ نذر کن پیاده بری امامزاده داوود از خود امامزاده بخواه که رفقای ناهل از دور و برش پراکنده بشن. مادر که داغ کهنه دلش تازه شده بود گفت:

هر چی اون پدر گور به گور شده اش اهل و سر به راه شد این پسر ناخلفش هم آدم میشه. یه چیزایی با خود انسان متولد میشه و با خودش میمیره و تو گور سیاه و تاریکش همنشین خاک سرد میشه!

گفتم: چند لحظه ای صبر میکنم تا کمی هم حال اون جا بیاد و هم حال من اونوقت میرم تو اتاقش حرفامو بهش میزنم. و الله به خدا چیز زور و اضافی نمیخوام حق قانونیمه.

به پیغمبر قسم اگه حرف عروسی و خونه خریدن نبود حالا حالا حرفشو نمیزدم، دنبال دردرسر نیستم اصلا اگر وجود نحس صابر نبود دست مینا رو میگرفتم می اووردمش تو همین خونه با هم زندگی میکردیم اما چه کنم.....

هنوز حرفم به پایان نرسیده بود که مادر عجولانه گفت: بیخود.....بیخود.... حرف تو دهان کسی نزار حقته باید بگیری. خدا و پیغمبر شو هم بگی ارث از شیر مادر حلال تره غلط کرده کسی بخواد حلال خدا رو حرومش کنه و یا با اکراه و منت حقتو بده مگه من نباشم تا یه همچین اتفاقی بیفته!

عصمت برای اینکه مادر بیشتر از این عصبی نشود دستش را گرفت و مثل همیشه بوسه ای خالصانه به آن زد و با آرامش گفت:

آروم شوکت ، آروم ! توی بهترین سالای زندگیت صبوری کردی بازم صبر کن . سعید عاقل تر از اون چیزیه که من و تو فکر میکنیم . اون بالاخره چم و خمّ برادرشو پیدا میکنه اونا میتونن با هم کنار بیان . توی این مدت کم غم و غصه نداشتیم که حالا بخواهی اینو واسه خودت علم کنی !

بلقیس لنگان لنگان به طرف سماور بزرگی که گوشه مهتابی یا همان ایوان خانه غلغل میجوشید رفت و بعد از چند دقیقه با یک سینی چای خوش عطر و خوش رنگ برگشت . علی رغم گرمای هوا، چای به جا و به موقعی بود و به قول معروف کمی حالمونو جا آورد .

بلقیس که از خستگی توان نشستن و حرف زدن و حرف شنیدن را نداشت به سمت اتاقش رفت تا بلکه به دور از این دغدغه های فکری کمی بیاساید .

بیچاره پیرزن از وقتی که خودم را شناختم بی وقفه کار کرده و زحمت کشیده بود . تن فرسوده و خسته اش ، دست های پینه بسته ، چشم های بی فروغش و پاهای لنگ لنگانش گواه بر سخت کنشی و تلاش همیشگی اش بود . تو اون روزا هم اگه راه میرفت و کمکی به این و اون میکرد فقط از روی غیرت و همت والایش بود و بس و گرنه حقیقتشو بخواهی او باید مینشست و دیگران از او پذیرایی می کردند .

اما مادر و عصمت منتظر نشسته بودند تا آخر ماجرای من و صابر را شاهد باشند . پس منمم وقتو تلف نکردم از جا برخاستم و به طرف اتاق صابر رفتم . شاید بی دلیل بود اما دلم شور میزد . سعی کردم اضطراب و دل شروع را کنار بگذارم مرتب به خودم نهیب میزدم که ؛ سعید هر شرایطی به وجود بیاد تو باید خونسردیتو حفظ کنی یادت باشه هر اتفاقی که بیفته اون برادر بزرگتره و تویی که باید احترام اونو نگاه داری !

با انگشت به در زدم و منتظر ماندم تا از درون اتاق صدای صابر و بشنوم و مرا به داخل اتاق دعوت کنه . انتظار به درازا کشید نه صدایی و نه حرکتی .... بنابر این دوباره و این بار محکمتر به در زدم این بار زیاد منتظر نماندم صدای صابر خسته و خواب الود به گوشم رسید:

این دیگه کیه ؟ چرا امشب منو به حال خودم نمیذارین ، ولم کنین بابا میخوام تو حال خودم باشم . دست از سرم بردارین بالا غیرتا بردارین .

آهسته و شمرده گفتم : منم برادر ، سعید ! اگر اجازه بدی پیام تو باهات کار دارم باهات حرف دارم آقا صابر ! از همان پشت در صدای پوزخندش را شنیدم ، هه هه تویی ؟ این که بد اندر بدتر شد . داداشی داداشی کوچولو لحنش جدی و محکم شد ! راتو بکش برو دنبال کارت .... فقط قبل از رفتنت میخواستم به نصیحتی بهت بکنم .... سعی کن این روزا جلوی چشمم آفتابی نشی ! پسر امیدوارم عروسیت سر بگیره تا هر چی زودتر شرتو از این خونه کم کنی . در ضمن یادت باشه بعد از این که سر خونه و زندگیت رفتی هر وقت خواستی به مادر دسته گلت سر بزنی وقتی وقتی بیای که من خونه نباشم شیر فهم شد خان داش کوچیکه !

اما من رمو نگرفتم و نرفتم بر عکس طاقتم تاگه شد و در اتاقش را گشودم و خودم را به داخل اتاق انداختم . روی تختش دراز کشیده بود پهلویش رفتم کنارش زانو زدم با آرامش هر چه تمامتر گفتم : آخر صابر جان مگه من چه هیزم تری به تو فروختم که این همه مورد نفرت توأم آخه چرا چشم نداری منو ببینی ، هان صابر ؟ دلم میخواد بشنوم پس بگو برام حرف بزنی چرا از من بدت میاد؟ صابر زیر لب پرسید : خودت چی فکر میکنی ؟

گفتم : هر چی فکر میکنم به هیچ کجا نمیرسم . هیچ دلیلی برای این کارات نمیبینم . صابر خواهش میکنم دلایل بچه گوتو بریز دور . ناسلامتی من و تو دو تا برادریم . دو تا مرد توی این خونه . مادر و عصمت و بقیه باید روی ما

حساب کنن من باید پشتم به تو گرم باشه . آخه چرا نخواستی هیچ زمانی احساس کنم تو پشت و پناه من هستی؟! هیچ میدونی چند وقته دیگه عروسیمه؟!

می خوام کمکم باشی . راهنماییم کنی . حتی میخوام برام پدری کنی ! تو خونه خریدن باهام همفکری کنی . صابر اما ..... تو همیشه و مخصوصاً توی این روزا و روزایی که برای من حساسیت خاصی داره از من و خونه و مهمتر از همه خانواده دوری میکنی ! بگو آخه بگو کجای کار غلطه ..... لااقل حرف بزن تا حرف نزنی من که نمیدونم چه کردم صابر ..... د لعنتی حرف بزن .

مثل یک گرگی که ماده گرگش را از او ربوده اند به طرفم هجوم آورد یقه پیراهنم را توی دستانش گرفت و نعره زد :

مشکل من تویی ، تو ! میفهمی توی حرومزاده اصلاً میدونی چیه ؟ از موقعی که خودمو شناختم ازت متنفر بودم ، متنفر ..... اما بهت یه قولی میدم .... قول میدم تا آخر عمر این نفرت توی دلم مونده گاره . دستاشو گرفتم و با قدرت زیاد از یقه پیراهنم آزاد کردم : برای چی ؟.....برای کدوم کار نکرده مرد . خیلی دلت میخواد بدونی ؟ باشه یه بار بهت گفتم ..... بار دیگه هم بهت میگم پس خوب گوشاتو باز کن . شاید دوباره شنیدنش آرومت کنه ..... میدونی نامرد .... هر چی رو که تو زندگیم بهش دل بستم آرم گرفتی .... من پسر اول خانواده بودم اما همه به تو بیشتر از من بها میدادند . حتی مادر خودم زیور رو میگم تو اتاق در بسته کتکم میزد و همه چیز تو رو به رخم میکشید . ادب تو رو . ذکاوت ، سر بزیری خلاصه همه و همه چیز !..... آره همه چیز تو پتکی بود که مرتب به سر من کوبیده میشد . هر کی با من دوست بود بعد از آشنایی با تو به طرفت می آمد و منو به فراموشی میسپرد . یه موقع به خودم اومدم دیدم هر طرف که میچرخم اسم تو اونجاست . هر جا میرم حرف تو حتی شب خوابم دست از سرم بر نداشتی . تو در حقیقت یه کابوس وحشتناک شدی واسه من ، خیلی دلم میخواست انتقامی سخت ازت بگیرم . انتقام که تو رو بشونه سر جات انتقامی که کمرت رو بشکونه و نتونی روی پاهات وایسی ! بالاخره هم حتی ..... حتی یه روز به آخر عمرم مونده باشه تلافی همه روزایی که تو واسم جهنم کردی در می آرم . سعید مطمئن باش و بترس از اون روز حرفای صابر کار خودشو کرد . خونسر دیم را از دست دادم رو در رویش قرار گرفتم . حالا من بودم که بازوهای او را در دست گرفته بودم و محکم تکان میدادم . درسته این من بودم سعید سالاری که متعاقب او صدایم را بلند کرده بودم و فریاد میزدم :

پس بذار منم حقایقی رو واسط روشن کنم . آقای عزیز منم از وقتی که خودم رو شناختم همیشه سنگینی سایه یه آدم رذل و بی عاطفه رو روی شونه هام احساس کردم . اگه هر کدوم از دوست و آشناهای تو به طرف من اومدن خوب حتما عیب از خودت بوده و هست . تازه اگر پدر تو که پدر من هم بود و یا اون زیور در غیاب من تو رو سرکوفت میزدن و منو به رخت میکشیدن بدون که برای من موجب هیچ افتخاری نشده . اگه اون ته ته دلمو بخواهی بی پرده بهت بگم از اینکه آدمایی مثل مراد خان سالاری و زیور که مثل بختک روی زندگی آدمای دیگه سایه انداختند ، طرفدار من بودند باعث شرم و خجالتم است . در مورد اونا فقط باید بگم ؛عطایشان را به لقایشان بخشیدم بیشتر از این نه منظور تو میفهمم و نه دوست دارم بفهمم . تو صابر در حقیقت باید از خودت انتقام بگیری نه از دیگران ! اگه میبینی امشبم اومدم اینجا میخوام حساب ، کتابای این چند ساله رو بکنی سهم منو که توی این مدت ازت نگرفتم و حتی حرفشو هم نزد بدی که شدیداً بهش نیاز دارم .

با این حرف صابر مثل اسفند روی آتش از جا پرید و با فریادی بلند تر از قبل گفت :

هاها .... خندیدم . پس آقا اومدن سهمشونو بگیرن . خیلی آقائی .... خیلی مردی ..... مردک سهم چیه ؟ چه کاشکی ، چه دوغی ؟ تو این چند ساله مثل ## کار کردم به همه جا سرکشی کردم نذاشتم آب تو شکمتون تکون بخوره ، آقا راس راس رفته درسشو خوانده حالا از من سهم میخواد سهمت همون پولایی بود که مادرت آرم گرفت و واسه درس خوندنت خرج کرد و یا خرج اون خواهر ولگرد بی همه چیزت کرد .

شقیقه هام داغ شدن صدای ضربان قلبم را به وضوح میشنیدم حرارت و گرمای جریان خون را در رگ هایم احساس میکردم :

هیچ زمانی دوست نداشتم در این زمینه باهات دهان به دهان بشم اما مثل اینکه ناچارم ..... حضرت آقا بیشتر از اونیه که حقت بوده خارج خودت و این هیكل نحست کردی فکر نکن اگه حرفی نزدم چیزی حالیم نبوده و یا نیست . حالیه شازده اما تا امشب فکر میکردم برادریم مثل همه برادرای دیگه حالا فهمیدم من و تو همیشه رو در روی هم بودیم من اشتباه میکردم میدونی چرا ؟ آخه مطمئن بودم میتونیم روزی در کنار هم باشیم مثل دو برادر ، دو دوست حالا هم اگه خودت مثل آدم به حساب و کتاب نرسی خودم میشونم با زورم که شده حقمو میگیرم شیر فهم شد . البته به قول خودت صابر مثل فنر دور خودش خرچید با این حرکت بازویش را از دستم بیرون کشید تا به خودم بیایم مشتیه حواله صورتم کرد .

اصلا باورم نمی شد ، یعنی این من سعید سالاری و برادرم صابر سالاری هستیم که مثل دو حیوان زبان نفهم به جون هم افتادیم . سوزش و درد شدیدی احساس کردم ، اما خودم تا نباختم . مشتت را با ضربه ای که به پهلویش زدم پاسخ دادم . حالا دیگه حسابی گلاویز هم شده بودیم . اون میزد و من هم متعاقباً میزدم . اون میخورد و من میخوردم . صحنه عجیبی بود . یک وقت به خودم آمدم که صابر پهلویش را گرفته و فریاد میزند وای سوختم به دادم برسین ..... این نامرد منو کشت .... به دست هام نگاه کردم باورم نمی شد چاقوی خون الود در دستم چه میکرد ... مثل دیوونه ها آن جسم سرد و خون الود را به گوشه ای پرتاب کردم . اصلا نفهمیدم این چاقو از کجا و چه وقت تو دستم جا گرفت گیج و منگ بودم با صدای کمک طلبیدن صابر همه به اتاق سرزیر شدند . آنها هم گویی ازدهایی دو سر رو به رویشان میبینند به من و دست های خون آلودم ..... به صابر و ##### زخمیش به چاقویی وسط اتاق نگاه میکردند و .... من که ناخواسته پا به این ماجرا گذاشته ام با آینده نامعلوم و یا شاید تیره و تار نگاه می کردم .....

در بازداشتگاه کلانتری محل مان به اتفاق چند ساعت قبل فکر می کردم که چگونه و از کجا و اصلا چرا چاقویی آن هم آغشته به خون انسانی در دست من باید باشد ؟ مدام خودم را سرزنش می کردم اصلا اون شب به اتاق صابر رفته بودم تا وضع را بهتر کنم اما غافل از آن بودم که آن شب به بدترین وجه ممکن به پایان میرسد . کاش مثل همیشه عصمت را واسطه قرار میدادم .

چند ساعت که در آن اتاق متروک تنها نشستم افکارم را جم کردم . وقایع آن شب را بررسی کردم . هر چه بیشتر فکر میکردم بیشتر به شقاوت و پست فطرتی صابر پی میبردیم . هیچ وقت در هیچ شرایطی عادت نداشتم با خود چاقویی حمل کنم . اصلا دلیلی برای این کار نمیدیدم زمانیکه من و صابر درگیر شدیم و مثل فنر در هم پیچیدیم آشفته بازاری به وجود آمده آن نامرد سواستفاده کرد آن جسم سرد و لعنتی را از جیب شلوارش بیرون آورد و در ##### خودش فرو برد منم بهت زده و نگران ناخودآگاه چاقو را از او

گرفتم و وقتی به خودم آمدم که چاقو در دستان من بود ماجرا به همین سادگی اتفاق افتاد غیر از این چیز دیگری نبود. به هر حال آن چیز که مهم بود پیدا شدن مدرک جرم در دست من با اثر انگشت .....  
حتی مادر و عصمت و کسان دیگری که بعد از فریادهای صابر به اتاق آمدند همان چیزی را دیدند که صابر دلش میخواست و برایش تلاش کرده بود. تمام شواهد و دلایل دال و آن بود که سعید سالاری بوسیله چاقوی ضامن دار به صابر سالاری همه ور شده است و او را زخمی کرده.

آینده پیش رویم سیاه و تار شده بود هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه میرسیدم. آخر چرا صابر با من رفتاری این چنینی کرد، شاید آن انتقامی که ازش حرف میزد همین بود. ساقط کردن من از زندگی؟ افکارم به هزاران راه کشیده میشد. به مینا و عروسی مان فکر میکردم فقط از خدا میخواستم از این مخمصه به موقع رهایی یابم اما آیا میشد، نمیدانستم .....

یکی، دو روز اول در همان اتاق مردی که لباس فرم به تن داشت از من سؤالهایی کرد و من عین واقعیت را برایش گفتم اما ..... هیچ ## .... هیچ ## حرفهایم را باور نمیکرد. همه و همه شواهدی را که بر علیه من بود قبول داشتند. بالاخره پرونده ام را به دادسرا فرستادند. خودم را هم با وضع اسفناکی با دستبند و تجهیزات دیگر به آنجا منتقل کردند باید و کیلی را برای خود می گرفتم اما نه هیچ ## را میشناختم و نه مهم تر از همه گناهی مرتکب شده بودم. وکیل میگرفتم باید از چه چیزی دفاع میکرد. از کاری که نکرده بودم و یا ..... نمیدانستم فکرتم به هزار راه میرفت و بر میگشت. بالاخره خود دادگاه وکیل تسخیری را برایم در نظر گرفت تا وظیفه وکالت مرا به عهده بگیرد.  
\*\*\*\*

روزی که دادگاهم را مشخص کردند از راه رسید، یک هفته، دو هفته .... نمیدونم چه مدت گذشت اما بالاخره روزی را که برایش روز شماری میکردم فرا رسید. در این مدت هیچ ## به دیدنم نیامده بود و یا به آنها اجازه ملاقات نداده بودند.

آن روز صبح نگهبان از اتاقی که فکر میکنم زندان موقت بود صدایم کرد و گفت:  
هر چه زود تر آماده شو تا ده دقیقه دیگه دادگاهت تشکیل میشه.

از روی تختی که روی آن پتوی مندرس و کهنهای انداخته شده بود بلند شدم. دمپایی که دو شماره از پایم گشاد تر بود و موقع راه رفتن لخ لخ میکرد پوشیدم. نگهبان در را باز کرد ابتدا دستبندی به دست خدش و من بست و بعد مرا به دنبال خود به راه انداخت. نمیتوانم احساسم رو توی اون شرایط با اون لباس، با دستانی در بند به دنبال نگهبانی شهرستانی با نگاهی کنجکاو و پرسشگر بیان کنم.

فقط اگر زمین دهان باز میکرد و مرا در ژرفای خود میبلعید راحت تر بودم تا تحمل آن حقایق سنگین و دشوار. از چند راهروی پیچ در پیچ گذشتیم و بالاخره به اتاقی بزرگ مرسوم به دادگاه وارد شدیم ..... از آنچه دیدم داغ شدم، شرمنده و خجالت زده شدم.

در ندو ورودم چشمان مشتاق مینا را دیدم که گریان بدرقه راهم است. خدای من ..... یعنی این من هستم که مانند قاتلی در بند آنجا رو در روی عشقم امیدم و همسرم ایستاده ام و او کسی که با تمام وجود، بند بند پیکرم به او عشق میورزیدم این گونه نظاره گرم است. هزاران لعن و نفرین بر تو صابر ..... چرا و چگونه دلت آمد مرا به این روز بنشانی؟ چه چیز را میخواستی ثابت کنی!؟

در کنار مینا، مادر و عصمت را دیدم که با چشمان گریانیشان که حالی از درد و رنج درونیشان بود تحمل نگاه های غمگین ماتم زدهشان را نداشتم. بنابر این سرم را پایین انداختم و با شتاب به طرف جایی که باید مینشستم رفتم. سرم همچنان پایین بود با بغضی که در گلویم در حال شکستن بود مبارزه کردم باید هر طور بود این بغض لعنتی را در گلو خفه میکردم تا کسی شاهد فرو ریختن اشکهایم نباشد.

صدای چکش عدالت روی میز و رئیس دادگاه که حاضران را به سکوت دعوت میکرد مرا به خود آورد. صداها برایم نااشنا و نامفهوم بودند. نمیدانستم چه میگویند..... راستش را بخواهی اصلا معنی این حرکات را نمیفهمیدم. مردی از جا بلند شد باد فهمیدم وکیل صابر است. او تمام ماجرا آن شب کذایی را طوری بیان کرد که انگار خودش آنجا بوده و همه چیز را مو آن مو دیده است. گفت:

اثر انگشتانی که از روی چاقو نمونه برداری شده است با انگشتان ضارب کاملا مطابقت دارد و این بهترین دلیل برای اینکه آقای سعید سالاری ضربه کاری به صابر سالاری زده است که ممکن بود منجر به قطع ایشان میشد! بنابر این از دادگاه میخواهم با در نظر گرفتن این موارد و این مساله که آقای صابر سالاری قصد رضایت دادن ندارد ایشان را هر چه زودتر به اشد مجازات برساند!

شاید او هم دشمن من است! حتما او هم با صابر هم قسم شده است که مرا بی آبرو و یا شاید هم نابود کند، بعد از اینکه سخنان وکیل مدافع صابر به اتمام رسید از وکیل تسخیری من خواستند تا از من دفاع کند و او هم حرف هایی را که بارها و بارها به همه زدم دوباره تکرار کرد از خدا میخواستم لااقل مینا حرف های گفته شده ام را باور کند و بفهمد مردی که به او عشق میورزد و میخواهد تکیه گاه و پشتیبانش در زندگی باشد بی گناه در دامی که آشنایی برایش گسترده است افتاده. اگر او باور کند دیگر هیچ چیزی برایم مهم نیست.

دادگاه آن روز به پایان رسید. در راه بازگشت دوباره مینا و مادر و عصمت را دیدم. واقعاً در این چند روز چه بر سرشان آمده گویی همه شان را تراشیده اند نحیف و بیمار گونه بودند. فقط توانستم با صدایی که برای خودم گام گنگ و نااشنا بود بگویم:

به خدای گناهم! فقط نمیدونم چطور اون اتفاق افتاد اما به بی گناهییم ایمان دارم، باور کن مینا، مادر، عصمت همتون باور کنین.

مادر با صدای بلند گریه میکرد. در میان حق هق گریه اش گفت:

می دونم پسر، تو هم نگی، خودم میدونم. تو بی گناهی، تو آزارت به مورچه هم نمیرسه. اونوقت چطور میتونی به یه انسان آسیب برسونی؟! مثل روز برام روشنه اون صابر لعنتی بالاخره زهرشو ریخت و تو رو زباند خاص و عام کرد.....

عصمت در تائید حرف مادر گفت:

مطمئن باش بالاخره روسیاهی واسه ذغال میمونه. به روز همه میفهمن تو راست میگفتی به قول معروف سر بی گناه تا پای دار میره اما بالای دار نمیره.... هرگز..... هرگز.... همه ما به پاکی و صداقت تو رای میدهیم.... همیشه از این روز میترسیدم که اون بی همه چیز کار دستت بده باور کن مثل یه قطره اشک از چشم افتاد. دیگه محاله به چشمات نگاه کنم. من از همه بهتر میدونم که کار کار خودشه! اون همه عمر از شماها متنفر بود شاید از من هم بدش می اومد و خودم خبر نداشتم شاید همه وجود اون از نفرت و بغض و کینه آلوده شده باشد! انشا الله خدا بهت کمک کنه پسر انشا الله از این گرفتاری ناخدا خواسته زودتر خلاص بشی!



مادر و عصمت راهشان را گرفتند و رفتند. نگاهم از عصمت به صورت مینا چرخید. چشمان گریانش از همیشه سیاه تر و گیراتر بود. لبان قلوه و خواستنیاش از فشار بغض درون گلویش میلرزید. انگار کلمات را هر دویمان گم کرده بودیم و رشته سخن از مغزمان فرار کرده بود. تمام حرفها در نگاهمان بوده، بی شک بی گناگی را در چشمانم دید و من صبر و شکیبایی را در نگاهش خواندم بعد از دقایقی چند او هم به دنبال مادر و عصمت رفت. و من هم به دنبال نگهبانم در جهت عکس او به راه افتادم. صابر را در این جلسه دادگاه ندیدم، او را در دو سه جلسه بعد در حالیکه لباس بیمارستان به تن داشت، دور تا دور پهلویش باندپیچی شده بود در دادگاه دیدم. نگاه و لبخند شیطانی و موزیانه اش تا دم مرگ هرگز از ذهنم پاک نخواهد شد ابلیس را در وجودش دیدم. اصلا خودش شیطان عینی بود. لبخند شروراش هزاران حرف در برداشت. انگار به من میگفت دیدی آقا سعید حالتو جا آوردم. آقا مهندس، دیدی یه پسر درس نخون یا به قول تو بسواد چه راحت دست این آقا مهندس و تو پوست گردو گذاشت. مطمئن باش حالا حالاها باید تاوانشو پس بدی! بکش، نوش جونت گوارای وجودت، داش کوچیکه!

بالاخره بعد از گذاشتن از راهروهای پیچ در پیچ و رسیدن به اتاقی به اسم دادگاه، آخرین جلسه دادگاه من و صابر هم به پایان رسید!

هیچکس در هیئت منصفه نبود تا حرفهایم را باور کند، البته وقت فکرشو میکنم مبینم اون بندگان خدا حق داشتند تمام شواهد موجود حاکی بر گناهکار بودن من بود و آنها هم طبق مدارک جمع آوری شده قضاوت می کردند. پس باید رایشان را که دو سال و نیم زندانی در کنار نمیدانم چه کسانی گردن نهم!

جزر و مدّ دریا آب را تا تخته سنگی که پرنیا و سعید رویش نشسته بودند کشاند خنکای دریا باعث شد تا سعید خودش را جمع کند پرنیا که متوکه این حالت پدر شد شال گردنش را روی شانهای سعید انداخت و در حالیکه بازوان مردانه پدرش را که روزی مینا آرزو داشت سرش را بر روی آنها بگذارد و در همان حال با تنها مرد زندگیش راز و نیاز کند نوازش کرد و گفت:

هوا تاریک شده بهتره به ویلا برگردیم پدر میت رسم خدای نکرده سرما بخوری!

سعید توجهی به حرف پرنیا نکرد. همان طور که نشسته بود گفت:

هر وقت افکارم و خیالم به این قسمت از زندگی ام برگردم مثل اینکه دوباره آن روزها برایم زنده می شود. انگار واقعاً توی اون روز زندگی می کنم و تکرار آن را کاملا احساس میکنم. روزها و شب های تاریکی که کابوس هایش قریب به چهل سال مثل سایه همراهه میدونی میخوام چیکار کنم؟ میخوام امشب را صبح برات حرف بزنم دوست دارم وقتی تلو خورشید رو مبینم دوباره صبح زندگی ام با تو و بهنام و بردیا آغاز بشه!

می دونی امشب به بیست و پنج سالگی برگشتم و تا اون سالها رو طی نکنم به دوران کهنسالی بر نگردم خواب به چشمم نمیاد.

سعید برگشت و به چشمان دخترش نگاه کرد و از او پرسید: تو چی میگی پرنیا؟ تو میتونی بیدار باشی و تا من برات درد دل کنم عزیز بابا!؟

پرنیا خوشحال و بشاش از پیشنهاد پدر جواب داد: اعله. پدر میتونم ..... از خدا میخوام فقط به شرط اینکه شما خسته نشین!

سعید: اگر داستان زندگیمو تموم نکنم میمیرم، دیوونه میشم. میخوام هر چی زبیدتر فکرم از اون روزای تلخ دور بشه!

پرنیا: پس بهتره هر چه زودتر بلند شین تا به ویلا برگردیم اول یه شام جانانه بخوریم بعد کنار هم میشینیم و تا صبح چای و قهوه و حرف ، درسته پدر ؟

همان طور که پرنیا بازو در بازوی سعید انداخته بود و از دریا دور میشدند . سعید دوباره به یاد گذشته به یاد عزیزانی که خیلی زود آنها را یکی پس از دیگری از دست داد افتاد . زمزمه اشعارش با ترنیم امواج دریا ، درهم آمیخت و به یکباره با روح و جاننش عجین شد !

من بالیان سرد نسیم صبح  
 سر میکنم ترانه ای برای تو !  
 من آن ستاره ام که درخشانم  
 هر شب در آسمان سرای تو !  
 در دل چگونه یاد تو میمیرد !  
 یاد تو یاد عشق نخستین است !  
 من آن شکوفه اندوهم  
 کاز شاخه های یاد تو میرویم !  
 فصل بیست و هشتم

دو سال و نیم از بهترین ساعت ها و روزها و ماه های زندگی ام در زندان سپری شد . نمیدونم رییس دادگاه ، رییس زندان یا هر ## دیگه ای که من نمیشناختمش دلش برام سوخت و یا خداوند نیم نگاهی به من بدبخت کرد که در زندان در بندی افتادم که آدمهایی بودند مثل خودم بنا بر بد روزگار گذارشان به آنجا افتاده بود . آدم هایی که باید دو سال و اندی با آنها شبانه روز زندگی میکردم یا ##### بودند و اهل مطالعه و بحث و در واقع میتوان گفت می شد از آنها خیلی چیزها بیاموزم .

مثلاً یکیشون اسمش جلیل بود . بنده خدا چند سال قبل از زندانی شدنش یه ماشین میخره تا توی شهر کار کنه و خرج خودش و ننه و خواهر برادرای صغیرشو دربیاره ، بدشانسی میاره یا بی احتیاطی میکنه من نمیدونم میزنه یه بابائی رو میکشه ! طفلک دادگاه پانزده سال حبس محکومش کرده بود . خودش بی خیال بود ماها بیشتر غصه شو می خوردیم ، میگفت : ننهام میگه قزّه نخور پسرم انقدر میرم پیش ننه بابای طرف تا رضایت شونو بگیرم بلکه زودتر از پانزده سال آزادت کنن !

بهار حال آدمای دور و برم بذله گو و اهل دل بودند . شبا که دورهم جمع می شدیم همین آقای جلیل خودمون که از نعمت صدای خوب برخوردار بود و کارش فقط تو خط آهنگای کوچه بازاری بود میزد زیر آواز بیشتر آهنگ های به قول خودش سوسن کوری رو زمزمه می کرد تا اشک هممون رو در نیآورد ول کن نبود . توی صدایش گرفتگی و غم ناشناخته ای حس میشد سوزی که از دل بر می آمد و لاجرم بر دل هم مینشست و اه از نهاد ما دل خستگان و دل شکستگان بر می آورد

روزهای اول زندانی شدنم نه چشمانم جایی را میدید و نه مشایرم درست و حسابی کار می کرد . فقط آنچه را باید انجام میدادم بقیه ساعت های روز را گوشه ای مینشستم و به نقطه ای نامعلوم خیره می شدم .  
 از اینکه اطرافیانم می گفتند و می خندیدند در تعجب بودم چقدر راحت به این محیط غم افزا و ناخوشایند خو گرفتند و چقدر زود آن طرف میله های سرد و دیوارهای بلند و کسانی را که چشم انتظارمان بودند را به فراموشی سپردند .

نمیتوانستم اما دوست داشتم مثل آنها باشم! مثل آنها زندگی را راحت بگیرم و لحظه ها را راحت تر بگذرانم اما .... نگاه ملتسمانه و منتظر مینا در اعماق وجودم آشیانه کرده بود و آزارم میداد . چشم های حسرت بار مادر را که گویی باز هم مرا در آن شرایط به خدا میسپرد و دلداری های عصمت را نمیتوانستم ، یک لحظه فراموش کنم . آقا جلیل و هم پالکی هایش با طرفندهای مختلف میخواستند مرا به قول خودشان از لاک تنهایی بیرون بیاورند . او با لحن داش مشدی که مخصوص خودش بود می گفت :

مستر سعید اگه جنابعالی جای مخست بودی چیکار میکردی ؟ پونزده سال حبس که همش سه تای ناقابلش رفته . دوازده را دیگهش چی .....؟! مونده ..... جون حاجی ت ککم نمیغزه ، پس بیا و یه ذره دمخور ما شو و الله همچینم که میگن زندون ، زندون ، بدجایی نی هان؟! گفته باشم بخصوص واسه تو که فقط چی ؟ دو تا سال و نیم چه بی ارزش بریدن برات !

آقا جلیل به قول همه بخصوص خودش آدم لوطی مسلک و جاهل مآبی بود اما نمیتوانستم دمخورش باشم ! از طرف دیگه روزبه با یکی از بچهها که اسمش جهانگیر بود ولی صداش میزدند جهان ، پر شون تو پر هم بود . مرتب سرشون تو گوش همدیگه بود واسه هم از مکتب و مسلکشون حرف میزدند ! اونا هم میخواستند به نحوی منو از اون حالت مالیخولیایی در بیارن ! باز با روزبه و جهان بهتر میتونستم کنار بیام . از اون جایی که هر مصیبتی به سر عام هوار بشه خداوند صبر شو جلو جلو به آدم میده بعد از گذاشتن ماه اول کم کم به جمع روزبه و جهان پیوستم و با آنها گره خوردم . یک جورایی از مردی و مردانگی آقا جلیل خوشم آمده بود سعی میکردم خیلی به او احترام بذارم و گاهی اوقات اونو به حرف بگیرم و بهار حال باید دو سال و نیم با آنها و در کنارشان زندگی می کردم و خود را از آنها جدا ندانم .

صبر و رهملی را که منتظرش بود و در وجودم دمیده شد و کالبد سردم را گرما بخشید ! جهان زندانی ##### نبود . دلیل اصلی زندانی شدنش را واضح بیان نمی کرد . هر بار که از او میپرسیدیم از زیر بار جواب دادن یه جورایی طفره میرفت از آنجا که آدم کنجکاوی در مورد زندگی دیگران نبودم راحتش گذاشتم و دیگه هیچ وقت از او در این مورد سؤالی نکردم و چیزی که تا آخر برایم مبهم مانده بود این بود که چرا روزبه که زندانی ##### بود در بند ما آورده بودند . بیچاره خودش هم میگفت من اینجا هستم و نباید خودمم ببازم باید زندگی کنم و بیاموزم و آموزش بدم !

چیزی که هر روز شاهدش بودم تغییراتی بود که در افکار و رفتار و حرف زدن آدمهایی مثل آقا جلیل در برخورد با روزبه به چشم میخورد و این یک قدم مثبت بود ! روزبه و جهان به قول عصمت که میگفت جیک و پیکشان با هم است ، واقعاً آن دو جیک و پیکشان با هم بود .

آن روز عصر هم مثل روزهای دیگر ملاقاتی نشسته بودم و رفتن بچه هایی را که به اتاق ملاقات کننده ها میرفتند با حسرت نگاه می کردم . فقط میتوانستم تمام حسرتم را با اه سوزناک بیرون بریزم آن روز برایم با روزهای دیگر فرق کرد . چرا که بالاخره اسم مرا هم در کریدور بندمان خواندند ..... اه .... یعنی کسی به دیدنم آمده .... چه لحظه ی خوب و فراموش نشدنی برایم بود باید زودتر میرفتم .... مثل انسانی بودم که در قفس حیوان درنده اسیر شده ام . صدای گروپ گروپ قلبم را به وضوح میشنیدم به گمانم نگهبان کنار دستم نیز صدای ضربان قلبم را می شنید ! یک آن پشیمان شدم نه ... نمیخواستم کسی را ببینم . راه رفته را برگشتم که نگهبان همراهم گفت :

هی ؟ کجا !! حاجی؟! چرا عقب گرد میکنی ؟ مگه داری پای چوبه دار میری ؟

شاید باور کردنش مشکل باشد ولی بدون اغراق در آن لحظه رفتن به اتاقی که نمیدانستم چه کسی یا کسانی در انتظارم هستند به مراتب سخت و شکنجه آور تر از رفتن به پای خوبه دار بود .

بالاخره به آن مکان کذایی رسیدم . مادر و مظفر را در انتظار دیدم !

همیشه لحظات دیدار باشکوه و زیبا هستند . لحظه ای که شادی و غم با هم در آمیخته بود . مادر آن چهره خندان و شادش را کاملاً از دست داده بود . به جرأت میتوانم بگویم خمیدگی پشت شوکت مهربان کاملاً محسوس و قابل رویت بود . سرگردان و حیران بودم . نمیدانستم باید با خوشحالی به آغوش همیشه مهربانش پناه ببرم و عطر نفس و گریبانش را ببوسم تا جانی تازه بگیرم و یا پاهای خسته اش را بغل بگیرم و به حال خودم و شوکتی که همیشه با تمام گرفتاری ها و مشکلاتش خنده از غنچه لبانش دور نمی شد خون بگیرم و زار بزنم !

مادر متوجه سردرگمی ام شد . آغوشش را به رویم باز کرد و به طرفم آمد . سرم را در بغل گرفت و با دست هایش مهربانانه موهایم را نوازش کرد . بویید و بوسه بر آنها زد . بوسه هایش با اشک چشمانش همراه شد و گفت : پسرم ، عزیزم ..... نازنینم ... چرا ؟ آخه .....

گریه امانش نداد . گونه های گوشتالودش را که همیشه برایم دوست داشتنی و مقدس بود بوسیدم و اشک هایمان درهم گره خورد . حتی مظفر و نگهبان همراهم از این منظره رقت انگیز متاثر شدند . مظفر بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید و با صدای دورگه اش گفت :

آقا سعید محکم بایست مرد و مردونه این دوران رو تحمل کن ! اگر ما نتونیم این مشکلاتو تحمل کنیم که بهمون مرد نیگن ! فکر خانم نباشین غم دوری شما و بی خبری از خواهرتون ، خانم رو از پا در آورده . پس کمکش کنین بهش امید بدین !

مظفر درست میگفت . مادر همیشه در زندگی سنگ زیرین آسیاب بوده به اندازه کافی آبدیده شده اما میفهمیدم دیگر توان گذشته اش را از دست داده بود ! بغض نقب زده در گلویم را فرو دادم با پشت دست اشک چشم پر حسرتم را پاک کردم . به طرفش چرخیدم و دوباره در آغوشش کشیدم ، پیشانیش را بوسیدم و گفتم :

مادر عزیزم ! مهربونم چقدر دلم برات تنگ شده بود . چرا زودتر از اینا نیومدی ؟! فکر کردم .... بهتره برام از عصمت و بلقیس بگی ... از مینا . چطور اون نیومد ؟

با سولات پی در پیام میخواستم حال و هوایش را تغییر بدهم . مادر با گوشه روسری کوچکش اشک های خود را پاک کرد و با صدایی که هنوز بغض الود بود گفت :

ای وای .... خدای من ! تو که سؤال برونم کردی پسر ! هنوز مثل همیشه عجول و بی طاقتی .... بی تگهت که نه تشنه شنیدن .... اما سعیدم امروز فقط میخوام نکات کنم . انقدر به چشمای قشنگت نیگا کنم تا سیراب سیراب بشم .... اما مثل اینکه نه تو اجازه سکوت کردن رو به من میدی و نه من تگهت بی جواب گذاشتن سولات جورواجورت رو دارم !

از بلقیس برات بگم بیچاره خیلی مریض احوال و رنجور شده ! بیشتر تو رختخوابش بی حال و بی رمق افتاده دیگه دوا و دارمون افاقه نمیکنه ! فقط از روی غیرتش برای رفع حاجت از جاش بلند میشه ! از شرح حالی که مادر در مورد بلقیس داد دلم به درد آمد از رنج و زحمتی که سال ها در سکوت تحمل کرده و دم نزدل دلم سوخت از اینکه شاید .... شاید به غروب خورشید زندگیش نزدیک می شود مایوس و ناامید شوم !

رشته افکارم با شنیدن صدای مادر از هم گسیخت .

از مینا برات بگم اون طفلک هم شده پست و استخوان . خوراکش اشک و اه و گریه س! میخواست با من بیاد اما نداشتم ازش قول گرفتم تا هفته دیگه بیارمش ! عصمت بنده خدا هم که تا امروز عصاکش دست همه بود مونده تو خونه تا بلقیس تنها نباشه ! همیشه اون پیر زنو به حال خودش رها کرد .

وقتی حرف مادر به اینجا رسید سکوت کرد . سکوتی طولانی و سنگین ! با نگاه کردن به او فهمیدم افکارش حول و هوش دخترش دور میزند . اه حسرت باری کشید و گفت :

یاد گلرو افتادم ، کاش اونم اینجا بود . کاش حداقل میتونستم صداشو بشنوم ، اما اونم یکباره زد به سیم آخر و دست از همه ما شست الهی خیر نبینی مراد . حتی تو اون دنیا ..... نمیدونم غصه تو به طرف و بی خبری و بالاتکلیفی از حال و روزگار گلرو بدتر از همه خدا کنه تا عمرم به دنیاس به بار دیگه فقط به بار دیگه یا صداشو بشنوم ، یا خودشو ببینم !

دیدن مادر و ندیدن مینا در آن روز دوباره باعث افسردگی و پریشانی شد !

باز ساعتها مینشستم و خیره به اطراف و اطرافیانم ذل میزدم .

جهان و روزبه به دادم رسیدند ! مثل روزهای اول تنهایم ، چه استدلالها و دلایل محکم و جالبی برایم می آوردند ، وقتی به آن روزها فکر میکنم وجودم وجودم آن دو موجود دوست داشتنی در آن چهار دیواری که درهائیش آهنی با دیوارهایش سر به آسمان کشیده شده بود چقدر به دادم رسید .

سابی از شب های بلند و تاریک زندان وقتی خاموش باش را زدند، روی تختخوابم نشسته بودم . روزبه به کنارم آمد و گفت :

سعید !..... تو به چی فکر میکنی ؟ به این که چرا گذرت به اینجا افتاد ؟ یا ..... چی بهت بگم ..... یا به اونهایی که اون طرف میله ها منتظر تن ؟

گفتم : یقین فکر کردی خیلی خوشحالم که این گوشه دنیا توی این چهار دیواری مخوف زندونیم و یا کلی ذوق می کنم که با تو و جهان و جلیل و عباس ..... دوست شدم .... آره ..... راست میگویی من اصلا دیوونم که غصه میخورم الان باید بلند بشم بشکن بزنم ، باید کلی واسه تون بزنم و برقضم ، چطوره ؟.....ای خدا جون مردم از خوشی یکی به دادم برسه !

روزبه خیلی بی تفاوت نسبت به حرفهایی که شنید تنها پوزخند خشکی تحویل داد و گفت : تو اشتباه میکنی ، نه کسی بهت میگه بشکن بالا بنداز و نه کسی بهت میگه غمبرک بگیر و یه گوشه کز کن من بهت میگم زندگی کن .... زندگی .. در هر شرایط و در هر محیطی ! نه آنقدر جلوی جلو بری تا به قول معروف از این ور پشت بوم بیفتی یا آنقدر عقب گرد کنی که از طرف دیگه پشت بوم بیفتی !

عصبی شده بودم از این همه منطق و استدلال دیگه حالم داشت بهم میخورد حوصله حرف شنیدن و حرف زدن نداشتم ، بنابر این گفتم : تورو به جدّت دست از سرم بردار تو که نمیدونی من چه برنامه هایی داشتم واسه آینده ام واسه زندگیم اما به چشم بهم زدنی همه چیز بهم ریخت همه چیز روزبه .... راحتم بذار .....

او دوباره گفت : سعید خان ! سعید آقا تو که آدم تحصیل کرده و منطقی هستی ، تو که ناسلامتی سرت تو حساب و کتابه یعنی تو نمیتونی حد تعادل رو نگاه داری ؟! میدونی برادر من مشکل تو چیه ؟ من میدونم بذار واضح و صریح بهت بگم ، حسرت خوردن به گذشته و ترسیدن از آینده یعنی تو اصلا در زمان حال زندگی نمیکنی ..... تو نمیدونی همین زمان حال یعنی امروز تو که آینده تو فرداتو میسازه ! حالا ما بی خیال خدا و پیغمبریم تو که اهل نماز و دعا و

این حرفا هستی چرا فکر میکنی خدا باهات قرار داد بسته و بهت قول داده تا جنابعالی توی این دنیا نباید آب تو شیمت تکون بخوره و یا شاید به گمونت رسیده سر خدا منت گذاشتی که قدم به این دنیای درندشت و بی در و پیکر گذاشتی و به خاطر همین افتخاری که به همه دادی جنابعالی تا آخر دنیا باید خوشبخت ، خوشبخت زندگی کنی؟! نه آقا سعید ..... نه دنیا این جورایی که شما توقع داری نیست . تمام بدبختیها و بد شانسیها فقط برای دیگران نیست باید بدوینم شاید به روزی اون دیگران ما باشیم .

بی حوصله جواب دادم : حالا کسی به شما گفته بنده به همچین آدم خودخواهیم؟! از کی تا حالا غیب گو شدی که ما بی خبر موندمیم آخه چند دفعه بهت بگم بو گناه بگناه پام به ماجرای کشیده شد که کوچکتین نقشی نداشتم فقط میخواستم حرف بزوم ، میخواستم حقی که باید میگرفتم بگیرم . قرار بود دست زوم رو بگیرم تا با هم زیر یه سقف زندگیمونو شروع کنیم ..... اونوقت این آدم رذل و پست فطرت از خدا بی خبر سر و کلهاش پیدا شد همه چیز رو بهم ریخت و خودش با خیال راحت رفت که رفت .

روزبه دستش را به روی شانه ام گذاشت و با آرامشی که همیشه با او جنین شده بود گفت : اینجا اومدی واسه همین ، واسه اینکه فکر کنی ، ببینی چرا اون با تو این کار رو کرد و هزاران چیز دیگه . به نظر من این اشتباه مطلقه که آدم فکر کنه که همه اشتباه ها از دیگرونه و یا بقیه برای ما مشکل آفرین شدن ! شاید تو به نوعی داری نتیجه بعضی از سهل انگاری های خودتو میبینی .

روزبه نفس بلندی کشید و ادامه داد:

می دونی سعید ، ما تو مکتب و مرامون یه قانون داریم ! قانون طبیعت ! هر عملی یه عکس العملی داره تو هم بهش میگی چوب خدا ، حالا باید خوب فکر کنی ببینی کجای کار رو خواتا رفتی ؟ کجا یک حقی رو ناحق کردی و یا کجا دل کسی رو سوزوندی ؟ خوب روزاییه . بشین و درون خودت رو تصفیه کن و ناخالصی ها تو بریز دور بذار بکر بشی ، بذار تاوان اشتباهاتو همین جا بعدی ! بذار وقتی از اینجا زدی بیرون مثل آینه صاف صاف بشی .

گفتم : یعنی میگی تقصیر از من بوده ؟ اشتباه کردم رفتم با برادرم دو کلام حرف حساب بزوم ، اون با گردن کلفتی به من دست به یقه شد نامردونه چاقو رو تو ##### خودش فرو برد اونوقت همه چیز رو گردن من انداخت .

میفهمی به گردن من ، من از همه جا بی خبر . هر چی فکر میکنم حداقل در مورد اون کوتاهی نکردم . یعنی اصلا از اولش کاری به کار هم نداشتم . مثل دو تا آدم غریبه با هم بودیم . حرف زدنمون در حد یک سلام و علیک بود ، تا اون شب لعنتی بین مون هیچ برخوردی نشده بود . حتی کوچکتین بحث و جدلی.....

روزبه : تو خودت با زبون بی زبونی میگی کجای کارت خواتا بوده ، بچه جون سعی نکردی فاصله های که بین خودت و اون برقرار شده رو پر کنی ! تو حتی نفهمیدی هر روز فاصله بین خودتو اونو بیشتر و بیشتر کردی ! با این رفتارات ناخواسته حس حسادت اونو تقویت کردی ، باید عاقلانه تر از این حرفا برخورد میکردی . رگ خوابشو پیدا می کردی و اجازه میدادی که دوستی حتی کمرنگ ما بین تون به وجود بیاد . شما دو نفر هر روز از هم دور و دور تر میشدین بدون اینکه بدونین با این کاراتون چه ضربه ای به خودتون میزنین !

گفتم : نمیدونم شاید تو راست بگی ، آفرین باری ک الله هایی که دیگران بهم گفتن کار دستم داد . تو راست میگی وقتی به پشت سرم نیگا میکنم میبینم همیشه خودموز اون جدا دونستم یعنی ندونستم خودمو تافته جدا بافته حس میکردم . ولی به خدا هر چی که بود تقاص و تاوان خیلی بزرگ تری رو دارم پس میدم ، باور کن روزبه .... باور کن .

حرف های روزبه که به آدم ##### و به قول خودش آزادی خواه و اهل پرهیز از کارهای زشت و اشتیاق به انجام کارهای زیبا بود البته به روش خودش روی من اثر مثبت گذاشت و دوباره انگیزه روز را به شب و شب را به روز رساندن و هفته ها و ماه ها را بهم گره زدن و به عشق بیرون رفتن از آن چهار دیواری در من پیدا شد .

دیدارهای مادر و بقیه علی الخصوص مینا هفتهای یکبار انجام می شد .

دیدارهای مینا و خیال پردازی از آینده با او مرا به وجد و شغف آورده بود . با دوستانم در آن محیط حسابی خو گرفته بودم و علاقه ای متقابل بین مان پیدا شده بود . این شرایط زندگی در پشت دیوارهای بلند و میله های سرد و آهنین را برایم به مراتب راحت تر از سابق کرده بود . هر بار که مادر به دیدنم می آمد خبرهای خانه را مو به مو برایم بازگو میکرد . زندگی در حال جریان بود مثل همیشه بلقیس حالش رو به وخامت بود و از گلرو هیچ خبری به دستمان نرسید . صابر هم در حال حیف و میل کردن ثروت شاید با د آورده پدر بود . دیگر عصمت حریف او نمیتوانست باشد . یک زمان به خودم آمدم که فقط اندازه شش ماه فاصله تا آن طرف میله های سرد و خاموش داشتم چقدر خوب می شد این صد و هشتاد روز به پلک روی هم گذاشتنی تمام می شد و میرفت اما چیزی به تمام شدنش باقی نمانده بود باید صبر می کردم .... باز هم صبر .... مدتی بود که دیدارهای مینا کم و کمتر و به مرور زمان ناگهان قطع شد . مادر هم دیگر تواناییش از بین رفته بود یکی در میان به ملاقاتم میآمد . هر چه علت نیامدن مینا را از مادر و عصمت میپرسیدم جواب سر بالا میدادند یا می گفتند امروز فرشته خانم حال نداشته به روز دیگه میگفتند خودش مریض بوده ، خلاصه هر بار به بهانه ای برای نیامدن مینا داشتند .

هر چه فکر می کردم عاقلم به جایی نمیرسید . گاهی فکر می کردم شاید بلقیس خدای نکرده .... اما بلقیس ربط آن چنانی به مینا نداشت که منع آمدنش شود و یا شاید خدای نکرده زبونم لال ..... نه ..... نه اصلا فکرم هم برایم زجر آور و غیر قابل تحمل بود . کسی هم که جواب درست و حسابی میداد . خدایا کاش این چند ماه ها زودتر به پایان میرسید و این افکار و کابوس های نیمه شب رهایم میکرد . حرف ها و نصایح روزبه و جهان دیگر در من اثر نداشت . مثل کوبیدن پتک بود بر روی آهن که کوچکترین اثری ندارد . قلب درب و داغان من هیچ مسکنی برایش پیدا نمیشد . جز دیدار مینا ....! چاره ای نداشتم جز شمردن و پشت سر گذاشتن روزهای بلند و بیهوده و شب های بیلند تر و بیهوده تر از آن .

کردم شده بود دست به دامان خدای بزرگ و راز و نیاز با او . ازش میخواستم وقتی این روزای سخت به پایان رسید مینا را فقط زنده ببینم حالا در هر حال و شرایطی که میخواهد باشد ، فقط او را زنده ببینم .

یک ماه ، ..... دو ماه .... چهار ماه .... و بالاخره به هفته آخر رسیدیم فقط هفت روز دیگر باید صبر میکردم که ..... شنیدن دادگاه نهایی روزبه و صدور رای نهایی برای او تمام بند را به حول و تکان انداخت . همه به طرز عجیبی نگران او بودیم ، او برای همگی ما الگوی رفتاری و اخلاق بود . هم با کردارش به ما درس میداد و هم از کوچکترین سخن و یا برخوردی با دیگران درس می گرفت . به قول خودش در دوران کوتاه زندگی فقط باید آموخت آموخت و آموخت حتی از کودکان و جوانان ..... و حالا او هم منتظر بود تا دیگران برایش تعیین کنند حق دارد تا چگونه و کجا زندگی کند و یا شاید اصلا نباید زندگی کند ....

نه ..... اصلا نمیخواستم فکرم را کنم .... او باید زنده میماند شاید این انسان خوب فرصتی پیدا میکرد تا کاستیهایش را جبران کند تا بفهمد بالاتر از نیروی انسان نیروی قوی تری وجود دارد به نام نیروی عدالت و انصاف و خیلی خیزهای دیگر که ما به او خدا میگوییم و وجودش گرمابخش ثانیه ، ثانیه زندگیمان است . ما نگران او بودیم اما

خودش چه روحیه بالا و تحسین بر انگیزی داشت . روزها را مثل همیشه میگذرانید . بدون هیچ تغییر و تحولی در اخلاق و رفتارش . دو ، سه روز راه دادگاه را رفت و آمد تا روزی که باید رای نهایی را قرائت میکردند . تمام افراد بند برایش دعا میکردند او مثل برادر بزرگ برای همه ما بود آرامشی که در همه حال در وجودش بود از یادم نمیرود . نفسش مانند مرهمی اساسی برای تک تک افراد بند موثر واقع میشد ، او در حقیقت احیاً کننده قلبهای افراد دل مردهای مثل من بود . تحمل این دو سال و نیم زندان و اسارت را به تنهایی مدیون وجود او بودم آن روز وقتی بیشتر از دو روز به آزادی من باقی نمانده بود که روزبه از دادگاه آخرش به بند وارد شد . نگاهش از صورت هر کدام از ما به دیگری سر میخورد . عمیق نگاه می کرد . نگاهی که شاید هزاران معنی در بر داشت اما حداقل میتوانم اقرار کنم که من نمیفهمیدم ! جرأت سؤال کردن نداشتیم ، همه منتظر بودیم یه کلام امید بخش ، دلگرم کننده ، بالاخره آقا جلیل طاقتش طاق شد و بیتابانه از او پرسید :

چه خبر داش روزبه؟! بدجووری تو لاک رفتی ، ما رو بدجووری نگرون کردی! د زودتر حرف آخر رو بزن و خلاص .....!

روزبه به جلیل نگاه کرد اه عمیق و جگر سوزی کشید نمیدانم سعی میکرد خونسرد باشد یا واقعاً خونسرد بود با همان آرامش همیشگی اش با صدایی گرفته و بم جواب داد :

باشه آقا جلیل حرف آخر رو میزنم ... تیر خلاص به پرونده زندگیام .....  
معنی حرفش را نفهمیدم و یا نخواستم بفهمم نمیدانم منظورش از تیر خلاص یعنی چی؟ ..... به طرفش رفتم از او پرسیدم :

حرفتم بی پرده بگو! تیر خلاص دیگه چیه؟ چرا در لفافه حرف میزنی روزبه؟  
نگاهمان در یکدیگر گره خورد! رنگ زندگی از چشمان سیاه و گیرایش رخت بر بسته بود با تمام خونسردی اش ترس و وحشت را در کنج نگاهش به وضوح دیدم . صدای خش دارش به گوش خورد اما با صلابت و مغرور: یعنی تمام ..... پایان خط .....  
بله همان طور که روزبه گفت گکم اعدامش تصویب شد و او غروب آن روز بساطش را جمع کرد و از همه دوستان و هم بندیانش خداحافظی کرد و رفت .

من و خیلی های دیگر مثل بچه هایی که پدرشان را از دست داده این زار میزادیم او میخواست اعدام بشود اما عجیب بود با آن روحیه خراب باز هم او بود که ما را دلداری میداد و امید به زندگی را در دل ما روشن می کرد تا آن روز نه انسانی مثل او دیده بودم و نه وجود مثل اویی را از زبان کسی شنیده بودم و نه بعد از آن دیدم و شنیدم .  
می خواستم جهان را ببینم تا شاید لااقل او دلداری ام بدهد و سبکم کند باید او را میدیدم تا سر در گریبان یکدیگر فرو ببریم و خون گریه کنیم . هر

چه چشم انداختم پیدایش نکردم، هر چه چشم انداختم ندیدمش معلوم نبود او از ناراحتی به کجا پناه برده بود مرگ و نبود روزبه برای او حتما مثل مرگ نیمی از وجودش است. بله ... جهان هم قطره آبی شد که در زمین فرو رفته بود. وقتی روزبه را در آغوش کشیدم تا برای همیشه از او خداحافظی کنم، هنوز گریه می کردم قادر به کنترل اشک هایم نبودم! زیر گوشش زمزمه کردم:

آخه مگه میشه؟ آخه کجای دنیا آدمارو به خاطر نوع افکارشون اعدام می کنن؟ مگه دست تو به خون کسی آلوده شده؟ مگه قصد ترور شاه یا وزیر و سفیری رو داشتی؟ هان؟ حداقل بگو آرومم کن؟



روزبه مرا از خود جدا کرد و جواب داد:

آره سعید جان من خیلی کارا کردم که تو و بقیه خبر ندارین! مسئله خیلی پیچیده تر از این حرفاست. تو و امثال تو فقط درگیر زندگی خودتون بودین و هستین! اما من و امثال من درگیر جامعه و اجتماعمون بودیم! نمی تونم توی یه جمله بهت جواب بدم! فقط می تونم بهت بگم طبیعیه هر حکومت و هر شاهی منو امثال منو باید از بین بیرن تا تجربه دیگرون باشیم تا از شر آدمائی مثل من راحت بشن تو ببخود غصه نخور ما از اول راه آخر خط و خونده بودیم و با آغوش باز این از این پایان استقبال می کنیم.

گفتم: پس چرا گذاشتن توی این مدت بین این همه آدم باشی؟ چرا همون اول که گرفتنت اعدامت نکردن؟ پوزخندی زد و گفت: تو می خوای یه شبه ره صد ساله بری من با این همه ادعا هنوز دوست و دشمنو نتونستم بشناسم، رو دست خوردم سعید جان، می فهمی رو دست ... تو هنوز خیلی مونده آدمای اطرافتو بشناسی. اوایل دستگیریم منکر همه چی شدم و اونا هم به جز چند اعلامیه و کتاب نتونستن مدرک دیگه ای بر علیه من پیدا کنن! اما علم به این مسئله را داشتن که من گناهکارم ... منو توی بند شماها انداختن تا باهام رفیق بشن و دوست بشن. اعتمادمو جلب کنن ازم حرف بکشن بی درد و سر و راحت! اونا خوب به هدفشون رسیدن، نامرد، مرد نمائی را به تنگم انداختن، از سیر تا پیاز زندگیم و فعالیتهای سیاسیم کارهای انجام شده در گروه و غیره رو ... براش گفتم و اونم مردی و مردونگی رو، دوستی و خیلی ارزون فروخت، فروختن دوست به هر قیمتی که باشد ارزونه سعید جان!

اصلا از حرفاش سر در نمی آوردم از او پرسیدم:

منظورت چیه روزبه؟ کیو میگی؟ تو این قدر خوبی که همه از جون و دل دوستت دارن، هیچکس نمی تونه تو رو بفروشه! هیچ آدمی به تو نارو نمی زنه! این حرفا یعنی بدگمونی، اشتباه می کنی؟ وهم و خیال برت داشته! گفت: یعنی باور کنم به اندازه ای برام ناراحتی که تا الان نفهمیدی کی بین مون غایبه؟ هان؟ واقعا نفهمیدی؟ خوب نیگا کن به اطرافت؟ به همه جا این اتاقت و همه جای دیگه چشم بنداز بگو جهان کو؟ دوست جون در جونی من کو؟ کسی که نفسم بهش بسته بود کو؟ ... آره سعید اون نامرد جاسوسم بود ... اون مامور بود و هیچکدوم از ما خبر نداشتیم. اون همه چیز زندگیمو به قیمت گزافی بدست آورد و به هیچ فروخت سعید! باورت میشه؟ نمی تونستم باور کنم ... آه ... خدای من ... سرنوشت چه بازی ها که از خود به نمایش می گذارد؟ باور کردن این موضوع برای همه ما مشکل و دردآور بود. آخر چرا؟ ... چرا جهان با همگی مان بازی کرد؟ چرا ... زندگی روزبه خوب ... روزبه مظلوم رو به این راحتی لب تیغ گذاشت!

روزبه خود را برای فردا که پایان خط زندگیش بود آماده کرد.

او رفت و ما دیگر او را ندیدیم اما ... یادش را برای همیشه در قلب ما به جای گذاشت.

## فصل 29

با کوله باری از تجربه و غم و اندوه از زندان بیرون آمدم، آنروز، مادر، عصمت و مظفر به پیشوازم آمدند هرچه نگاه کردم نه از مینا خبری بود نه از مادرش فرشته خانم...!

مادر و عصمت به نوبت مرا در آغوش کشیدند و مانند کسانی که عزیزی را از دست داده اند زار و زار گریستند. مادر را خوب نگاه کردم. به اندازه بیست سال پیر و ناتوان شده بود عصمت زیر بازویش را گرفته بود. واقعا چه بلائی سر این زن آمده؟ یعنی صرفا بی خبری از گلرو تمام تار و پود او را از هم دریده بود؟ و یا بازی که سرنوشت بر سر

من آورده و شاید هم تمام اینها دست به دست هم دادن و از او که در سنین میانسالی به سر می برد پیرزنی تکیده و رنج کشیده ترسیم کرده است.

خیابانها و کوچه ها را که بعد از دو سال و نیم برایم تا حدودی بوی غریبانه ای گرفته بودند زیر پا گذاشتیم و به خانه پا گذاشتم و به خانه ای که دل مرده گی از در و دیوارش می بارید. بهار بود اما آن خانه که روزی چشم و چراغ کوی هفت تن بود، متروکه ای بیش به نظر نمی رسید.

بهار بود اما لاله عباسی ها و پیچ امین الدوله و گلدانهای شب بو از ریشه خشکیده بود از ماهیهای قرمز داخل حوض خانه، از تخت های تارمی کشیده ی توی مهتابی اثری نبود. مثل این که اهالی خانه هم مثل درختها و گلهای توی باغچه، خشکیده و مرده بودند. هیچ صدائی یا هیچ حوض، هیچ نشانی از زندگی در آن خانه به چشم نمی خورد گوئی به معنای واقعی روح زندگی در آن خانه از ریشه خشکیده بود!

فقط صدای گاه و بیگاه ناله بلقیس از اتاق عصمت به گوشم رسید به طرف اتاق رفتم و در را گشودم و به درون اتاق پا گذاشتم. بیچاره ننه بلقیس به گمانم رسید روزهاست آفتاب عمرش به پایان رسیده اما او برای ادامه زندگیش دست و پنجه نرم می کرد.

وقتی چشمان بی فروغش به طرفم چرخید و مرا دید با صدائی که انگار از ته چاه به گوش می رسید گفت: توئی ننه! سعید بالاخره اومدی؟ چقدر چشم انتظارت بودم، نمی دونی... نمی دونی... واست دعا کردم فقط صحیح و سالم برگردی از خدا خواستم یه باره دیگه توی این خونه بینمت اونوقت بمیرم. خدارو شکر که دوباره چشمم به روی ماهت روشن شد!

دستهای چروکیده و زحمت کشش را بوسیدم و به گونه ها و صورتم کشیدم چقدر دلم برایش تنگ شده بود. بیچاره او چقدر همدل و همراه همگی مان بود. قلب کوچکش برای دوست داشتن و عشق ورزیدن به تمام دنیا جا داشت درست به وسعت تمام اقیانوسهای روی زمین!

آره ... پیرزن درست گفت واقعا با مرگ دست و پنجه نرم کرد و زنده ماند تا فقط مرا ببیند بعد از آن دو طلوع و غروب خورشید را دید و سپس برای همیشه چشم از دنیا فرو بست و خود را در اغوش مرگ سپرد.

مردن او ضربه دیگری بر پیکر مادر بود، ننه بلقیس را به سفارش مادر کنار مرادخان و زیور به خاک سپردند شوکت معتقد بود جسم سالاریها بعد از مرگشان باید کنار هم باشند و او آن پیر مهربان را جزئی از سالاریها می دانست!

مادر برایش سنگ تمام گذاشت. هفت شبانه روز عزاداری آبرومندانه کمترین بهائی بود که در ازای زحمات خالصه و بدون چشم داشت او می شد پرداخت، عزاداری و شیون و زاریها هم تمام شد روزهای زندگی دوباره جریان عادی و معمول خود را از سر گرفت. ندیدن و نیامدن مینا و مادرش برای دیدن من و مراسم بلقیس برایم عادی بود چرا که مادر گفته بود آنها به یک سفر اجباری چند روزه رفته اند و به زودی بر می گردند اما ندیدن و بی خبری از صابر برایم سوال برانگیز بود و عجیب تر اینکه هیچ ## از نیامدنش اظهار نگرانی نکرد بنابراین یک روز از عصمت پرسیدم: صابر کجاست؟ توی این چند روز ندیدمش مگه از مردن بلقیس باخبر نشده؟

عصمت آه سوزناکی کشید و گفت: نه مادر!!... اون از مردن بلقیس باخبر نشده؟ آخه مدتی از این خونه رفته و بی خبر و بی حرف! حالا کجا نمی دونم...؟ چرا؟! ... باز هم نمی دونم! یعنی هیچ کدومون هیچ چیز نمی دونیم رفته که رفته!

تعجب کردم پرسیدم: یعنی چی؟ مگه میشه همین جوری شماها رو گذاشته و رفته! بی غیرتی یعنی تا این حد و اندازه؟ شرم آورده! شرم آورده! این مرد دیگه شورشو درآورده! مثلاً دلم خوش بود منکه از این خونه برم بازم سایه یه مرد بالا سرتون هست حالا هرچه قدر هم که کمرنگ باشد خنده داره اونوقت آقا ... چی بگم ... پس کی به حجره ها سرکشی می کنه؟ حالا بهم ثابت شد یه جو عقل تو سرش نیست ...

عصمت: یواش پسر مامان مریضه! اعصاب نداره! خسته س از همه چیز و همه ## خسته س! صداتو بلند نکن، بهتر بری به کارات برسی فکر صابرو هم از سرت بیرون کن. بالاخره ما هم خدائی داریم فکرشو نکن پسر!

کنجکاوی بیشتری نکردم از عصمت چیزی دستگیرم نمی شد. باید پیش مادر میرفتم. می دانستم او همه چیز و بدون کم و کاستی برام میگه! در حقیقت بهترین کلید برای گشایش سوالهای بی جوابی بود که در سرم انباشته شده بود. آن شب شام را در سکوتی سنگین و در محیطی دلگیر و غم زده روی فرش که کنار حوض خانه انداخته شده بود خوردیم. عطر گل ها و سرو صدای بچه ها که از خانه همسایه میهمان خانه ما بود مرا به حال و هوای عید آن سالهای نه چندان دور برد به آن سالهایی که ما هم ذره ای خوش و خرم بودیم روزهای بی خیالی و رویاهای کم رنگ بچه گانه چقدر زود سپری شد و ما را به دنیای غصه ها و غم ها سپرد.

مادر اگر آن روزها درد، زخمی را در قلب کوچکش تحمل می کرد اما هزاران گل خنده بر روی لبان آرزومندش میهمان بود. همان لب های پر خنده، شور و نشاط خانه مان را دو چندان می کرد. آن روزها اگر عصمت از درد بی کسی و بی همدلی می نالید ولی دور و برش فریاد های شادی بخش و خنده و سرو صدای بچه ها بود چه روزهای خوبی بود عالم بچگی!

بهر حال وقتی شام را خوردیم مادر لنگ لنگان به طرف اتاقش رفت تا بخوابد!! انگار این روزها در خانه ما همه به فکر هستند تا هرچه زودتر بخوابند و خود را به عالم نسیان و بی خبری بسپارند. و یا شاید به نوعی همه در خانه سالاریها، در خانه بزرگ اما بی روح کوی هفت تن منتظر مرگ بودند.

هرچه بود قبل از این که چراغ اتاق مادر خاموش شود بدون اجازه به درون خزیدم و در حقیقت مادر را در برابر عمل انجام شده قرار دادم.

کنار تختش نشستم و بدون هیچ صغری و کبری چیدن به او گفتم: مادر می خوام باهات حرف بزنم فکر می کردم وقتی از اون زندان لعنتی پیام بیرون چقدر حرف برای گفتن داریم، با آمدن من غم و غصه هایت جای خود را به شادی می دهد اما ... افسوس امروز احساس می کنم از زندانی به زندان دیگه اومدم تو و عصمت هر کدومتون به نوعی از با من بودن فرار می کنین ... از حرف زدن با من طفره می رین امشب اومدم با من حرف بزنین من سوال کنم و شما به من بگین؟

بی حوصله گفت: پپرس! پپرس سعیدم!

با اینکه می دانستم بی حال و رمق است اما به روی خودم نیاوردم و پرسیدم: اول از مینا برام بگو کجاست؟ نزدیک به هفت و هشت ماهه ندیدمش چرا؟ بگو ولی هرچه می گی راستشو بگو؟ در غیر این صورت می رم مدرسه ش از اونجا می پرسم کجا رفته؟

مادر در یک کلمه گفت: رفته سفر...!

سوال کردم: سفر ...؟ چه سفری که به من خبر نداد او آب می خواست بخوره به من می گفت، چه طور می شه که مسافرت بره و به من نگه اصلا می تونست از من خداحافظی کنه ... می تونست نه ... باید از من خداحافظی می کرد.

مادر بی حوصله تر از قبل جواب داد: سفرش اتفاقی بود نتونست بهت خبر بده! مدرسه هم بری بیشتر از این نمی تونی چیزی بشنوی پسرم! حالا هم برو تنهام بذار هیچ حالم خوش نیست باید بخوابم ... آره باید بخوابم...

دیگر برایم مهم نبود حالش خوب است یا بد مهم این بود که باید واقعیت برام معلوم می شد حالا به هر قیمتی که بود بنابراین با صدائی بلندتر از قبل گفتم:

بین مادر! من دیگه بچه نیستم که بخوای سر منو با قصه شیرین گرم کنی و یا بتونی با یه مشت نخودچی کشمش صدامو خفه کنی از اون روز که اومدم یه جور عجیبی دلم شور می زنه و رفتار و حرکات تو و عصمت هم عادی نیست حرف زیادی نمی زنی می خوام ببینم زنی کجاست؟ به همین سادگی و راحتی!

مادر واقعا خسته بود این را می فهمیدم اما نمی خواستم دست از سرش بردارم وقتی سکوت طولانی اش را دیدم دوباره گفتم: بین شوکت خانوم بالاخره منم یه رگ مرادخان سالاری تو تم هست نذار مثل اون بشم، اجازه نده بی منطق و کور دل بشم حرف بزنی... فقط جوابمو بده ...! همین!

خسته و پریشان گفت: خیلی دوست داری واقعیتو بدونی! باشه... خیلی خوب بدون ... فقط اینو هم بدون خودت خواستی سعید می گم اما بعد از او دیگه دست از سرم بردار!... یه روز صبح از خواب بیدار شدیم و دیدیم مینا و فرشته خانوم دیگه تو این خونه نیستن خیلی این در و اون در زدیم اما دریغ از یه خبر حتی مدرسه شم از مینا خبری نداشت اونا فقط می دونستن که دیگه مدرسه نرفته بدون خبر همین... خودت می دونی که اونا هیچ فامیل و آشنای نزدیکی نداشتن که ما سراغشون بریم و یا اگر هم داشته باشند ما نمی دونیم کجان مینا و فرشته خانوم مثل دو تا پرنده تو آسمون بزرگ و پهناور خدا رفتن و گم شدن ... همین سعید جان.

مادر همان طور که توی رختخوابش دراز می کشید ناله جانسوزی کرد و گفت:

قسمت من اینه باید تا آخر عمر چشم به راه عزیزانم بمونم نمی دونم تقاص کدوم گناه ناکرده رو پس میدم فقط اونوی که بالا سرمونه از همه چیز خبر داره و بس!

با عصبانیت هرچه تمامتر گفتم: یعنی فکر می کنی به اندازه ای دیوونه شدم که داستانهای بی سرو ته تو رو باور کنم؟ نکنه بی خبری از گلرو و مرگ بلقیس باعث شده شماها دیوونه بشین! من هنوز عقلمو از دست نادم که گوش به اراجیف تو و عصمت و یا اون مظفر کودن بسپارم. پس هرچی هست بهم بگین من مثل خودت صبرم زیاده تحمل شنیدن هر حرفی رو دارم پس به اونوی که می پرستی بهم راست بگو خواهش می کنم. چقدر خونسرد و بی تفاوت بود این همه درد و رنج را تحمل کرد و هیچ نگفت ولی به گمانم در وجود همیشه تنهائیش انفجاری مهیب رخ داده است همانطور سرد و بی روح گفت:

هر چی گفتم عین واقعیت بود حالا می خوای باور کن می خوای باور نکن به خودت مربوطه! نمی خواد سر من داد بزنی چون هیچ چیز تازه تری از من نمی شنوی! برو صدا تو جای دیگه بلند کن برو که می خوام استراحت کنم.

او حتی وجود مرا که روزی روشنی بخش خانه دلش بودم فراموش کرده بود گمان کردم مصیبت های اخیر باعث به وجود اومدن اختلال حواس در او شده! حالش را اصلا مساعد ندیدم تا بیشتر از این سوال پیچش کنم. گیج و منگ تر از قبل از اتاقش بیرون آمدم. باید جواب این معماها را پیدا می کرد حالا چگونه نمی دانستم اما باید این کار را می کردم. صابر هم مانند قطره آبی در زمین فرو رفته بود به هر طرف می چرخیدم از هر کسی سوال می کردم، جوابی نمی شنیدم، همه به نوعی مرا از سر خود باز می کردند. بالاخره مادر حرف آخر را زد: نشستی منتظر چی؟ منتظر

کی؟ منتظر کسی که تورو بی خبر ول کرده و رفته؟ شاید نمی خواسته با توئی که زندان رفتی زندگی کنه، شاید از تو متنفر شده دست مادرشو گرفته خودشو گم و گور کرده!

ناباورانه با صدائی ناآشنا گفتم: نه ... نه ... مادر امکان نداره! ... همتون دارین دروغ می گین! مینا با من این کارو نمی کنه! شاید مرده... آره حتما مرده اما شماها به من نمی گین... آره مادر...؟ درست می گم عصمت...؟ اون ... مرده راست بگین من طاقت شنیدنشو دارم ... فقط ترو خدا عذابم ندین...؟  
عصمت بیچاره که دلش برابم سوخته بود گفت:

نه ... عزیزم... سعید جان مینا نمرده باور کن هرچه شوکت بهت گفته عین حقیقت ... اونا بی خبر رفتن نمی دونیم چرا؟ و کجا؟ شاید همین فردا برگرده... شاید یکی دو ماهه برگرده و شاید... ما هم مثل تو بی خبریم. بی خبر بی خبر...

طاقت از کف داده بودم مثل عصمت و مادر می گریستم با همان حال گفتم: او اگر از من ... بریده بود و می خواست بره ... حداقل باید از من طلاق می گرفت می رفت نه اینکه بی خبر بذاره و بره ... نه این که با عقل جور در نمی آد ... باید اتفاقی ... دردسری پیش اومده باشه! حالا که این طوره و شماها هم از همه جا بی خبرین خودم باید فکر چاره باشم. اما از کجا نمی دانم ...

عصمت: ما که دشمن تو نیستیم صبر کن منتظر بمان شاید به زودی برگرده با این حال شوکت می خواد تو هم مارو تنها بذاری و بری؟ فکر مریضی این زن بدبخت و نمی کنی؟ ... شاید تا تو برگردی ... استغفرالله...

مادر: عصمت بهش بگو اون صابر چه بلائی به سرمون آورده؟ بهش بگو اون بی غیرت یکساله خونه نیومده، نمی دونیم کجاست اما نیست. دوست نداریم هم بدونیم کجاست به جهنم که رفت. عصمت تو بهش بگو که صابر لعنتی قبل از رفتنش تمام دارائی مرادخانو به اسم خودش کرد چطوری نمی دونیم با دوز و کلک و رشوه؟ با هرچی که بود این کارو کرد.

مادر به شدت گریه می کرد مثل کوه آتشفشان منفجر شده بود و حرفهای درون دلش را مثل گدازه های آتشفشان با اشک های داغش بیرون می ریخت رو به من کرد و ادامه داد: فقط همین خونه و باغ شمیرون برامون مونده می فهمی از اون همه دارائی در حقیقت هیچ چیز برامون نمونده همه رو از خونده بیرون کردیم دیگه نه آشپزی و نه باغبونی و نه ... هیچ کس دیگری مظفر هم اگر مونده فقط از سر غیرتش که نخواستنه ما تنها بمونیم! حالا فهمیدی صابر چه بلائی سر هممون آورد. غیرت اون تا همین حد بود! حالا تو هم می خواد بری دنبال دختری که معلوم نیست چرا بی خبر از همه گذاشته رفته. تو اگه واقعا راست می گی می خواد دنبال کسی بگردی برو از او خواهر در به درت خبری برام بیار اینو میگن غیرت سعید...

با یادآوری گلرو چشم از من داشت و به نقطه ای دور و نامعلوم خیره شد:

دیدن گلرو ... آه خدای من ... هیچکس نمی دونه توی این چند ساله چی کشیدم ... بی خبری از گلرو ... وضع نابه سامان تو ... و رفتن مینا همه و همه رو توی دلم ریختم، حتی تو دلم، درد دل نکردم چرا اگر می گفتم از سوز دلم زبانم می سوخت و حالا که سکوت کردم و نگفتم مغز استخوانم سوخت و امروز با سکوتم همه پیکرم را سوزاندم ... سعید برو ... زودتر برو گلرو رو برام پیدا کن نذار دل سوخته ام آرزو به دل زیر خروارها خاک بخوابد...

حرفهای مادر تلنگری بود بر افکار درهم ریخته ام ... برای دست یافتن به همه کس ... گلو ... مینا و فرشته خانوم باید برنامه ریزی می کردم برای زندگی خودم و برای انتظاراتی که مادر همیشه از دیگران داشت ولی هیچکس به او و خواسته هایش اهمیت نداد.

توی اون خونه ... توی خونه سالاریها هر کسی به نوعی فقط به فکر خودش بود و بس! به چه کسی مربوط مادر از چه ناراحت است؟ یا چی دلش میخواد؟ یا کی دلشو شکسته؟ راست می گفت باید قبل از اینکه خدای نکرده ... نمی توانستم حتی فکرشو بکنم ... باید خواسته اش به دیده منت بگذارم هرچه زودتر ... بهتر...

وقتی مادر فهمید بار سفر به پاریس را بسته ام تا شاید خبری و اگر خوش شانس باشم حتی خود گلو را برایش بیاورم، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. با وجود اینکه رنگ بر رخسار نداشت دوباره لبخند را روی لبان لرزانم دیدم وقتی خوشحالیش را حس کردم با خود گفتم:

سعید هر اتفاقی بیفته نباید سست بشی باید زودتر بری و هر جور شده خواهر تو پیدا کنی. هیچ چیز نباید جلودارت باشه!

مادر چمدانم را در کمترین زمان بست دوری از من هم برایش سخت بود اما برای رفتنم ثانیه شماری می کرد. این سفر سرنوشت ساز برای مادر اهمیتی فوق العاده داشت.

گذرنامه را دو روزه گرفتم، بلیط را برای یک هفته دیگر تهیه کردم، فقط مانده بود تا کمی لباس برای خودم بخرم ... آن روز صبح به قصد خرید کت و شلوار بیرون زدم و به طرف مرکز لباس های شیک و مدل جدید که آن روزها لاله زار بود رفتم. مغازه ها را یکی پس از دیگری از نظر گذراندم. در مغازه سوم لباس مورد نظرم که کت و شلوار سرمه ای با یقه انگلیسی پهن و شلوار پاچه گشادی خریدم یک پیراهن آبی آسمانی و یک جفت کفش مشکی بنددار هم خریدم. مدتهای مدیدی می شد که کوچکترین خریدی برای خودم نکرده بودم و این سفر وادارم کرد تا کمی به سر و وضع خود سامانی بخشم.

هوای خنک بهاری مرا به وجد آورد تا با خود تصمیم بگیرم مسافتی را پیاده طی کنم که ای کاش نرفته بودم هر چند در نتیجه کار عملاً هیچ فرقی نمی کرد.

آن روزها علاوه بر اینکه لاله زار مرکز خرید بود مرکز چند سینما و یکی دوتا از کاباره های تازه تاسیس نیز بود کمی خود را با دیدن عکس هایی که در جلوی در ورودی سینماها از هنرپیشه های فیلم گذاشته بودند خود را سرگرم کردم و بعد از آن از کناره کاباره ائی که در آن وقت از روز تعطیل بود عبور کردم هنوز فاصله چندانی از کاباره نگرفته بودم که دوباره برگشتم و عکسی را که توجه ام را جلب کرد به دقت تماشا کردم زن رقاصه ای که با پوشیدن لباسی اگر اسمش را لباس می شد گذاشت تمام هیكل و زیباییهای بدن خود را به معرض دید همگان گذاشته بود. چقدر چهره زیبایش در زیر خروارها آرایش مضحک و چندان آور به نظر می رسید بیشتر دقت کردم چشمان درشت و سیاهش ... خدای من چقدر شبیه چشمهای معصوم و بی گناه مینا بود. چقدر شباهت ... چشمهایم را مالیدم هر چه بیشتر نگاه کردم صدای ضربان قلبم محکمتر و محکمتر شد! نه ... نه ... چقدر احمقی سعید معلوم نبود چه مرگم شده این فکر های بیهوده و آزار دهنده چرا و چگونه به سرم راه پیدا کرده است. اسمش هم فرق داشت نوشته بود "رقاصه ای که به زودی ستاره ای در عالم هنر خواهد شد ساحره" ساعت کار کاباره را هم دیدم 9 الی 2 نیمه شب، بارها خواستم راهم را بگیرم و به خانه برگردم و هر آن چه را دیده بودم اتفاقی ساده تلقی کنم اما نیرویی از درون به من نهیب زد که بمانم و تکلیف دلم را روشن کنم. بنابراین تصمیم گرفتم و ماندم تا شب نه لقمه نانی

خوردم و نه قطره آبی خیابان را هزار بار بالا و پایین رفتم زمان هم با من سر لجبازی داشت ثانیه هایش به کندی یک روز می گذشت اما بهرحال گذشت و چه سخت گذشت.

تا آن روز هرگز پام به آن محیط ها کشیده نشده بود. اما آن شب آمده بودم تا معصوم ترین و پاک ترین موجودی را که به او دل بسته بودم در آن آشغال دانی شناسائی کنم.

زودتر از ساعت 9 بود که درهای کاباره باز شد و من پشت میزی که نزدیک به سن بود نشستم در افکار دور و درازم غرق بودم. بوی تند مشروبات الکلی، بوی سیگار و دود و مه غلیظی که آن فضای را در بر گرفته بود سرم را به درد آورد اما باید تحمل می کردم و منتظر می ماندم. بالاخره انتظار من هم مثل همه انتظار های دیگر به سر آمد و زمانی را که هرگز فکر نمی کردم روزی شاهدش باشم از راه رسید.

او را دیدم که روی صحنه می رقصید. خودش، خود خودش، دستها و پاهایش، موهای مشکی بلند و صورت زیبایش که دیگر در آن معصومیتی به چشم نمی خورد همه حاکی از وجود مینا بود. خنده هایش را می شناختم. دندانهای سفید و ردیفش را به خاطر داشتم کوچکترین حرکاتش در ذهنم جان گرفت و عذابم را دو چندان کرد. مردان مست و تن لش برایش سوت می کشیدند حرفهای رکیک به او می زدند و من عرق ریزان و کنجکاو نگاهش می کردم ... تمام وجودم یکپارچه فریاد بود فریادی بی صدا و کشنده ... آخر چرا؟؟ یعنی سهم من از زندگی چیست؟ دیدن پاک ترین موجود زندگیم در آن کثیف ترین مکان روی زمین! چرا باید ترا این جا ببینم!

کاش آن شب صابر بوسیله چاقوئی که در دستم گذاشت مرده بود و مرا به جرم مرگ او اعدام می کردند و آن صحنه را نمی دیدم. کاش ترا نمی دیدم. کاش هیچوقت آن چشمان سیاه و قشنگ با چشمان من هم آغوش نمی شدند و ای کاش سر راه زندگیم قرار نمی گرفتی و من به تو دل نمی بستم مینا... سرم را بین دستهایم گرفتم ناله کردم، ضجه کشیدم ... اما صدای ناله هایم در میان عربده های آن مردان مست و افسار گسیخته گم شد، هیچکس نه ضجه ام را شنید و نه فهمید من در آنجا چه می کشم.

نمی توانستم آنجا را ترک کنم پاهایم در آنجا بسته شد باید می دیدمش باید ... چرا باید بینمش؟ اصلا چرا باید با او حرف بزنم؟ چه بگویم یا چه بشنوم؟ مینا برایم مرده بود و ای کاش واقعا مرده بود ... هرچه کردم نتوانستم آن مکان لعنتی را ترک کنم، آن شب آن قدر آنجا ماندم تا همه رفتند و کارگران جارو به دست شروع به نظافت کردند. خودم را پشت صحنه رساندم. پرسان پرسان اتاقش را پیدا کردم همه فکر می کردند از مشتریان آخر شب ساحره شان هستم. وای که دقایق و ثانیه های دردآوری را سپری کردم. پشت در اتاقش ایستادم نفسم را در سینه حبس کردم! آهسته به در زدم هر چه پرسید کیه؟ نتوانستم جوابی بدهم. باید می گفتم کیستم؟ یک مشتری مست لایعقل و یا ... می گفتم همسرت سعید هستم. دوباره و سه باره در زدم. بالاخره صبرش تمام شد لای در را آهسته گشود.

چه آرایش غلیظ و وحشتناکی ... اما شناختمش دیگر شکی برایم باقی نمانده بود. زنی که روبرویم ایستاده بود کسی جز مینا ... نه جز ساحره نبود ... ناله زدم مثل کسی که بند بند وجودش را به آتش می کشند. مینا ... مینا توئی ... واقعا خودتی ... او هم با دیدن من فقط توانست جیغ کوتاهی بکشد و بگوید: نه خدای من ... سعید این توئی ... و در را عجولانه بست.

هرچه در زدم و فریاد زدم فایده ای نداشت، دیگر در را به رویم نگشود. از سرو صدائی که بوجود آورده بودم سر و کله دو مرد چهار شانه و قوی پیدا شد به سمتم آمدند و زیر بغلم را گرفتند و کشان کشان به خیابان بردند و تا می

توانستند مرا زیر مشت و لگدشان گرفتند. وقتی می خواستند بروند یکی از آنها به طرفم آمد و گفت: وقتی خانوم در باز نمی کند یعنی مورد پسند واقع نشدی این دفعه یادت باشه جفتک نندازی حالیت شد؟ ... و رفت. بی حال و بی رمق گوشه پیاده رو افتادم. رهگذرانی که از کنارم می گذشتند به گمان اینکه مست کرده ام لعن و نفرینم می کردند، فحش و ناسزا نثارم می کردند و بعد راه خود را می گرفتند و رد می شدند. درد مشت و لگدهایی که خورده بودم خیلی زود خوب شدند چرا که درد دلم سنگین تر و عظیم تر از آن بود. دو، سه ساعتی گذشت باید می رفتم. با هر بدبختی و فلاکتی بود باید می رفتم شاید باور نکنی آن شب از لاله زار تا خانه مان را پیاده راهی شدم. راه رفتم و اشعار حزن انگیزی را که هیچ وقت از خاطرم نمی رود زمزمه کردم:

برگهای آرزوهایم زرد می شد!

آفتاب دیدگانم سرد می شد!

آسمان سینه ام پر درد می شد!

ناگهان توفان اندوهی به جانم چنگ می زد!

وہ چه زیبا بود اگر پاییز بودم

وحشی و پرش شور و رنگ آمیز بودم

کاش چون پاییز بودم...

کاش چون پاییز بودم...

\*\*\*

فصل سی ام

پرنیا رو به سعید که سرش رو روی راحتی تکیه داده بود و در خط اشکی که از گوشه چشمانش مثل جوی باریک نمایان بود، کرد و آهسته به آ چینی ترک خورده گفت:

پدرجان خسته شدین! بسه دیگه... لااقل برای امشب کافیه! شما خیلی زجر کشیدین، خیلی پدر جان. حالا پرنیا هم مثل پدرش گریه می کرد. به سرنوشتی که بازی روزگار و یا دست تقدیر برای پدر و مادرش ترسیم کرده بود دل می سوزاند. پرنیا سر به سینه سعید گذاشت و آرام آرام اشک ریخت. دیگر نمی خواست چیزی بشنود، به یادش آورد روزهایی که هیچ چیز نمی دانست، فقط دل نگرانی اش از این بود که چیزی نمی داند. اما حالا باید غصه می خورد، غصه زجرها و دردهای پدرش، غصه مادرش ...

سعید موهای پرنیا را نوازش کرد؛ بغض را در نطفه خواباند و گفت:

خیلی دیر شده پرنیا... به ورق های آخر این کتاب زندگی رسیدی، دیگه دست خودت نیست. اگرم نخوای بشنوی؛ مجبوری بشینی و گوش به پدر پیرت بسپاری... همان طور که از اول قول دادی. یادته! عزیز پدر... امشب اگر تا آخرش نرم خوابم نمی بره... تو هم به خاطر پدر با من باش... پرنیا سرش را از روی سینه پدر برداشت و جواب داد: تا قیام قیامت هم بخوابم پیشتون می نشینم و گوش به حرفاتون می دم. فقط نمی خوام شما ناراحت باشین! همین... سعید از روی کاناپه بلند شد، به طرف پنجره رو به دریا رفت و گفت:

چیزی تا سپیده صبح نمونه. ممکنه یکی دو ساعت دیگه بهنام و بردیا سر و کله شون پیدا میشه. پس بذار تمومش کنم تا خودم آروم و قرار بگیرم...

سعید با چشمانش اعماق دریا را کاوید و اینطوری شروع کرد.



\*\*\*\*\*

به هیچکس حرفی نزد می یعنی نمی توانستم چیزی بگویم... باز ضربه دیگر و .... مصیبت دیگر. مگر شانه های پیر و فرتوت مادر چقدر توان استقامت دارد؟ غم و غصه های زندگی ما تمومی نداشت و این بار اگر من هم بخوام باری بر روی دوشش بگذارم حتماً می شکند و خورد می شود، بگذار سکوت کنم و فقط خودم بشکنم، بیوسم و بمیرم... پس باید به خاطر مادر هم که شده به پاریس بروم. بنابراین به طرف پاریس رفتم. البته فقط جسمم رفت؛ اما روح و دل و جانم در تهران روی صندلی همان کاباره در لاله زار جان کند و مرد و دفن شد. آن قدر خسته بودم، آن قدر روحیه کسل و خسته ای داشتم که آن کشور با آن همه دیدنیها و جذابیت هایش برایم هیچ بود. آدمها با وجود تازه گی شان، برایم عروسک های خیمه شب بازی بیش نبودند. پس ازمن نخواه تا آن شهر و آن کشور را برایت توصیف کنم. باور کن نه چیزی دیدم و نه چیزی به خاطر دارم. هر چه بود برای من آه بود و فغان و سودای عشق از دست رفته!...

خانه ای را که گلو زمانی در شهر بندری ماری زندگی می کرد؛ طبق آدرسی که از او در دست داشتم؛ پیدا کردم. اما هیچ ## او را نمی شناخت، به دانشگاه شهر رفتم. وقتی آنها مطمئن شدد من برادر واقعی گلو هستم چند سالی است از او بی خبرم؛ نهایت همکاری و کمک را با من کردند. اطلاعات آنها در همین حد بود: خانم سالاری درسش را در این دانشکده به اتمام رساند. علیرغم اینکه از او خواستیم در دانشکده به عنوان استادیار مشغول به کار شوند، قبول نکردند و به همراه همسرشان از این شهر رفتند و ما نمی دانیم کجا؟ از این شهر رفتند و یا کلاً از فرانسه؟ بی خبریم.

نا امید به هتل اقامتم برگشتم. مدام کلمه همسر در مغزم انعکاس پیدا می کرد. یعنی گلو ازدواج کرده بود؟ با مسیح یا ## دیگری؟ نمی دانم... نمی دانم آیا می توانم او را در این نقطه از کره زمین پیدا کنم. فردا باید به بیمارستانی که مسیح در آنجا بستری بود؛ می رفتم. آدرس بیمارستان را از دانشکده گرفتم. صبح روز بعد بدون معطلی به آنجا رفتم با هزار خواهش و تمنا و با نامه ای که از رئیس دانشکده داشتم مدارک مسیح را از بایگانی بیرون آوردند. آنها گفتند تا زمانیکه در اینجا بستری بود، کاملاً درمان نشده بود. البته رو به بهبود بود، اما او دیگر حاضر نشد در اینجا بماند.

پرستاران همه او را میشناختند. یکی از آنها گفت: مسیح را ما هرگز فراموش نخواهیم کرد؛ زیرا تنها بیمار ما بود که مراسم ازدواجشان را در همان اتاقی که بستری بود برگزار کردند.

پرسیدم: با کی ازدواج کرد؟

پرستاره دوباره جواب داد: ما هیچوقت آن عروس و داماد را از یاد نمی بریم. آن دو بعد از سالها دوری به طور اتفاقی یکدیگر را پیدا کردند. چه روز باشکوه و بزرگی بود! آن روز نه من می توانم حس آن روز را بیان کنم و نه شما میتوانید تصورش را کنید! آنها مثل دو پرنده عاشق به یکدیگر رسیدند و از این جا به آشیانه اصلی شان کوچ کردند.

- خوب آشیانه اصلی شان کجا بود؟ به شما چیزی نگفتند؟

- نه به کسی حرفی نزدند. راستش ما هم چیزی از آنها نپرسیدیم.

تمام درها را به روی خود بسته دیدم. باید دست به دامان چه کسی بشوم؟ هیچ نمی دانستم. تنها راه چاره در آن دیدم؛ نزد رئیس بیمارستان رفتم و از او خواستم اگر آدرسی، شماره ای از مسیح دارد؛ در اختیارم قرار دهد و آن

مرد مهربان نهایت صداقت و همکاریش را ثابت کرد و شماره مسیح را بدستم سپرد. آن شماره مربوط به یکی از شهرهای شوروی بود. باید جستجوی خود را به آنجا منتقل می کردم. باید زودتر می رفتم. باید هر جوری بود آنها را می یافتم که بتواند زخم های دلمان را کمی ترمیم دهد! احساس کردم این مرحله آخرین تیری است که در کمان دارم. دوباره بار سفر را بستم و خود را به شهر کوچکی که در حوالی مسکو قرار داشت، رساندم. کشوری سرد؛ حتی در آن فصل از سال؛ با مردمی سردتر از هوای شهرشان... به شماره ای که داشتم زنگ زد، پیرزنی گوشی را برداشت، اما نه او زبان انگلیسی می دانست و نه من زبان او را. با هر مصیبتی بود شخصی را پیدا کردم روسی زبان که انگلیسی را هم به خوبی حرف می زد. بوسیله او آدرس خانه را گرفتم و به اتفاق سراغش رفتیم. او گفت: قبل از اینکه به پاریس بروم، مادر و پدرش را از دست داد. به اتفاق خاله و شوهر خاله اش زندگی می کرد، به اصرار همانها بود که برای معالجه پاهایش بار سفر را بست و رفت و دیگر برنگشت. هیچ خبری از او نشد. بیچاره پیرمرد و پیرزن خیلی چشم به راهش ماندند. فکر می کنم بی خبری از او بالاخره کار خودش را کرد... آره پسر! اونا از غصه مسیح دق کردند و مردند، به فاصله کوتاهی از هم و اما من هنوز منتظر خبری از او هستم و شاید همین انتظاره که منو زنده نگه داشته... آنها دوست وفادار و قدیمی من بود و مسیح مثل پسر... مدتی در آن شهر دل مرده و مأیوس کننده به سر بردم. بی هدف خیابان ها را زیر پا گذاشتم، هیچ کور سوئی باعث دل گرمی و امیدواریم نشد تا بتوانم بیشتر از آن وقتم را تلف کنم. بنابر این با توشه ای از ناامیدی و بی خبری به وطن بازگشتم.

وقتی پا به شهر گذاشتم، در و دیوارش بوی غربت و تنهایی و دل زدگی برایم به ارمغان داشت. بغضی کهنه و دلمه بسته گلویم را به درد آورد. بغضی که نه راه به بیرون داشت و نه جایی برای خاموش شدن. آن شهر بزرگ که روزی نه چندان دور آرزوی پرواز در آسمان آبی اش را داشتم؛ امروز حکم قفس تنگی را داشت و هوای آسمان آبی شهرم خفقان آور بود.

شاید مسافرت یک ماه و شاید هم پنج هفته طول کشید، اما مادر واقعاً به اندازه سالها پیر و فرتوت شده بود. وقتی مادر، زنی که روزی برایم اسطوره صبر و مقاومت بود، خبرهای ناامید کننده ام را شنید، به معنای واقعی در چشمانش؛ فروغ و روشنائی، امید و زندگی به یکباره رو به افول و خاموشی گرایید. روح خسته اش دیگر تاب و توان جسم نحیفش را نداشت. او دیگر به چه امیدی می خواست بماند تا روزها را به هفته ها و هفته ها را به ماهها و سالها پیوند دهد. خاموشی نبض زندگی در نگاهش کم کم میهمان خانه دلش شد و چراغ زندگی محنت بارش که به سختی؛ تنها به امید دیدن دردانه دخترش روشن نگه داشته بود، برای همیشه خاموش شد و همان گونه که خودش بارها گفته بود و انتظارش را داشت، آرزوی دیدار گلرویش را با خود به ابدیت برد. شاید در آنجا بار دیگر در کنار هم قرار گیرند و گفتنی ها را برای هم بگویند.

هیئات... هیئات... که مادرم هم در میانسالی عجولانه بار و بندیل سفرش را بست و برای همیشه جمع تنهای ما را تنهاتر گذاشت و رفت!

جسم بی جان و رنجور مادر را در کنار همسرش مرادخان سالاری دفن کردیم. زیور، پدر، بلقیس و شوکت در کنار هم آرام و بی صدا آرمیده بودند. در آن شهر مردگان، در آن قبرستان غم بار، پدر سالار بودن خود را باز هم به رخ دیگران کشید. قبر او در میان دو همسرش قرار گرفته بود، شاید او در آنجا هنوز هم می خواست حاکم آن دو زن باشد. آن قدر می دانم که او دیگر نمی توانست شوکت را زیر سلطه خود داشته باشد. او آنقدر از زندگی در کنار مرادخان خسته و تکیده بود که یقیناً این بار آشیانه اش را در مکانی می سازد که دیگر حتی صدای مردش را نشنود.

آنجا را که آن روز قبرستان خشک و برهوتی بود به شکل آرامگاه خانوادگی در آوردم. نمی دانم چرا اما دوست داشتم بعد از مرگمان دوباره دور هم جمع باشیم. شاید بتوانیم در آن مکان به خوشبختی واقعی که همه مان به نوعی از آن دور بودیم برسیم.

حالا فقط من و عصمت و خانواده مظفر در آن خانه بزرگ زندگی می کردیم. خانه کوی هفت تن؛ که روزی چشم و چراغ اهالی محل بود، آن روز حکم خاری داشت که که چشمانم را آزار می داد. هر گوشه اش برایم یادآور خاطره ای تلخ بود. دلم می خواست هر چه زودتر آن خانه و آن محله را برای همیشه بگذارم و بروم، شاید خاطرات تلخ و یا حتی شیرینش برایم کم رنگ و کم رنگ تر شود.

مرگ مادر آتش درونم را شعله ور کرد. غمی را که در صندوقخانه قلبم به خاطر مادر هفته ها بود حبسش کرده بودم؛ سر به طغیان برداشت. کابوسهایش، رویاهای شبانه اش دست از سرم بر نمی داشت. نه... هرگز نمی توانستم قصه عشقی را که روزی با چشمهای پر تب و تاب مینا آغاز کرده بودم؛ نیمه کاره رهايش کنم. باید به دنبال گم شده ام می رفتم، باید شاخه گل مینایم را می یافتم و می فهمیدم که روح پاکش در کدامین شوره زار آلوده شده است. با جسمش که هر شب صدها جفت چشم دریده و هوسباز دنبالش است کاری نداشتم؛ اما با روح معصومش دنیایی حرف داشتم. باید می فهمیدم چر با من این گونه رفتار کرد. آیا واقعاً مستحق این مصیبت بودم؟ باید جواب سوالهایم را از خودش می گرفتم.

به مکانی که سقوط آرزوهایم را در آنجا نظاره گر بودم رفتم. به همان کاباره یا عشرتکده کذائی... اما او را ندیدم. نه خودش را و نه عکسش را... فکر کردم شاید شب دیگر سرو کله اش پیدا شود... اما ... یک شب... دو شب و بالاخره پنج شب رفتم و آمدم، او نبود که نبود. گوئی قطره آبی در اقیانوس بیکران شده بود... یعنی دوباره باید دنبالش به کجا می رفتم...؟ آه خدای من ... پروردگارا... یعنی باید دوباره دور خود می گشتم و یا دوباره دور این شهر بزرگ و بی در و پیکر می گشتم ... دلم می خواست فریاد می کشیدم... سر چه کسی؟ ... نمی دانم. خدایا از تو شکوه دارم. به گمانم در طالع و بختم نوشتی؛ تا در کالبدم نیمه جانی است باید به دنبال گم شده ام باشم.

از خیلی ها سراغ ساحره، رقصه آن کاباره را گرفتم. همه متفق القول می گفتند او ماهاست که دیگر اینجا برنامه ای ندارد. گیج تر از آنی بودم که بتوانم درست فکر کنم و یا در نهایت تصمیم عاقلانه ای بگیرم. در آن سرگشتگی نزد مدیر کاباره رفتم. با هزار ترس و اضطراب پا به اتاقش گذاشتم. با هزار خواهش و تمنا و باج سبیل دادن به نوجه هایش موفق شدم پا به اتاق مدیر کاباره بگذارم. مردی که ظاهرش هم چندش آور و تهوع انگیز بود. از آن دسته آدمهای جاهل مآبی که تا آن روز هیچ کجا ندیده بودم. البته در آن محیط نفرت انگیز نباید منتظر آدمی بهتر از او باشم. نمی دانم چرا در مقابلش دست و پایم را گم کرده بودم. به لکننت افتادم، شاید می ترسیدم بدترین خبرهای زندگیم را از او بشنوم. نمی دانستم حرفم را

چگونه به او بزنم. نمیخ واستم در اخر کتک خورده وز خمی از پیش تو بدون هیچ ثمری برگردم. بنابراین خیلی مظلومانه و مودبانه پرسیدم: بیخ... ببخشید... می ... می خوا... خواستم.. از ساحره... پرسم... کجاس... کی اینجا...

برنامه.. دا.. دار.. دارن..؟

همراه لبخند تمسخر امیزیش نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و جواب داد:

خوبه.. نه خیلی خوبه... می بینم تو هم از عاشقای سینه چاک ساحره هستی؟ خیلی عالیه همین یه قلمو کم داشتیم که اونم جور شد... عاشق دست و پا چلفتی... عمو تو هنوز بلد نیستی حرف یزنی اونوقت دنبال ساحره می گردی... زکی... واقعا زکی به ساحره..

کمی خودم را جمع و جور کردم و بخودم مسلط شدم و با خودم گفتم: سعید ادم باشد جلوی این مردتیکه جلمبور نباید کم بیاری حرفتو بزن... مرگ بیار شیون بیار... بگو و هودتو خلاص کن با سرفه ای سینه ام را صاف کردم و گفتم:

نه.. نه اقا شما اشتباه میکنین بنده زن و بچه دار تا حالا هم نه این خانومو دیدم و نه دوست دارم پامو به همجور جاهایی بذارم فقط یه بنده خدایی سفارش کرده اونو یداش کنم.

دوباره قهقهه ای زد و گفت: مگه اونایی که زن ندارن فقط میان اینجا مشدی؟ اتفاقا اینجا پاتوق خیلی بکریه واسه آدمای زن و بچه دار ادم ساده لوح بله، حالا خودت کم کم میفهمی... یواش یواش پات باز میشه.. خوب بگو ببینم کی تورو دنبال او زن فرستاده؟ هرکی بوده ادم دست و پادارتری از تو پیدا نکرده؟

دلم می خواست با مشا انچنان تودهنی بهش میزدم که خون فواره بزنه اما... نمیشد این مردک آخرین نقطه امیدم برای دست پیدا کردم به مینا بود باید احترامش را تا آخر کار نگه دارم.

با خونسری و ارامش ساختگی گفتم: شما بگین کجا میتونم پیداش کنم خودم بهش میگم.

از پشت میز به سمت من هجوم آور یکبار یقه پیراهنم را گرفت و با حرص گفت:

تو جوجه ماشینی تازه سر از تخم درآورده میخوای منو رنگ کنی؟ ساحره مدتهاست از اینجا گورشو گم کرده رفته حالا تو کی هستی که بعد از چندین هفته اومدی سارخ اونو میگیری هان؟ مرتیکه الدنگ...

دوباره اعتماد به نفسم را از دست دادم و به تته پته افتادن: به... بخدا... بخدا همینه.. که گفتم.. باور.. باور کنین..

سختر از قبل تکانم داد و فریاد زد: با زبون خوش خودت حرف میزنی یا به حرفت بیاورم.. جوجه دوروزه..؟

خدایی بود جرقه ای در ذهنم روشن شد، شتابزده گفتم:

باشه.. باشه.. به خودتون میگم.. راستش منو مادرم فرستاده دنبال این خانوم.. ما همسایشون هستیم.. مادرش حالش بده مدتهاست به او پیرزن بدبخت سر نزده.. گفته پیام دخترشو خبر کنم بره به داد اون زن تنها برسه.

نمیدانم چطور بود اما خدایی بود حرفم را به همان راحتی که بیان کردم باور کرد و یقه پیراهنم را ول کرد و گفت: من نوکر هرچی مادر تو دنیام... بخصوص اگه پیر و مریض باشه.. حالا که مثل بچه ادم حرفتو زدی ماهم مثل ادمیزاد جوابتو میدیم.. او خیلی وقته دیگه اینجا کار نمیکنه، خونه نشین شده به خاطر او بچه تخم حرومش مونده تو خونه.. اون بی عقله میتونستم ازش یه ستاره بزرگ تو اسمون بسازم.. اما نخواست من دست از سرش بر نمیدارم.. کلی ازش دست خط قانونی دارم بالاخره دوباره وادارش میکنم بیاد این جا.. میفهمی.. برایش سفته سازی میکنم یه کاری میکنم خودش واسه کار بیاد اینجا رو پاهام بیفته.. بیا اینم ادرس خونه ش از قول من بهش بگو منتظر باشه!

اصلا نمی فهمیدم چی میگه بار حرفاش واسم خیلی سنگین نیش دار و گزنده بود اما بقدری گیج و منگ شده بودم که نمی فهمیدم چه می گوید... بچه اش کیه؟؟؟ اخه اونکه زن منه.. هنوز اسمش تو شناسنامه منه؟ یعنی اون عروسی کرده.. نه.. نه غیر ممکنه.. یعنی اصلا شدنی نیست... محاله.. شاید حرفهای مردک اشتباه بوده... شاید فکر کرده دنبال ## دیگری هستم.. اراه.. اراه.. حتما راجع به ## دیگه ای حرف زده... حتما.. حتما.. باید امتحان میکردم به منزلش می رفتم.. اراه باید برم خونه اش با چشمای خودم ببینم این حرفا در مورد مینای من نبوده.

دوباره سرم شده بود مثل کوه..مثل کوهی که تحمل سنگینی اش را نداشتم. همون شبانه ادرسی را که در دستم بود رفتم.خانه ای کوچک و مخروبه در کوچه ای باریک و بن بست در محله ای پست و فقیر نشین.در محله ای که فکر نمی کردم روزی گذر من...گذر کسی که دوستش دارم به ان جا بیفتی.حتما آن مردک کوتوله کچل سیبیل کلفت فکر کرده منو میتونه این جوری از سرش باز کنه!!اینقدر میرم پیشش تا به من بگه مینا کجاست.آخر مینا توی اون محله کثیف توی اون خونه چیکار می کرد؟یعنی چه میتوانست بکنه؟اما برای راحتی خیالم باید می رفتم در را می کوبیدم تا ببینم پشت ان در کیست؟تا ببینم در ان خانه مخروبه چه کسی زندگی میکند؟

شاید ده دقیقه در پشت در ایستادم وخانه را برانداز کردم.نمیتوانستم از انجا بروم جلو که رفتم کومه در را با قدرت تمام کوبیدم و منتظر ایستادم..هیچ خبری نشد..دوباره کومه در را به صدا دراوردم.دقایقی چند نگذشته بود که صدایی ضعیف ناله زد:

کیه..؟کیه..؟این موقع شب؟اومد..

در را با ناله خشک رو پاشنه چرخید،چشمانم صاحب صدا و صاحب خانه را جستجو میکرد..دیگر چه میتوانستم بگویم از آنچه دیدم دور از انتظارم بود.مینای من..مینای جوان من که در عنفوان جوانی خموده و شکسته و از پا افتاده شده بود.مینای زیبای من که چشمان زیبایش زیر هاله ای از غم و اندوه پنهان شده بود.

وقتی در را تا اخر باز کرد شرش را بالا گرفت.همین که چشمش به من افتاد بهت زده و حیران نگاهم کرد.از سر تا پایین و از پایین تا به سر،مانده بود چه باید بکند،ناچهان تند و عجولانه در را برویم بست اما من هعجولانه تر از او در لحظه اخر پایم را بین در گذاشتم،دردی که از ضربه پایم در وجودم پیچید از درد دیدار با مینا در انجا و با ان حال و روز نیشتری بود در برابر زخم شمشیر زهر الود.نمیدانستم چگونه باید درد قطع شدن ریشه عشق مینا در وجودم را تحمل کنم.

در را باز کردم و با یک حرکت خودم را به راهروی باریک و تاریک آن انداختم و در را پشت سرم بستم.او مرا نگاه کرد..و من او را،نه او میدانست چه باید بگوید و نه من می دانستم چه باید بپرسم.وقتی نبود چقدر حرف داشتم با او بزنم..اما حالا که هست گنگ و منگ فقط نگاهش می کردم.بالاخره دستان زیبا و کشیده اش که روزی دزدانه و روز دیگر بی مهابا از نگاه دیگران در دستانم می گرفتند و دیوانه وار برانها بوسه میزدند را جلوی چشمانم غبار گرفته اش گرفت و با صدای بلند گریست..باز هم فقط نگاهش کردم.بعضی که تا چند لحظه پیش در گلویم جا خشک کرده بود عقب نشینی و اشک در پس پرده چشمان باران زده ام خشک شد.

پشت به او مردم و تمام حرفهایم را در مشتهای گره خورده ام جمع کردم و بر دیوار کوبیدم و فریاد زدم: فقط بگو چرا؟..چرا با من..با من و خودت..چرا اینطور خصمانه رفتار کردی؟یعنی همه اون حرفهایی که زدی همه کشک..بیخود...یعنی عشق صاف و ساده دوست داشتن دوستی بی ریا..دروغ اره..می خوام بدونم..

دستاش رو از روی صورت خیسش کشیدم و دوباره با فریاد پرسیدم:

برای گریه کردن تا اخر دنیا وقت داری!من این همه درد به در می کشیدم تو رو پیدا کردم که بهم بگی چرا؟بالاخره بعد از سکوت طولانی که هق هق گریه اش را مهار کرد با صدایی که بعد از سالها هنوز برایم عزیز و محترم بود گفت:

سعید.. برو.. فقط ازت میخوام که از اینجا بری و دیگه برنگردی فکر کن مینا مرده.. در حقیقت من مردم سعید من مردم برو..

گفتم تا حرف نزنی من از اینجا جنب نمیخورم. پس تا فریاد نزدن تا دیوار های این خرابه رو تو سر خودمون و بیرون نکردم حرف بزن..

دوباره گریه به سراغش امد. هق هق اشک و اه امانش نمیداد و در میان ناله و زاری گفت:

بخدا اگه ندونی بهتره.. اگه ندونی راحتی.. به نفع خودته.. ترو به اوئی که واست عزیزترین.. برگرد.. باور کن منو زیر خروارها خاک دفن کردی.. حتی خاطراتمو همراه من به خاک سپردی.. به خدا خودت اینطور راحت تری.. باور کن.. بی مهابا سرش فریاد زد:

به خداوندی خدا شگند اگه نخوای حرف بزنی.. همین جا خونتو میریزم و پای همه چیزش هستم.. حالا بشین یه گوشه و بگو... بذار از این سردرگمی نجات پیدا کنم.. این بلاتکلیفی این بی کسی و تنهایی داره منو از پا در ماره.. به هیچی قسمت نمی دم اما ازت میخوام لااقل به حرمت عشقی که یه زمانی بینمون بود راحت کن.

مینا مثل بچه حرف گوش کنی سرش را پایی انداخت و روی تخت چوبی زهوار در رفته ای که گوشه حیاط افتاده بود نشست و اهسته طوری که صدایش به سختی به گوشم میرسید گفت:

باشه سعید فقط بدون خودت خواستی.. قصد داشتم تا اخر دنیا تا زمانیکه زنده سر راهت قرار نگیرم. اما حالا که منو پیدا کردی و دوست داری بشنوی پس تو هم بشین و گوش بده... فقط قول بده وقتی حرفهام تموم شد بری! وقتی قصه زندگیمو شنیدی بدون کوچکتترین حرف و سخنی راهتو بگیری و بری.. دیگه نیم نگاهی به پشت سرت نندازی..!

صدایش را بلندتر کرد و گفت: هان سعید قول میدی؟ اره.. تو باید قول بدی.. مثل مردا.. بریو به زندگیت سر و سامان بدی..

نگاهش کردم نمی دانستم چه بگویم فقط میدانستم هر قولی به او بدهم دروغ است. دروغ.. من نمیتوانستم برگردم و پشت سرم نیگا نکنم..

نمیتوانستم مینا را مردم فرض کنم.. او و خاطراتش را نمیتوانستم زیر پا له کنم. من باید با او می ماندم و زندگی می کردم. من باید میماندم تا می مردم.

صدای مینا را شنیدم: با توام سعید.. اره یا نه؟..

با وجود اینکه میدانستم دروغ می گویم گفتم: باشه قول میدم.. باور کن مینه..

نگاهم کرد سنگین و تلخی حرفم.. قول دروغینم را در چشمانم خواند. اما چیزی نگفت به فواره وسط حوض که هنوز اوج نگرفته سرنگون می شد خیره نگاه کرد و اینطور شروع به گفتن کرد:

چند وز بعد از اینکه ه اون شکل ناحق و ناجوانمردانه افتادی گوشه زندان مزاحمت های صابر هم شد وقت و بی وقت جلوی راهم سبز میشد تو کوچه و خیابون.. دم مدرسه.. اظهار علاقه میکرد از عشقی می گفت که سالهاست در دلش جوانه زده و تو پیش دستی کردی و اجازه ندادی او به وصال من برسه. همه جا عین سایه.. سایه ای شوم، دردآور.. سایه ای بدیمن و نحس دنبالم بود. حرفهایش همه دروغ بود و پوشالی هرچند در هر صورت پیشیزی برایم ارزش نداشت نمیتوانستم درد دلم را به کسی بگویم.. هرچه بود باید در سینه ام حبس میکردم تا تو از رندون نجات پیدا کنی و با ازدواجمون اون لعنتی که در تمام جسم و روحش شیطان خانه کرده بود دست از سرم بر میداشت.

اون از تو متنفر بود سعید.. به خاطر همه چیز میخواست از تو انتقام بگیره اما اتش انتقامش دامن من و مادرم را گرفت.

اون روز ظهر وقتی از مدرسه امدم مادر مثل هر پنج شنبه راهی زیارت عبدالعظیم سر قبر پدر شد. من در خانه ماندم و او رفت. در خانه به صدا در امد و من بدون اینکه بپرسم کیست به گمان اینکه حتما مادر چیزی را فراموش کرده است در را باز کردم. از دیدن کسی که پشت در بود تعجب کردم در را جفت کردم و با ترس و وحشت پرسیدم: کاری داشتین؟

صابر در را با شدت هر چه تمام باز کرد و بدون هیچ ابایی پا به درون خانه گذاشت و گفت: اره جونم.. کار دارم.. با تو چشم سفید خیره کار دارم مینا خانوم.. زن برادر عزیز بنده با شما حرف دارم. چند ماهه که دارم بهت میگم دوست دارم، عاشقتم دیوونتم.. اما انگار دارم با این دیوار حرف میزنم..

اخره لامصب دلته به اون سعید لعنتی خوش کردی که چی؟

اون وقتی از زندون در بیادیه پاپاسی پول نداره که خرجت کنه که همه چیز اون مراد خان سالاری به اسم منه دیگه دنیا رو به پات میریزن. سر تا پاتو طلا میگیرم.. به مادرت میرسم هرچه بخوای به چشم به هم زدنی واسه آماده می کنم. میتونم بهشت خدا رو از اون بالا بالاها واسه پایین بیارم و تورو بذارم وسط بهشت چطوره هان؟؟

او رفت اما از من مرده ای به جا نگذشت جسمی بی روح که مجبور به ادامه زندگی ست. مادرم وقتی فهمید چه بلایی به سرم آمده. وقتی فهمید از زندگی ساقط شدم به بستر بیماری افتاد یعنی به معنای واقعی کمرش شکست. غرور و سربلندی اش از درون فروپاشد و از بین رفت.

صابر مادر را تهدید م کرد اگر لب باز کند و کسی را از ماجرا باخبر کند بلایی سر من میاورد که روزی هزار مرتبه مرگش را از خدا بخواهد. او و ادارمان کرد بدون سر و صدا شبانه از خانه و آن محله به جایی که گفت نقل مکان کنیم بدون اینکه کوچکترین اثر و نشانه ای از خودمان به جا بگذاریم. او نمیخواست تو ما را پیدا کنی و من مثل ادمی مسخ شده فقط گوش می دادم و فرمان می بردم و مادر ترس از دست دادن من فرمان می برد بدون هیچ شکوه و شکایتی.

صابر طلاق مرا از تو غیابی گرفت و با من ازدواج کرد. او هر کاری اراده میکرد انجام میداد. بعد از مدتی خانه ای گرفت و مرا از آخرین امیدم که مادر بود جدا کرد به گمانم او آمده بود که تا فقط دردی بر روی سینه ام اضافه کند او جغد شومی بود که بر روی دیوار دلم اشیانه کرد تا هر روز طنین مرگ بار صدایش را به گوشم برساند از امروز دیگر مادرم را ندیدم و نمیدانستم چه بلایی سرش آمده باور می کنی.. سعید.. شاید اولین فرزندى باشم که از شنیدن مرگ مادرم خرسند شود اما از خدا می خواهم که او همان سالها مرده باشد.. صابر با من ازدواج کرد اما انقدر نامرد بود که باز بلایی بر سرم آورد که روزی هزار بار ارزوی مرگم را از خدا می خواهم اون انتقامی سخت از تو و من گرفت ولی خودش هم در اتش این انتقام سوخت. یکسال از ازدواجمان گذشته بود که دخترمان به دنیا امد. دخترم یکساله شده بود که ای دوست و رفیق های ناهلش به خانه باز شد. مثل زنان هرزه هر شب ساقی مهمانان رنگ و وارنگش شدم. دیگر اون مینای پاک و معصوم نبودم کارم به جایی رسید که پا به پای صابر مشروب میخوردم و مست میکردم از مستی شالذت میبردم چون مرا به دنیای بی خیالی میبرد. من هم به پستی و رذالت صابر شدم چون فرزندم، تنها نقطه امیدم را در گردابی که هر روز بیشتر در آن فرو میرفتم اسیر کرده بودم. تنها راهی از آن منجلا ب بریدن از صابر و آن خانه بود. بله... باید از او طلاق می گرفتم و با دخترم به گوشه ای از این شهر میرفتم و سر در گریبان خود فرو میبرد.

اما صابر با بیرحمی هرچه تمام تر ضربه نهایی را بر پیکرم وارد کرد... او کاری کرد که تا قیام قیامت لکه ننگی که بر دامنم گذاشته پاک نخواهد شد.

در حال مستی از من سفته گرفت تا بیشتر از این ها با من و حیثیتم بازی کند. صابر انقدر بی غیرت بود که با آن سفته ها در حقیقت مرا به صاحب همون کاباره که مرا در انجا دیدی فروخت. کاری که هیچ نامردی با ناموس خود نمی کند. صابر مرا دوست نداشت فقط با این کارش خواست از تو انتقام بگیرد.

از زندگی دل بریده بودم اما به خاطر پاره جگرم به این کارم که... همون چیزی بود که خودت دیدی تن در می دادم و دادم... شاید اشتباه کردم.. شاید باید خودم و دخترم را نابود می کردم تا این اندازه به اجن کشیده نشوم اما به هر حال ماندم تا دوباره بتوانم دخترم را در پناه خود بگیرم.

بنابراین... دیگه صابر، صابری نیست که بتونه بازم بهم زور بگه منم در حال مستی تمام فکر می کنم چک و سفته هامو از اون مردک بگیرم و اوادم این گوشه دنیا شاید بتونم با خودم با دخترم.. و با خیلی چیزهای دیگه کنار بیام.

وقتی حرفهایش تمام شد آمد و روبه رویم نشست و با چشמהایی که نه در آن هرزه گی بود و نه در دیده گی نگاهم کرد و گفت: سعید تو به من قول دادی میری و پشت سرت رو نگاه نمی کنی. الان برو و دیگه برنگرد.

نمی توانستم باور کنم.. یعنی موجودی به نام انسان.. موجودی که اشرف مخلوقات نام نهادنش این همه پستی و پلیدی را در کجا موخته است؟ بدنم خیس عرق بود!! از این همه نامردی، از این همه بی رحمی.. صابر، صابر کاش مرا می کشتی اما با زندگی این مادر و دختر بازی نمی کردی لعنت تمام دنیا بر تو باد.. لعنت خداوند و تمام فرشتگانش بر تو

...

پرسیدم صابر کجاست؟ اون نامرد کجاست؟

مینا: او هم در آتش کور کورانه اش سوخت. صابر به خاطر زد و بند هایی که با مدیر همون کاباره داشت بوسیله او معتاد و دائم الخمر شد تا همیشه صابر به او نیاز داشته باشه صابر دیگه نمیتونه به کسی ازار برسونه مطمئنم شبی از شبها توسط ادامای اون مرد برای همیشه صداشو خفه می کنن و لاشه اش توی یکی از جوی های شهر پیدا میشه. اون برای بالاتری هاش دیگه فایده ای نداره اون یه مهره سوخته سوخته ای بیش نیست حالا دیگه برو سعید با رفتنت به من ثابت کن که هنوز دوستم داری، برو.. و خوشحالم کن.

از آن خانه بیرون امدم و تا صبح در خیابان ها و کوچه و پس کوچه ها قدم زدم و فکر کردم نمیدانم باید به کجا می رفتم؟ آه.. که چه خوب شد مادر مردی و این روزهای تاریک و سیاه را ندیدی.. چه بسا اگر طاقت شنیدن و دیدن این فجایع رو نداشتی.

باید به خانه می رفتم. از خیابان گردی هیچ چیزی عاید نمی شد وقتی شب جای خود را به روز داد خود را در حیاط خانه مان دیدم. عصمت و مظفر و باقر تا صبح پلک نزده و نگران و منتظر من بودند. وقتی مرا صحیح و سالم دیدند. آنقدر خوشحال شدند که دیگر پی جوی قضیه نشدند و شاید هم فکر کردند جوانی کردم و در گوشه میخانه های شهر شب را به روز رساندم.

روزها از پی هم می گذشت دیگر طاقت آن خانه و محله نداشتم به مظفر گفتم کارگر بگیرد و باغ شمیران را هرچه زودتر برای سکونت همگی مان آماده کند باید هرچه زودتر خانه کوی هفت تن را می فروختم. دیگر ثروت چشمگیری برایمان باقی نمانده بود. بعد از آزادی از زندان هنوز کاری برای خودم دست و پا نکرده بودم کار دولتی باتوجه به سوپیشینه ای که داشتم امکان نداشت از طرفی دیگر حجره ای از پدر برای من باقی نمانده بود تا در آنجا



مشغول به کارشوم هر آنچه بود صابر بالا کشید و به باد فنا داد. بنابراین با فروش خانه میتوانستم سرمایه ای جور کنم و مشغول به کار شوم هرچند کوچک و جمع و جور. تصمیم داشتم وقتی به باغ شمیران نقل مکان کردیم عصمت را در جریان نامردی های صابر قرار دهم و از او بخواهم برویم و از مینا بخواهیم بیاید و با ما زندگی را از سر بگیرد. من با وجود مینا بدون او نمی توانستم زندگی کنم هر اتفاقی برایش تاکنون افتاده بود نخواست و دور از انتظارش بود بنابراین حالا من بودم که میتوانستم کمکش کنم و باید این کار را میکردم نمی توانستم وجود زخم خورده اش را نادیده بگیرم. وقتی تصمیم صد در صد خود را گرفتم یک روز دوباره علیرغم قولی که به او داده بودم به سراغش رفتم. این بار دخترش بیدار بود از یک طرف به سمتش کشیده میشدم چرا که نیمی از وجودش از مینا بود و از یک طرف از او دور میشدم زیرا صابر را در او میدیدم اما هرچه بود عزیز و نورچشم مینا بود او در وجود عشق پاکم رشد و نمو کرده بود. باید او را دوست داشته باشم. دخترش را در اغوش کشیدم و با کینا از آینده ای که دوباره در حال ساختنش بودم حرف زدم. فقط غمگین نگاهم کرد. و هیچ سخنی به زبان نیاورد وقتی حرفهایم را شنید و من ساکت شدم گفت:

من که گفتم برو و دیگر برنگرد. بذار با درد خود در این گوشه تنها بمانم تا بمیرم. بذار با رفتنت باور کنم که هنوز دوستم داری. سعید من لیاقت عشق تو رو ندارم. من میتوانستم خودمو بکشم اما تن به این همه رذالت و پستی ندادم اما به قدری بزدل و کوردل بودم که حتی جرات نکردم به زندگیه سراسر گناهانم پایان دهم. من با ماندنم به نوعی به تو خیانت کردم و این خیانتی که چه ناخواسته و چه خواسته انجام دادم بالاخره روزی منو از پا در میاره سعید.. تو با برگشتنت منو زجر میدی، داری ذره ذره منو میکشی.. هق هق گریه مجال ادامه هر حرفی را از او گرفت. قبل از رفتن از ان خانه لعنتی

فقط تونستم به او بگویم: من می روم مینا... اما به زودی برمی گردم و تو و دخترتو با خودم می برم. در را پشت سرم بستم و از آنجا دور شدم. کم کم کوره راهی در بن بست های زندگیم پیدا کردم به خود امید دادم از حالا به بعد زندگی بر وفق مرادم خواهد بود.

باغ شمیران آماده شد باید هر چه زودتر در آنجا ساکن می شدیم. خانه ای که از خدا می خواستم خانه رویاهای دیرینه ام باشد... آیا می توانستم به رویاهایم شاخ و برگ بدهم... نمی دانم.

به خانه ای که قبلا باغ بیلاقی سالاری ها و الان محل سکونتمان شد نقل مکان کردیم. یواش یواش زمینه را آماده کردم تا عصمت و مظفر را در جریان زندگی مینا بگذارم که آن روز...

خانه کوی هفت تن را فروختم آن روز می خواستم آن خانه و خاطرات تلخ و شیرینش را از کارنامه زندگیم پاک کنم. آن روز که مطمئن بودم آخرین روزی است که به خانه کوی هفت تن می روم نامه ای را داخل راهرو دیدم که حتما توسط پستیچی به آنجا رسیده بود. آن را برداشتم و کنار حوض خالی از آب نشستم و شروع به خواندن کردم.

سلام بر سعید عزیز... عزیزی که عزیزتر از جان شیرین می دانمش...

روزی که خود را مانند پرنده ای اسیر چشمانت دیده ام، مانند کودکی تازه متولد شده عاری از هرگونه ناپاکی و آلودگی بودم.

آن روز که در قفس قلب پاک و بی ریای تو زندانی شدم معصوم بودم و نجیب...

آری سعید جان آن روزها خود را مستحق تو می دانستم، آرزومندت بودم و می خواستم تمام خوشی های دنیا

را به پایت نثار کنم.

اما دست روزگار کودکیم، پاکیم، نجابتم و معصومیتم را ناخواسته از من گرفت. من و مادر بی پناهم قربانی انتقامجویی شدیم که شاید مستحق آن نبودیم، هرچند وقتی خوب فکر می کنم با خود می گویم حتما بهای عشق خود به تو را داده ام که اگر چنین باشد راضی هستم. اما، مادر بی گناه و مظلومم چرا؟!... تو دوباره برگشتی شاید می خواهی دوباره مرا با زندگی آشتی دهی، شاید می خواهی خیانت صابر را جبران کنی! اما امروز دیگر خود را لایق عشق تو نمی دانم...

عشق من... روح من... حتی جسم من آلوده به گناه است و در کنار جسم و روح پاک تو نمی تواند دوام بیاورد.

صاحب آن کاباره دست از سرم بر نمی دارد. نمی خواهم تو را به خطر بیندازم. تو نباید درگیر زندگی نکبت بار من شوی.

وقتی این نامه به دستت می رسد که روح من فرسنگها از تو فاصله دارد. فقط از تو می خواهم از دخترم مثل میوه عشق خودمان سرپرستی کنی و او را هدیه ای بدانی که بعد از مرگم به تو می سپارمش و قول بدهی دست محبت

پدرانه ات را بر سرش نگه داری امروز که این نامه را می خوانی آن پرنده اسیر که در آسمان چشمانت پرواز را اموخت بال زنان آسمان ها را سیر می کند، قفس قلبت را شکستم و برای همیشه از آن گریختم شاید روزی.. در جای دیگر.. در زمینی که شیطان از آنجا رانده شده باشد دوباره یکدیگر را دیدیم و قصه عشقمان را از نو شروع کردیم. قول داده ام بی گریه خداحافظی کنم... پس با لخدنی با شکوه می گویم به امید آن روز... گناهکاری که هرگز گناهی انجام نداد... مینا...

بعد از خواندن نامه بلافاصله به خانه اش رفتم، آنچه را که نوشته بود درست بود، مینا خود را از این دنیای تنگ رها کنید، شاید حق داشت، او راه می رفت حرف میزد زندگی میکرد اما در واقع در عالم برزخ زندگی می کرد. نمی دانست در این دنیا چه کاره است. نه می توانست گناهکاریش را به خود ثابت کند و نه بی گناهییش را. بنابراین با دست زدن به این خودکشی احمقانه حداقل خود را از این بلا تکلیفی نجات داد. اما آیا او فکر نکرد با این روش مرا هم می کشد... بله او روحم را با خودش برد نمی دانم به کجا؟ شاید به همان سرزمینی که شیطانی ندارد... بله... روح مینای من مانند تیری از کمان تن رها شد و به دور دستها سفر کرد. مینا را در آرامگاه خانوادگی مان به خاک سپردم. با این کار می خواستم به او بفهمانم که از سعید سالاری ست و باید تا ابد کنار سالاری ها بماند. بنا به وصیت مینا دخترش را نزد خود آوردم و در خانه جدیدمان از او نگهداری کردم تا زمانی که از عصمت زنده بود مانند کودکی عزیز گرامیش داشت و بعد از آن خودم...

سعید ساکت شد... اما پرنیان نگران و منتظر..

فصل سی و یکم

آری پرنیا همچنان منتظر و سعید ساکت و نگران، سعید کنار پنجره رفت و ایستاد سپیده صبح رنگ آسمان ابی و دریا را در هم آمیخته و نمایی از تابلو بی نظیر طبیعت را به نمایش گذاشته است.

پرنیا با حالت مات و مبهوتش هنوز پدر را می نگریست. در افکارش شبی از مینا، صابر و پرنیا راه می رفتند سایه سعید بروی افکارش سنگینی می کرد.

غمگینانه پلی از حال به گذشته زد با پدر از روی این پل از گذشته عبود می کرد تا به کنار سعید می رسید. اما... اما آیا می توانست؟ آیا پاهایش او را یاری می کرد؟ ناگهان پرنیا دست از تخیلات واهی کشید و گفت: پدر من هنوز منتظرم... پس ان دختر چه شد؟ یعنی تو اصلا با مینا یک روز هم زندگی نکردی؟ پس من در کجای عشق تو و مینا جای دارم... ناگهان با جیغ بلندی که کشید وحشت و ترس به سراپای سعید چنگ انداخت. اما مثل اینکه خدا با سعید بود. همراه با فریاد دلخراش پرنیا در ویلا باز شد و بهنام هاج و واج به طرف پرنیا دوید. او را محکم در آغوش گرفت تا هیجانات درونی او را سرکوب کند.

و پرنیا مثل جسمی سبک بی حلو بی رمق بر روی آب سردرگم بود و برای نجات خود را آن سردرگمی دست و پا می زد. و بهنام دست و پا زدن های او را با در آغوش کشیدنش مهار میکرد. وقتی پرنیا در میان بازوان بهنام بی حال و رمق افتاد بهنام او را روی کانپه خواباند.

سعید هم خسته شد از یادآوری و بیان زندگی پر فراز و نشیب اش به تنگ آمده بود و حالا که اینجا، جایی که همیشه از گفتنش برای پرنیا واهمه داشت، رسیده بود خود را درمانده تر از همیشه می دید. او دیگر نه راه پس داشت نه راه پیش باید نقطه پایان قصه را هرچه زودتر می گذاشت. مستاصل و دلواپس پرنیا به بهنام نگاهی انداخت و گفت: به موقع رسیدی پسر، خیلی دست کردم تا آخر زندگیو در حضور تو بگم اما نشد... خدا رو شکر باز هم به موقع رسیدی..؟ طفلک پرنیا... امیدوارم خودشو بتونه قانع کنه و با ان موضوع کنار بیاد. امیدوارم بدونه واقعا مثل یه دختر دوستش داشتم و بعد از این هم خواهم داشت و باز هم امیدوارم آنقدر عاقل باشه که بفهمه همه جوونیم و زندگیو به پاش ریختم... شاید کاری که هرگز برای دختر واقعیم نمی کردم البته منتهی بر سر اون نیست کاری بوده که خودم دوست داشتم و انجام دادم. درسته مینا تنها عشق زندگیو بود، اما اگر پرنیا دختر حقیقیم بود شاید تن به ازدواج دوباره می دادم اما در مورد پرنیا نخواستم کوچکترین خدشه ای به روح لطیف و حساس او وارد بشه... می خواستم وصیت مینا را همانطور که ازم انتظار داشت به انجام برسانم امیدوارم او هم از من راضی باشه..!

سعید که متوجه نبودن بردیا شد از بهنام پرسد: سر و صدای بردیا نم آد تو ماشین خوابیده؟

بهنام: بردیا رو پیش ماردم گذاشتم. فکر کردم اگه پرنیا رو در شرایط روحی نامناسب نبیند بهتره! هم برای خودش هم برای پرنیا.

پرنیا آرام آرام حالش جا آمد توانست بنشیند و به نقطه ای نامعلوم زل یزند. ان روز تا بعد از ظهر هرچه سعید و بهنام اصرار کردند لب به هیچ چیز نزد. نه حرفی و نه سخنی و نه نگاهی به آن دو مرد. گویی او در عالم دیگری سیر میکرد. بالاخره طاقت سعید به سر آمد کنار دخترش نشست و دستان او را در دست گرفت و نوازش کرد. کنار صورتش زیر گوش او زمزمه کرد:

پرنیا عزیز پدر تا کی میخوای یه گوشه بشینی خیره خیره به اون نقطه زل بزنی، نمیخوای با پدر حرف بزنی... لااقل ازم عصبانی شو، داد بزنی، حتی اگه خواست محکم زیر گوشم بزن اما فقط سکوت نکن...

پرنیا به چشمان پدر نگاه کرد، نمی توانست حرف بزند، نمی دانست چه باید بگوید. بنابراین همانطور که بی صدا چشم در چشم سعید دوخت بدون کلامی حرف.

اما سعید دوباره گفت:

تو میخوای با خودت چه کنی؟... نکنه توهم به فکر انتقام گرفتن هستی؟ شاید از من؟ و یا از خودت.. نکنه از مادرت مینا؟ و شاید هم از صابر...؟ باید بدونی تو دختر خوب من هستی، تو همه وجود عزیزترین کسم در این دنیا هستی! پرنیا نگاهش را از صورت پدر گرفت و دوباره به همان نقطه نامعلوم خیره شد و با صدای خش دار و اهسته ای گفت: توی این سالها با من بازی کردی. همیشه فکر می کردم پدرم هستی اما نبود. همیشه فکر میکردم تو عاشقانه در کنارش زندگی کردی اما نکردی... حتی یک روز... حتی یک ساعت.. حالا میخوای بخونم؟ و یا برقصم..؟

و بعد نگاه خشمگینانه به بهنام انداخت و ادامه داد: توی این بازی توام با پدر شریک بودی! من و تو بهم قول دادیم همیشه صادقانه با هم برخورد کنیم به هم دروغ نگیم اما تو چندین ساله موضوع به این مهمی رو می دونستی و دم نزدی... واقعا که نمیدونم به تو چی باید بگم بهنام...

بهنام کنار پرنیا نشست شانه هایش را میان دستان مردانه اش گرفت و گفت:

من به پدرت قول داده بودم که هیچوقت حرفی در این مورد به تو نزنم تا روزی که خودش صلاح بدونه. آقا جون با گفتن این قسمت از زندگی تو می خواست صداقت خودشو به اثبات برسونه. اون می خواست من همه چیز رو در مورد تو بدونم در مورد همسر آینده ام. برای من این مسائل و این دانسته ها مهم نبود پرنیا.. بخدا خوشحالم از اینکه در دامن پاک مردی وارسته مثل آقا جون پرورش کردی.. پرنیا عزیزم... تو باید یاد بگیری در گذشته زندگی کردن یعنی پوسیدن و از بین رفتن ما باید در حال زندگی کنیم و از آن لذت ببریم. بیا دست به دست هم بدهیم گذشته رو به گذشتمون بسپاریم و آینده رو هموار کنیم برای خودمون و برای بر دیا...

پرنیا رو به سعید کرد و با عصبانیت گفت: اما شما چی پدر... شاید بهتره دیگه بهتون نگم پدر.. هان؟ چطوره؟... به عمر به دروغ نقش پدر رو واسم بازی کردین.. کاش زودتر از اینا بهم می گفتین... کاش قبل از اینکه...

سعید از کنار پرنیا بلند شد و ناخودآگاه با صدایی بلندتر از همیشه از پرنیا میان حرفش دوید و گفت:

کاش.. کاش.. کاش چی؟ الان مادر به پسر هستی. الان که سی سال از سنت گذشته تحمل و ظرفیت واقعیت رو نداری اونم واقعیتی به این سادگی که ممکنه تو زندگی خیلی از ادما که از کنارمون بی خیال می گذرند اتفاق افتاده باشه. می خوای باور کنم که چند سال پیش عاقلانه تر از حالا برخورد می کردی؟... نه خیر خانم عزیز... تو ادم تحصیل کرده ای هستی تو توی مردم و اجتماع گشتی باید بدونی دوره زمونه فرق کرده هضم این مسائل امروزه ساده ترین اتفاق توی زندگی هر آدمیه. مثل نفس کشیدن... دلتو بذار پیش من... فکر می کنی چطور دووم اوردم و دم نزدم هان؟ شاید فکر می کنی خیلی راحت بود... مصیبت های تموم زندگیم به طرف و مرگ مینا طرف دیگه قضیه. میدونی چی تونست منو سرپا نگه داره؟ اره اگه نمیدونی خوب گوشاتو باز کن... عشق به تو... امید به آینده تو... به ثمر رسوندن تو... فقط تو... تو بودی که تونستی منو زنده نگه داری فهمیدی پرنی؟ امروز صلاح دیدم که بدونی پدرت کی بود.. مادرت چی بود... گفتم عاقلی... میتونی قضیه رو حل و فصل کنی... من از بهنام خواستم سکوت کنه. حالا میگی که اشتباه کردم که برام از بچه خودم عزیزتر بودی؟ می خوای ازم متنفر باشی؟ خوب باش. می خوای سر به تنم نباشد؟ خوب نباشه؟ چه باک؟ فوقش میگی به رذل پست از رو زمین کم میشه آب از ابرم تکون نمی خوره. خودت بگو کجای کار من اشتباه بود؟ چرا.. چرا؟ بدبختی های زندگی من تمومی نداره؟...

بدون اختیار گریه میکرد با صدای بلند گریه ای سخت و سوزناک همان بغضی که سالها پیش در گلویش خشکیده بود ترکیب و راهش را به بیرون پیدا کرد.. و حالا هر سه آنها با هم گریه میکردند..

پرنیا به طرف سعید رفت به اغوش گرم و مردانه اش پناه برد هنوز امن ترین جای دنیا برایش بود اشکهای او و سعید در هم امیخت در میان گریه خودش و پدر گفت: تو بهترین بابای دنیا هستی! تو نداشتی من جای خالی مادر رو حس کنم، تو در کنار من یه تنه بهم عشق ورزیدی و دوست داشتن را به من آموختی... آه پدر... پدرم نمی دونی چقد دلم هوای مادرو میکرده.. فکر میکنم تازه اونو پیدا کردم... و بعد ملتمسانه به او گفت:

می آی پدر.. می آی پدر همین الان هممون بریم پیش اون می خوام بهش بگم تو چه پدر خوبی بودی میخوام بهش بگم... سعید انگشت خود را روی لبهای پرنیا گذاشت و با اشاره چشم او را به سکوت دعوت و گفت: باشه دخترم! همین الان راه میفتیم.. فکر خوبی..!.. عالی بهش قول میدیم تا آخرش همینجوری عاشقانه و مهربانانه کنار هم زندگی میکنیم.. ازش میخوایم برای هممون دعا کنه... و...

... در آن غروب رنگ آمیز وقتی اولین ستاره شب در سینه آسمان شهر پیدا شد اتومبیلی با سه سرنشین به سوی میعادگاه عزیزی که سالهاست در خلوت و سکوت بستر خویش آرامیده است رفتند، در آنجا میثاقی دوباره و عهدی ابدی داشته باشند.

گویی آنان یقین دارند وقتی آخرین ستاره شب در دل آسمان شهر ناپدید شد در خانه شان گل مینا عاشقانه می روید و جاودانه میماند...!!

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدیدترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی  
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

[www.forum.tak-site.ir](http://www.forum.tak-site.ir)

آپلود سنتر تک سایت

[www.up.tak-site.ir](http://www.up.tak-site.ir)